



تتنا سنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان سرابی در مه جلد اول

نویسنده: سروش شایگان و رستا 65

سطح رمان : حرفه ای .جذاب

ژانر: عاشقانه.معمایی.تاریخی

ویراستار: Ava Banoo

طراح جلد: نفیس

سرابی در مه

فلاصه :

سرابی در مه، عاشقانه ای تاریخی معماییست که ماجرای استرداد اسپانیای مسلمان توسط مسیحیان را به رشته تحریر در آورده است. رمانی سراسر شور و هیجان است که دست های توطئه انگیز و پشت پرده ی حکومت ها و قرار های عاشقانه را روایت می کند.

رمان از زبان سه شفصیت اصلی داستان به نام های سمیر، کارلا و مدثره روایت می شود. این رمان اولین رمانیست که در فال عاشقانه ای به این مهم می پردازد.

گروه ما بر این است که با بهره گیری از کتب تاریخی و در فال داستانی فوق عاشقانه ، چشم ها را گشوده و ذهن ها را به واقعیت سقوط اندلس مسلمان و تبدیل ان به اندلس مسیحی نزدیک نماید.

سرابی در مه، روایت جذاب عشق پسری مسلمان در حکومت اسلامی به معشوقه ای مسیحی در دربار مسیحیان اندلس هست. رمان راجع به سقوط اندلس اسلامی هست و نشان می دهد که بطور قدرت های غربی با برنامه ریزی دقیق مردم را نسبت به حکومت اسلامی سست کردند و باعث از بین رفتن اسلام در قلب اروپا شد.

مقدمه (گفتار نویسنده):

نون والقلم و ما یسطرون... سوگند به قلم و آنچه می نویسند...

در اهمیت نوشتن و قلم به دست گرفتن همین بس که قرآن از آن به قسم یاد کرده است؛ اما بگذریم از بعضی از نوشته ها که اساسا مایه ی آبرو ریزی هستند و بعضی از دوستان همکار که اصلا تحمل شنیدن صدای مخالف را ندارند. در نقدهای رمانم خرده گرفتند که چرا مقدمه و خلاصه ی درست و حسابی نداری! باید عرض کنم که من اگر بخواهم حرف بزنم و واقعا بنویسم شاید آستانه ی صبر و تحمل دوستان پایین باشد و نتوانند حرف های حق را قبول کنند.

بگذریم... چند خطی بگویم و تمام! متاسفانه نوشتن در یک چنین فضایی کار آسانی نیست. مخاطبی که با شور و نشاط جوانی وارد سایت شده و به دنبال رمانی می گردد که تنها او را ارضای روحی کند، برای این مخاطب نوشتن نگاه دانلود که بتواند نظر او را جلب کند کار دشواری هست.

البته همکاری مدیران محترم سایت با بنده قابل قدر دانی و تشکر هست؛ اما وقتی نگاه به تعداد تشکرها می کنم تعجب می کنم! یعنی آن قدر نوشته هایی ما که برایش زحمت مطالعات تاریخی کشیدیم کمتر از بقیه هست؟

باور کنید بارها و بارها به من پیام خصوصی دادند که جای این رمان اینجا نیست! حیف هست. ببرش برای چاپ؛ اما به نظر من باید کمی صبر کرد، شاید جامعه ی غفلت زده روزی بیدار شود و شاید هم...

سمیر:

دنگ...دنگ...صدای ساعت بزرگی بود که بر فراز قوس کمانی شکل شبستان قصر سلطنتی نصب شده بود و تقریبا بامداد را نشان می داد. همه روزه با این صدا چراغ های برج کمارس در انتهای شمالی ترین قسمت شبستان که تالار کشتی درون آن واقع می شد خاموش می گشت و این به معنای سکوت کاخ بود. سکوتی که بیشتر شامل قسمت های بارگاه و شبستان بود تا حرمسرا!

اما در اینجا و در کنار تالار دو خواهر و چسبیده به آشپزخانه ی قصر، اتاق من بود که توسط سلطان ابوالحسن علی بن سعد به من واگذار شده بود تا کتابت نامه های قصر سلطنتی را انجام دهم. این کار بیشتر به عملگی یا کارگری شباهت داشت تا شغل اداری؛ اما به قول زنان حرم سرا از نوع محترمانه اش... عملگی یا کارگری محترمانه. چه تعبیر عجیبی!

پوزخندی زدم و نامه های به هم ریخته ی روی میز کارم را مرتب کردم. کش و قوسی به عضلات خسته ی کمر و گردنم دادم، جعبه ی توتون های اعلای کنار تخت اتاق خوابم را گشودم و مقداری از آن را داخل برگ ریختم. بی اعتنا به صدای قهقهه های بلند زنان حرم سرا که صدای ظریف آنان را در انعکاس امواج قصر بیشتر می کرد، برگ حاوی توتون را روی آتش چراغ روغنی اتاقم گرفتم و پک عمیقی به آن زدم.

پنجره های چوبی و زوار در رفته ی اتاقم را که به روی محوطه و آب‌نمای شیران باز می شد، گشودم. پنجره های کهنه و پر سر و صدایی که بیش از هرچیز دیگر، مرا یاد فقر و تنگ دستی ام می انداختند. یاد تلاش های شبانه روزی پدرم در آشپزخانه ی سلطنتی که به حرمت این تلاش ها و به پاس قدر دانی از زحمات او، به من اجازه دادند که در مکتب خانه ی سلطنتی تحصیل کنم و شغلی در دربار برای خودم دست و پا کنم. ناگفته نماند که در این موفقیت، تلاش های ملکه عایشه، همسر اول و دختر عموی سلطان ابوالحسن و رفاقت من و یوسف، پسر او، بی تاثیر نبود. بی اختیار، پک دیگری به برگ لوله شده در دستانم زدم و آرنجم را تکیه گاه بدنم کردم و محتاطانه به پنجره ی نه چندان مطمئن تکیه دادم و مشغول تماشای کارکنان و خدمه ی قصر که به سرعت نظافت می کردند، شدم.

دیگر داشتم از آمدنش نا امید می شدم که صدای تقه ی درب اتاق و پشت بند آن، سرفه هایی خشک که رمزی بین من و او بود آمد. خیلی عادی و خونسرد به طرف درب حرکت کردم و آن را گشودم. خودش بود... مدثره! چشمانش برقی زد و بعد از چند لحظه سکوت، بالاخره لب به اعتراض باز کرد:

__ نمی خواهی به داخل دعوتم کنی؟

تازه به خودم آمدم. دستی به موهایم کشیدم و برگ نورانی بین انگشتانم را پشت سرم پنهان کردم و بلافاصله آن را روی ظرف کاهگلی خاموش کردم. از جلوی درب کنار رفتم و در همان حال گفتم:

__ شرمنده... حواسم نبود... بفرمایید.

کیفش را که از حریر قرطبه تهیه شده و زنجیری طلا به آن آویزان بود، به طرفم پرت و لبخندی که بیشتر رنگی از تمسخر داشت، نثارم کرد. کیفش را روی هوا قاپیدم و درب را پشت سرش بستم و پرسشگرانه به لبخند روی لبانش که با رنگ قرمز مزین شده بود، چشم دوختم. گویا متوجه کنجکاوی چشمانم شده بود. طول اتاقم را طی و دستانش را باز کرد و به دور خود چرخید.

_ اعتراف می کنم که این اتاق، آرامش دهنده ترین اتاق این قصر است.

چشمانم روی اندامش سر خورد و روی دو گوی لغزان ایستاد. کیفش را به صندلی چوبی آویزان کردم و به او نزدیک شدم.

_ دیگر داشتیم از آمدنت نا امید می شدم.

قهقهه ای زد و روی تخت خواب پر سر و صدایم دراز کشید.

_ من و بد قولی...هرگز!

کنارش نشستم و مشکوک نگاهش کردم. نمی دانستم دلیل خوشحالی بی جهتش چیست؟ نکند دوباره زیاده روی کرده باشد؟ آخ که حوصله ی سر و صدا و آبرو ریزی را نداشتیم.

نزدیکش که شدم، از بوی تند نوشیدنی عقب نشینی کردم. شکم به یقین پیوست، باز هم در مهمانی سلطنتی شبستان زیاده روی کرده بود. شانه هایم را بالا انداختم و از کنارش برخاستم و گفتم:

_ چندبار به تو تذکر دادم که در نوشیدن افراط نکن مدثره!

ابروهایش را بالا انداخت و بی توجه به گفته ی من، برگی از جیبش در آورد.

_ برایم روشنش کن.

خم شدم و چراغ دستی را از کنار پنجره برداشتم و برگ را آتش زدم. اولین یکی که به برگش زد، گوی های رنگی
چشمانش را سرخ کرد. به کنار پنجره قدم نهادم و خواستم برگ پنهانی را گوشه ی لبانم قرار دهم که دستی مانع شد. با
تعجب سرچرخاندم و دیدم پاورچین پاورچین خود را به من رسانده است

_ مگر قرارمان نبود که نکشی؟

از این همه دلواپسی او سر در نمی آوردم. چرا باید یک زن سی و چند ساله، این همه نگران یک پسر هجده ساله باشد؟
چشم در چشم سوالم را پرسیدم. رنگ عوض کرد، برگ لوله شده را از کنار لبانم برداشت.

_ تو خیلی جوان هستی! این آشغال ها برای سلامتی ات ضرر دارد.

به سوالم جواب نداده بود! داده بود؟ مردد سراغ سوال بعدی ام رفتم که در این چندماه، سخت، ذهن مرا مشغول خود
کرده بود.

همان طور که دیوانه وار برگ را می بلعید پرسیدم:

_ مدثره؟...

سرش را تکان داد:

_ بله؟...

من من کنان ادامه دادم:

_ تو از نسل مسیحی های آندلس هستی؟

قسم می خورم جا خورد؛ ولی خیلی با تجربه تر از این حرف ها بود که به راحتی نم پس دهد!

_ چه طور؟

خودم را به او نزدیک ساختم:

_ در قصر اینطور می گویند!

از نزدیک شدن من به خود ممانعت نکرد. با چهره خونسردی نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ در قصر، غلط می کنند که اینطور می گویند.

می دانستم که اشتباه است؛ ولی باز هم به سماجت خود ادامه دادم:

_ یعنی مسیحی زاده هم نیستی؟

تند گشت و با آتشی که در چشمانش شعله ور بود نگاهم کرد.

کارلا:

صدای قدم های سریع بر روی سنگ فرش راهرو طنین انداز بود و نوعی هیجان را به دلم می انداخت. از پنجره های بزرگ مشرف به باغ پرنسس گذشتم. نگاهی به شاخه های خشک درختان انداختم و بی توجه از کنار سربازان عبور کردم. رویم را برگرداندم. همیشه همینطور بود! باید بعد از چهارمین پنجره بزرگ به راست می چرخیدم تا به در معرق کاری شده و جلا خورده برسم. نگهبان کنار در، تعظیمی کرد و کوبه ی آهنین مرصع را سه بار کوبید، چند لحظه بعد فرانسویس، ندیمه ی فرانسوی پرنسس، درب را گشود، با دیدن من تعظیمی کرد و کنار رفت. زیاد از او خوشم نمی آمد، گاهی فکر می کردم گوش هایش برای شنیدن حرف هایمان زیاد تیز است. با لبخندی به تعظیمش پاسخ دادم و دامن بلندم را بالا گرفتم و در حالی که کفش های بندی نمایان شده ام ظرافت ساق هایم را به رخ می کشیدم از درگاه گذشتم. به محض دیدن پرنسس در حالی که تعظیم می کردم، گفتم:

_ سلام بر ملکه ی من ایزابلا.

رویش را برگردانده بود. برق زیبایی در چشمان عسلی اش سوسو می زد. پاسخ داد:

- سلام بر زیباترین دختر کاستیل.

یک صدا خندیدیم و شتابان به هم نزدیک شدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم . اشک در چشمانم حلقه زده بود. ایزابلا دختری با ذکاوتی مثال زدنی تنها شخص لایق ولیعهدی کاستیل و پس از آن حکمرانی بود .

از آغوش هم جدا شدیم . ایزابلا به سمت مبل های سلطنتی رفت و در حالی که می نشست گفت :

- بیا بنشین ؛ خبر های مهمی دارم.

اما من به سمت کتاب هایی که در حال بسته بندی بود، رفتم و با ناباوری می نگریستم، دور شدن من و ایزابل به سختی قابل باور بود.

کارلا: اوه ایزابل اصلا باورم نمی شود!

به او نگاه کردم و پرسشگرانه ادامه دادم:

- واقعا وسایلت را جمع می کنی؟

ایزابلا: بی قراری نکن کارلا هر موقع بخواهی می توانی به دیدارم بیایی!

با اصرار بیشتر گفت:

- بیا بنشین، صحبت های مهمی دارم.

انجیل رنگ و رو رفته ولی مورد علاقه ی ایزابلا را که در رأس کتاب ها قرار داشت برداشتم و به طرفش رفتم. موهای قهوه ای اش که با تاج زیبایی آراسته شده بود ؛ چهره اش را دلنشین تر می کرد ، در حالی که مقابلش می

نشستم، پرسیدم:

- خب ولیعهد، چه خبری هست که این قدر شما را بی تاب کرده؟

ایزابلا با لبخندی نگران پاسخ داد:

- جشن و مراسم ولیعهدی من و پرنس فردیناند مشترک ...

در حالیکه از این خبر به وجد آمده بودم گفتم:

– می دانستم شورای سلطنتی (1) بالاخره موافقت می کند. برای حفظ اتحاد دو سرزمین فکر بی نظیر است.

و با لبخند مودیانه ادامه دادم:

– باید تمام تلاشمان را بکنیم.

در جواب چهره ی پرسشگرش ، شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

– بالاخره تو باید سر تر باشی ... تو در اوج زیبایی دخترانه و فردیناند در سن بلوغ با بینی ورم کرده ...

هر دو زیر نگاه های سرزنشگر فرانسیس خندیدیم ، پس از چندین دقیقه که به خنده گذرانیدیم ، با جدیت و یک نفس پرسیدم :

– قرار است چه برنامه هایی برای جشن برگزار شود؟ خودت چه کارهایی انجام می دهی؟ کی به کاخ ولیعهدی ات منتقل

می شوی؟ فردیناند و سرخوان تا چه زمانی در کاستیل اقامت دارند؟

ایزابلا درستش را به معنای توقف بالا آورد:

– صبر کن کار لا چقدر می پرسی؟ بگذار اول پذیرایی ات کنم.

مرا به میز طرح داری هدایت کرد که فرانسیس عصرانه را روی آن چیده بود.

پشت میز نشستیم ،چشمان براق ایزابلا به موهای فر دار و تیره رنگم خیره بود. با بی صبری پرسیدم:

– ایزابل ،نمی خواهی چیزی بگویی؟

لب های باریک صورتی رنگش را گشود :

– دعوت نامه ای برای پاپ به کلیسای رم فرستاده شده ...

لبه‌ایش راکج کرد و متأسف ادامه داد:

_ فکر می‌کنم خود پاپ شخصا نمی‌توانند حضور پیداکنند.

فکر می‌کردم پاپ که خودش تلاش زیادی برای این اتحاد کرده بود در این مراسم حضور داشته باشد، گفتیم:

_ پس با این حساب نمایندگان می‌فرستند، نمی‌دانی چه کسانی اند؟

ایزابل: نه هنوز، اما حدس هایی می‌زنم.

به چشمانم نگاهی انداخت و ادامه داد:

_ و اما تا دو روز آینده کار انتقال کتاب‌ها، لباس های جدید و وسایل شخصی ام به کاخ ولیعهدی به پایان می‌رسد.

هنگام صحبت طبق عادت دست هایش را تکان می‌داد. شکوه مندی ایزابلا را در لباس ولیعهدی تصور می‌کردم، گاه می‌اندیشیدم که هر کس جای من بود به ایزابلا حسادت می‌کرد، اما علاقه‌ی من و او چیزی بیش از این‌ها بود. فرانسیس فنجان‌ها را با چای پر کرد، به چهره‌ی دگرگون ایزابلا نگاه کردم. مجدداً آغاز کرد:

- می‌دانی کارلا هیچ کدام از این‌ها برایم مهم نیست چیزی که عصبانیت را در من شعله‌ور می‌کند اصرار برادرم برای حضور نمایندگان موروها در این مراسم است ...

هر چند این قضیه قابل پیش‌بینی بود، همان‌طور که در خلال سال‌ها این اتفاق افتاده بود؛ اما با این تصمیم عالیجناب هنری، خون انتقام‌جویی و وطن‌پرستی در رگ‌هایم به جوش آمد. سالها بود نسل در نسل، مردم شبه‌جزیره‌ی ایبری، سرزمینشان را با این غاصبان زورگو تقسیم کرده بودند و چه خون‌ها که ریخته شد. حرارت به صورتم هجوم می‌آورد، با عصبانیت و بدون خویشتن‌داری فنجان‌چای که فرانسیس مقابلم قرار داده بود کنار زدم. دستانم را روی میز فشردم با لحنی کم‌سابقه و پر از نفرت گفتم:

- اعراب مسلمان! تو که می‌دانی ایزابل، اگر موروها باشند من دیگر نیستم.

دستان ایزابلا برای گرفتن دست های فشرده ام دراز شد و به دنبال آن صدای ایزابل که سعی در قانع کردنم داشت، به گوش رسید:

– کارلا، عزیزم، عصبانی نشو؛ من تا جایی که در توانم باشد تلاشم را خواهم کرد و اتحاد با هم کیشان و هم وطنانمان را محکم تر می کنم. ما قبلا طعم تلخ اختلافات داخلی را چشیده ایم. من راه رسیدن به آرزوی دیرینه مان و خارج ساختن و انتقام از مسلمانان را هموار می کنم. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

دستانم را برگرداندم تا دست های ظریف ایزابلا را در آغوش بکشند. با اندوه گفتم:

– چرا سرنوشت مردم ما این بود؟

ابرویش را بالا برد و گفت:

– مشخص است... عدم اتحاد مردم ما و آموزه های جدید اعراب... ذات انسان از یکنواختی زندگی خسته می شود.

سرم را تکان دادم و آرزو کردم کاش من هم من هم توانایی تحلیل ایزابلا را داشتیم، فنجان چای را برداشتم. باقی وقت عصرانه را در سکوت گذراندم.

هنگام جمع کردن میز عصرانه توسط فرانسویس، ایزابلا بی مقدمه شروع کرد:

– کارلا دوست زیبایی من، می خواهم کاری برای من انجام دهی و این می تواند بزرگترین لطف تو به من باشد.

سرم را تکان دادم و به ایزابلا گوش سپردم.

با لبخندی پر آرامش گفت:

– بگذار از اول برایت بگویم. همانطور که می دانی، باید اول طی مراسمی تشریفاتی رأی اعتماد کرتس خرنالس (2) را برای ولیعهدی من به دست بیاوریم. تشریفاتی بودن این مجلس به خاطر همسو بودن وزرا و کلیسا و همچنین عده ی زیادی از نجیب زادگان با ولیعهدی من است؛ ولی اگر نتوانیم رأی بیش از نصف کرتس خرنالس را به دست بیاوریم، کار بیشتر طول می کشد. من قصد دارم تو را به عنوان نماینده ام بفرستم.

به محض بیان شدن این موضوع مخالفت خودم را اعلام کردم :

- ایزابلا من نمی توانم این ریسک را انجام بدهم . ممکن است اشتباه کنم و کار به تعویق بیفتد .

در دل هوش و ذکاوت ایزابلا را تحسین می کردم ، گرچه من دختری احساساتی بودم و این به ضررش بود؛ ولی فرستادن من به عنوان نماینده به معنای موافقت مستقیم پدرم و وزیر اعظم آنتونیو دومی نگز بود.

پ.ن (1): مجلسی متشکل از اعضای خاندان سلطنتی ،وزرا و نمایندگان ارشد کلیسا

پ.ن (2): شورایی متشکل از اعضای شورای سلطنتی و نجیب زادگان و اشراف زادگان

مدثره:

شمعدان ها و فانوس های نقره روشن بودند و این خبر از رسیدن غروب خورشید می داد. پرده های حریر سفید را نسیمی ملایم می رقصاند. همین که درب پشتی عمارت سلطان ابوالحسن را بستم، نفس حبس شده ام را از سینه ام بیرون راندم. صدای قطره های آبی که از فواره ی حوض کوچک وسط سرازیر می شد ، سکوت عمارت را می شکست. پاهایم را آرام روی سنگ مرمرین گذاشتم و به آهستگی گام برداشتم. سرکی به سمت راست کشیدم، سلطان رو به روی آینه طلاکوب ایستاده بود، ردای طوسی رنگش را به تن داشت، با فاصله پشت سرش ایستادم تصویرم درآینه افتاده بود. انگشتر های عقیق و زمردش را با وسواس از میان جعبه ی مخملی بیرون می کشید و دستش می کرد. دستانش عمامه ی روی کنسول را به اسارت گرفت . چشم بالا کشید که عمامه را روی سرش ثابت کند. چشمانش میان چشمانم قفل شد . بدون این که برگردد ، دست زمرد نشانش را روی آینه کشید و گونه ام را نوازش کرد :

- دیر کردی مدثره ...! خیلی منتظرت بودم .

پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را برگرداندم، مردک چاق شکم گنده!... سنجاق چفت شده به شال روی سرم را باز کردم و آن را از سرم کشیدم. چرخشی به سر و گردنم دادم و موهایم را پریشان ساختم. در حالی که شال مشکی را روی تخت چوبی مزین به فرش و مخده ابریشم می انداختم، نفس آه ماندی کشیدم و گفتم:

__ فعلا که من شدم ملعبه ی دست سلطان! خسته شدم از مخفی کاری، تا کی باید شبیه دزدها بیایم و بروم؟ چه زمان قرار است ارتباط ما علنی شود؟ دیگر حوصله ی این وضعیت را ندارم؛ باید زودتر تکلیف مرا روشن کنی!

برآشفت. سریع برگشت و چشمم در چشمم دوخت، دندان هایش را روی هم فشرد و از میانشان نامم را آرام و کشیده و با حرص صدا زد:

__ مدتره...

خشمش را فرو خورد. دستی به ریش های بلندش کشید، قبایش را برداشت و با شتاب به تن کرد:

__ هنوز مدت زمان زیادی نیست که ثریا را به نکاح خود در آوردم، باید صبر کنی.

آه ثریا، کنیزک زیبای رومی، باید بیاید و ملکه ی دوم شود و من هنوز مثل عروسکی بازیچه ی دست سلطان باشم و فقط دل خوش کنم به وعده و وعیدهای بی سر و تهش.

قدمی عقب گذاشتم. دستم را به لبه ی تخت گرفتم و نشستم. یک پایم را بالای تخت گذاشتم تا زیبایی آن بیشتر به چشمش بیاید. به هدف زده بودم. در چشمانش زلزله به پا شد، نفس در سینه حبس کرد و با شتاب بیرون داد:

__ بلندشو مدتره!.. بلندشو...

با چهره ای غمگین، رو به سویش برگرداندم. آغوشش را باز کرده بود:

__ بیا اندکی از عطشی که به پا کردی کم کن.

شانه هایم را بالا انداختم:

__ نه... من می خواهم فردا شب را پیش تو در عمارت بمانم.

دست هایش هنوز برای به آغوش کشیدنم باز بود، صدایش را آرام کرد

_ باشد بمان، فردا شب تحت اختیار خودمم. نه عایشه و نه ثریا، هیچ کدام مزاحمتی برایمان ندارند.

دست هایش هنوز باز بود:

_ بیا دیگر...

سریع از جا برخاستم. دست هایم را پشت کمرم قلاب کردم و خرامان به سمتش رفتم. چرخ دورش زدم و پشت سرش ایستادم، دست های باز شده اش را بستم. چانه ام را روی شانهِ اش گذاشتم.

_ لباس زیبایی دیده ام که خیلی به درد فردا شب می خورد!

تک خنده ای زد:

_ خب؟

سرم را از روی شانهِ اش برداشتم و فاصله گرفتم:

_ خب که خب، خودت بهتر می دانی.

دو طرف قبایش را گرفت و به سمت سینه کشید، با همان لبخند هـ — و*س آلودش به سمت کنسول برگشت، کشوی کوچک را بیرون کشید و از میان آن کیسه ای برداشت و در کف دستم قرار داد. گره از کیسه باز کردم و یکی از سکه ها را بیرون کشیدم. با انگشت شست، تصویر ملکه ی اول، عایشه، را که بر روی سکه ها ضرب شده بود، لمس کردم. چقدر باید منتظر می ماندم تا تصویر من روی این سکه ها ضرب شود؟

بوی عطر تیزی از خیالات بیرونم کشید، چه شده که سلطان ابوالحسن دست از لباس های فاخر برداشته و عبا و عمامه به تن کرده است؟

از درون آینه نگاهی به من انداخت:

_ تشنه که برمان گرداندی! برای پیش نمازی مغرب به مسجد اعظم می روم، فردا شب منتظرت می مانم.

هنوز، محو تصویر عایشه بر روی سکه بودم که ابوالحسن از در عمارت خارج شد. سکه را درون کیسه انداختم و در یقه ام پنهانش کردم، فکرم درگیر لباس های ابوالحسن بود! چه نقشه ای در سر می پروراند؟ چشم چرخاندم، عبا و سجاده ای برداشتم و از عمارت بیرون رفتم.

مسجد اعظم با آن حوض زیبا و ستون های نقش و نگارینش، چون نگین آندلس می درخشید. جماعت زیادی برای فریضه ی مغرب در مسجد جمع شده بودند. چشمانم هنوز درگیر معماری خاص و منحصر به فرد مسجد بود که صدای سخنرانی ابوالحسن را شنیدم. عبا را تن کردم و رو بند را روی صورتم انداختم.

نفسی تازه کردم و وارد مسجد شدم. پنهان ترین جای را زیر نظر گرفتم، آهسته خودم را به آن جا رساندم. بین زنان دیگر، جا برای خود درست می کردم که چشمم به عایشه همسر اول و ثریا همسر دوم ابوالحسن افتاد. کنیزک رومی مثل خاری در چشم، عذابم می داد.

صدای عنکر الاصوات ابوالحسن روی منبر بالا رفته بود و معاویه را از گور بیرون کشیده بود و محسناتش را می گفت. گوش سپردم تا از این سخنانش پی به اهدافی که در سر می پروراند ببرم:

_ معاویه همان کسی بود که خدمات زیادی برای مسلمین انجام داد. او پس از به دست گرفتن خلافت از مشهورترین سیاستمداران و سرداران عرب برای تثبیت خلافت استفاده کرد. او همچنین قبایل قدرتمند یمنی را پشتیبان خود قرار داد.

سمیر:

با صدای زنگی که بر فراز شبستان قصر نصب شده بود، از خواب پریدم. ملتهب و نگران، به اطراف نگریدم! تک چراغ روغنی موجود در اتاقم خاموش شده بود و باد تندی از لابه لای حریر پرده ها به داخل اتاق می وزید.

به زحمت، دست به لبه ی تخت گرفتم و از جا برخاستم. تلوتلو خوران به طرف پنجره ی پر سر و صدا قدم برداشتم. سرم تیر می کشید... گویا آثار زیاده روی دیشب با مدثره بود. پرده ها را به داخل جمع کردم و تا نیمه خودم را از پنجره خارج کردم. از برخورد نسیم ملایم صبحگاهی و نوازش آن با گونه هایم لذت می بردم.

یک لحظه، چشم روی هم نهادم. از تجسم اتفاقات دیشب، سخت به خود لرزیدم. نگاهی به هوای تقریبا روشن آسمان انداختم. مثل همیشه حکایت از قضا شدن نماز صبحم داشت! لعنت به تو... لعنت به تو مدثره!.. بارها و بارها از او خواهش کرده بودم که ملاقات های با مرا به ساعات پایانی شب موکول نکند؛ اما همیشه طفره می رفت و بهانه ی شلوغ بودن سرش را می آورد.

پنجره را بستم و به آن تکیه دادم. با سری افکنده و وجدانی بیدار که یکسره بر من نهیب می زد. او را از خود دور کن سمیر... تو اسیر شیطان درونی شده ای! اما کجا بود گوش شنوا؟ خم شدم و شیشه های نوشیدنی دیشب و توتون ها و برگ های پخش شده ی روی زمین را جمع کردم.

با صدای زنگ دوم قوس کمانی شکل، به خود آمدم. این یعنی شروع ساعت اداری دربار... با عجله آب از داخل چاه پستوی اتاقم کشیدم و آثار به جا مانده از کابوس دیشب را بر بدنم پاک کردم. پارچه ی آویزان از چوب تختی را برداشتم و به دور خود پیچیدم و مشغول خشک کردن موهایم شدم. با عجله مقداری نان روغنی در دهان گذاشتم و قبا و سربند مخصوص دربار را به تن کردم و از اتاق بیرون زدم.

تمام مسیر حرمسرا تا تالار سفیران واقع در برج کمارس را دویدم. سالن های قصر سلطنتی را یکی پس از دیگری طی می نمودم. فکر دیر رسیدن به اتاق کارم و برخورد سفت و سخت ابن کماشه، لرزه به اندامم می افکند. همان طور که می دویدم و در حال تجزیه و تحلیل کردن اوضاع و شرایط قصر بودم، ناگهان در تقاطع اول و در نزدیک ترین مکان تا اتاق کارم، با محافظان و کارگروهان اطراف ملکه عایشه برخورد کردم.

مثل همیشه از زیبایی می درخشید. گاه به به سلطان امیر ابوالحسن حسادت می ورزیدم که چنین زنان زیبایی دارد؛ اما فکر سوء نیت به ملکه و عواقب و مجازات های بعد از آن، خون را در تمامی اندامم سست می کرد.

در چند قدمی ملکه، با انواع نیزه ها و زره ها مواجه شدم. برایم جالب بود، با آنکه می دانستند من از نزدیکان یوسف، پسر دوم ملکه عایشه، هستم ولی از جان او در برابر آدم بی ریشه و رعیت زاده ای همچو من، مراقبت می کردند.

آخرین امضای مورد نیاز را که به برگه های زیر دستشان مرحمت فرمودند، برگشتند و نگاهی به سرتاپای من انداختند. مثل همیشه محمد، پسر اول او در سمت راستش و یوسف، پسر دوم، در سمت چپش قرار داشتند.

با علامت دست او، زره ها و نیزه ها کنار رفتند و ملکه عایشه، مرا با لبخندی به جلو فراخواندند. طبق عادت معمول، جلو رفتم، خم شدم و ب—وسه ای نثار دست های جلو آمده اش کردم. مثل همیشه، محمد را به همراه نگهبان هایش مرخص کرد. شاید چون از تنفر محمد نسبت به رعیت زاده هایی مثل من خبر داشت! با این حال، به سفارش محمد و به خاطر بی اعتمادی او نسبت به امثال من، گروهی از نیروهای مخصوص ملکه سایه به سایه ما را همراهی می کردند که مبدا دست از پا خطا کنم.

ملکه، موهای شرابی رنگش را جمع کرد و پشت تاج نایب السلطنتی اش ریخت. هنوز بوی عطر دست هایش، مشامم را معطر ساخته بود که خطاب کرد

— سمیر... کمتر به ما سر می زنی!

با دست پاچگی به یوسف نگاهی انداختم که با ایما و اشاره مرا به حرف زدن وادار نمود.

— درگیر نامه های سلطان ابوالحسن هستم. سنگینی کار، فرصتی برایم باقی نگذاشته.

همان طور که فرش قرمز ورودی تالار به محوطه ی آب‌نمای شیران را طی می کردیم، پوزخندی زد و لب هایش را به لاله‌ی گوش هایم نزدیک کرد.

— درگیر نامه ها هستی یا درگیر مدرسه؟

ابروهای متعجبم را بالا انداختم و به یوسف خیره شدم. سعی می کرد نگاهش را از من بدزدد! بالاخره که چه؟ تنها گیرش می آوردم یا نه؟ ملکه متوجه نگاه های رد و بدل شده بین ما شد و ادامه داد:

_ ناراحتی تو بی جهت است. من باید از کارهای تو سردآورم! چون خیال هایی در سر دارم.

یوسف، دست هایش را به نشانه ی اینکه من بی تقصیرم بالا برد. خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره ی ملکه مانع شد

_ هیس...! فقط خواستم بگویم ارزش تو بیشتر از امثال مدثره هاست.

و بعد در حالیکه قدم زنان وارد آبنما شدیم، ادامه داد :

_ به هر حال قصد دخالت در امورات شخصی تو را ندارم؛ اما به یک مادر حق بده که نگران احوالات فرزندانش باشد.

بی نهایت خوشحال شدم که با سخن بعدی اش حالم را گرفت.

_ البته تمام مومنین فرزندان من هستند.

در پایان، دست مرا گرفت و به سوی خود کشید.

_ این کیسه ی طلا را بگیر و به عنوان نماینده ی من به پادشاهی مسیحی نشین قشتاله سفر کن.

مات و مبهوت به دستش نگاه کردم!

عایشه: با ابن کماشه هماهنگ می کنم که مقدمات این سفر را فراهم آورد. می خواهیم تو و یوسف، از جانب ملکه ی اول گرانادا در مراسم ولیعهدی حضور داشته باشید.

کارلا :

جلوی دامن براقم را که توسط دوشیزه لیزا پیر دختر فرانسوی، خیاط دربار، دوخته شده بود بالا گرفتم و روی اولین پله قدم گذاشتم . دنباله بلند و باشکوه دامن به انتهای پله ها برخورد می کرد و تعادلم را برهم می زد، با هیجان زائدالوصفی

که تمام وجودم را فراگرفته بود، پله ها را به سرانجام رساندم. حدود ۲۰۰ جفت چشم به تنها دختر صدراعظم خیره بود و می دانستم که حتی یک نفس کشیدن اضافه بر آینده ی سرزمینم تاثیر گذار است.

در جایگاه سخنران ایستادم. اسقف اعظم، عالیجناب هنری، ایزابلا و پدرم را که در جایگاه نزدیک بهم نشسته بودند از نظر گذراندم. پدر لبخند محوی بر چهره داشت، قبل از تنظیم سخنانم مواردی که موجب پیروزیمان در پارلمان می شد را گوشزد کرد و سپس مرا به همراه ایزابل با آغوش گرمش راهی مجلس نمود. اولین بار بود که به عنوان فردی صاحب نظر پا به شورا می گذاشتم و این موجب اضطرابم می شد. خود را در لباس گلبهی رنگم مرتب ساختم و برگه سرتیتر مطالبم را روی پیشخوان قرار دادم. منشی کرتس خرنالس که مردی با لباس رسمی و سری کم مو بود، حضار را به سکوت دعوت کرد و با اشاره سر به من مجوز داد تا سخنانم را آغاز کنم، گلویم را صاف کردم و با ضربان شدید قلبی که هر لحظه ممکن بود بایستد لب به سخن گشودم با آیاتی تاثیر گذار از انجیل آغاز کردم، نگاهی به حضار انداخته و خودم را معرفی کردم:

_ کارلا دومینگز، یگانه دختر صدراعظم آنتونیو دومینگز دقایقی به ایراد سخن می پردازم.

نگاهی به جمعیت حاضر انداختم. اندکی از هیجانم فروکش کرده و حرارتم پایین آمده بود. سپس از لزوم پایبندی به کلیسا و یاری گرفتن از پدرمان مسیح و خدا سخن گفتم. انگار کلمات از جایی غیر از ذهنم بر زبانم جاری می شد. چشمانم به اسقف اعظم که نماینده پاپ پل از کلیسای کاتولیک رم بود افتاد که با خشنودی و رضایت به سخنانم سر تکان می داد در کنار او آدریان سانچز پسر وزیر مالیه نشسته بود که با چهره ای مسخ شده با نگاه خیره اش سراسر وجودم را می کاوید و گویی به سخنانم توجهی نداشت. به سرعت و با ابروانی بالا رفته دیدگانم را برگرفتم و او را که سرانجام به خود آمده بود به حال خود رها کردم و ادامه دادم:

_ اعراب غاصب ملت مارا طی قرون تحقیر کرده و آیین خود را بر ما تحمیل کردند، بسیاری از هموطنانمان از سایه ی فراگیر پدرمان مسیح خارج شده و بخش وسیعی از اراضی وطنمان را از دست داده ایم. بسیاری از دخترکان زیبایی مسیحی را به غنیمت بردند نمونه ی تأسف آور آن ایزبیللا که به دست سلطان مورو ها افتاد و پس از دوره ای کنیزی سرانجام تسلیم شد و به ثریا تغیر نام داد و عروس موروها شد.

با مکثی تأثیر گذار مجدداً آغاز کردم:

_ آیا به نظر شما وقت آن نرسیده که انتقام چندین قرن حقارت را بگیریم؟ باید دوران شکنندگی را به پایان برد. موروها باید تقاص تجاوز به ناموس و خاک ما را بدهند و اتحاد ما مسیحیان تنها راه رسیدن به مقصود است.

بعد از این نقطه ی اوج سخنانم، نگاهی به چهره های خشنود ایزابلا و هنری انداختم.

کارلا: خوشبختانه باید اعلام کنم که عالیجناب سرخوان از پادشاهی آراگون به همراه پرنس فردیناند جهت انجام این اتحاد به زودی وارد کاستیل می شوند و اگر شما عالیجناب، وزیران، اشراف و نجیب زادگان رأی مثبت خود را مبنی بر ولیعهدی پرنسس ایزابلا اعلام کنید، مراسم ولیعهدی مشترکی جهت اتحاد دو حکومت کاستیل و آراگون صورت خواهد گرفت.

زمزمه و پیچ پیچ سنگینی میان نجیب زادگان که در تالار مدور پلکانی در گرفته بود. ضربان شدیدی را در پشت سرم حس می کردم. سرانجام آرماندو سیمونت، مرد میانسال ریز جثه با موها و سبیل پر پشت که امتیاز برخی کالاهای تجاری را در اختیار داشت، برخاست و بی مقدمه و بی پروا نطق کرد:

_ سخنان شما را شنیدیم دوشیزه دومینگز و حال از همه حضار تقاضا داریم که توجه شان را به من بسپارند.

یقه ی ابریشمی پیراهنم را کمی جابه جا کردم و نفس عمیقی کشیدم که به بهبود ضربان پشت سرم کمکی نکرد. مجدداً نگاهم را معطوف سیمونت عریض الجثه نمودم. سبیل های کشیده و بلندش، نیمی از صورت کوچک و چاقش را فرا گرفته بود.

سیمونت: این پیشنهاد شما که پرنسس ایزابلا را به عنوان ولیعهد انتخاب کنیم، برخلاف رسوم گذشتگان ماست. لازم است تا مجدداً یادآوری کنیم که در کشور ما قرن هاست که حکومت از پدر به فرزند ذکور منتقل می شود.

آمادگی شنیدن این سخنان را داشتیم؛ چرا که بارها در مورد این مسائل با پدر و ایزابلا سخن گفته بودم. تلاش کردم تا چشمانم را در حدقه نچرخانم. پاسخی بدیهی در ذهن داشتیم:

_ نیاکان ما طبق همین رسوم و عقاید پوسیده ممالکمان را به حراج گذاشتند.

سخنی نگفتم و احساسات خود را کنترل کردم . مرد بلند قد و رنگ و رورفته ی سفیدی که انگار روحی در بدن نداشت ، از گوشه ی دیگر سالن برخاسته بود و در تایید سخنان سیمونت بالهجه ای شبیه پرتغالی شروع به صحبت کرد:

_ غیر از صحبت های برادر عزیزمان آقای سیمونت باید عرض کنم با کمال احترامی که برای شاهزاده ایزابلا قائلیم؛ اما سپردن ولیعهدی و در نهایت حکومت داری سرزمینی که پیوسته مورد تعرض و ستیز با اعراب هست ، کار احمقانه ای بیش نیست؟ چگونه قرار است از موروها انتقام بگیریم؟

ناگهان صدایی پر از اطمینان از سمت دیگر سالن دایره وار برخاست ، تمام نگاه ها به سمت اسقف اعظم چرخید:
_ به یاری مادرمان مریم مقدس ...

وزیر مالیه که سمت راست اسقف نشسته بود به حمایت از او برخاست و با گرفتن تایید از نگاه اسقف آغاز کرد:
_ آیا شما معتقدید که این مسؤولیت بالاتر از مسؤولیت باک - ره مقدس است؟

مجدداً همهمه ای جمعیت را فراگرفت. یکی دیگر از نجیب زادگان مخالف با صدایی بلند اعتراض کرد:
_ عالیجنابان از اعتقادات مذهبی ما سوء استفاده نکنید.

از جایی دورتر زمزمه هایی آهسته از نام جووانا دختری که منتسب به فرزندی پادشاه بود شنیده می شد. دستانم از هیجان یخ زده بود. پس از چندین دقیقه فریاد و اختلاف و همهمه یکنواخت سرانجام پدر از کنار عالیجناب هنری بلند شد. برخاستن او به منزله ی سکوت بود:

_ وقت آن رسیده است که چشمانمان را باز کنیم و با عبرت از گذشته برای آینده سرزمینمان تصمیم بگیریم ...
نگاهی به جمعیت حاضر کرد و ادامه داد:

_ آیا حرف ناگفته ای باقی است؟

پس از مکث کوتاهی تنها پادشاه هنری برخاسته بود و با ایهام اعلام کرد:

_ تنها فرد شایسته ی ولیعهدی و حکمرانی پس از من خواهرم پرنسس ایزابلا شاهزاده ی سرزمین کاستیل و دختر پدر فقیدمان خوان دوم می باشند.

با نگرانی ایزابلا را نگریستم، با آرامشی ساختگی به برادرش خیره شده بود. هنری دست راست خود را بالا آورد و اعلام کرد:

_ من رای موافق خود را جهت ولیعهدی پرنسس ایزابلا اعلام می کنم، موافقان به من پیوندند.

پدر، اسقف و سایر وزرا به همراه آدریان از جای برخاستند چشم چرخاندم حدود چهل درصد افراد حاضر با اخم هایی در هم و حاکی از شکست در جای خود نشسته بودند و شصت درصد بقیه موافق بودند.

نفس راحتی کشیدم و به تندی و با حواسی جمع از پله ها پایین رفتم. کاملاً مراقب دامن بلند و دست و پاگیرم بودم و به تنها چیزی که می اندیشیدم در آغوش گرفتن ایزابلا بود.

مدثره:

سرمه را به چشم هایم کشیدم و به آینه ی روبه رویم نگاهی انداختم. امشب باید کار را یکسره کنم. گوشواره های بلند را به گوش هایم انداختم. دامن حریر یاقوتی را مرتب کردم. باید تشنه ترش کنم. بگذار کمی بیشتر در آتش شهوتش بسوزد! می خواهم دست نیافتنی جلوه کنم. شیوخ اموی عادت کرده اند که همه چیز را سهل و آسان به چنگ آورند.

بوی عود و عنبر عمارت را پر کرده بود. فانوس کوچکی در نزدیکی تخت ابوالحسن آرام و رقصان می سوخت! آهسته به تختش نزدیک شدم. پا بندی که به پایم بسته بودم موقع راه رفتن صدایی می داد. تنه اش را از روی تخت بلند کرد و دستش را تکیه گاهش قرار داد. صدای دو رگه اش نشان می داد یابوی شکم گنده ی اموی باز هم در خوردن مسکرات، افسار پاره کرده است.

_ آمدی مدثره؟

گره از شنل روی شانہ ام باز کردم و گوشه ی تخت نهادم.

_ چه کرده ای با خودت سلطان؟

چشم های سرخش زیر نور اندک فانوس، وهم آور شده بود:

_ شیطان در مکتب تو مشق می کند دختر! این تشنه رها کردن هایت عذاب الیم است.

دست هایم را روی شانہ هایش قرار دادم:

_ باز هم زیاده روی کردی؟

پیشانیش را به سینه ام چسباند:

_ انقدر دیر می آیی که مجبور می شوم به این جام پناه ببرم.

حالم از صحبت کردن کش دارش دگرگون می شد. گویا شد هم *توت این قوم، تمامی نداشت. با فشار کوچکی به

شانہ اش، سر از سینه ام جدا کرد

مدثره: در عوضش، امشب تا سحر کنارت می مانم.

جام نیم خورده اش، روی میز کنار تخت بود. امشب باید چنان از خود بی خودش می کردم که به طرفه العینی به خواسته

هایم پاسخ مثبت دهد. جام را تا لبه پر کردم و به دستش دادم:

_ این را بنوش تا بیایم!

سریع از جا جهید و دامن لباسم را چنگ زد:

_ کجا می روی؟ بیچاره کرده ای مرا امشب...

حرارت بدنش بالا رفته بود. این را می شد از موهای مجعد چسبیده به پیشانیش فهمید.

_ مدثره...مدثره...مرا دریاب...بریده ام امشب.

چه را بریده بود؟ افسارش را؟ این را که خودم در همان لحظه‌ی ورود دیدم! از بس که انبان را از شـراب انباشته بود...لبه ی تخت نشستم و گفتم:

_ چه کرده ای با خود؟ می خواهم فانوس را خاموش کنم. نترس، جایی نمی روم.

سرم را نزدیک صورتش بردم و ادامه دادم:

_ تا خود صبح کنارت می مانم.

نیم خیز شدم تا فانوس را کور کنم که دستم را محکم گرفت:

_ بگذار بسوزد تا صبح...

چشمان سرخ و خمارش را در چشمانم دوخت:

_ مهر تو چیست مدثره؟ همین الان مهتر را می دهم تا برای همیشه، در این عمارت، کنار من بمانی!

همه چیز داشت. آنگونه که من می خواستم پیش می رفت. بدون اینکه بگذارم از حالت چهره ام، پی به درونم ببرد. پشت چشمی نازک کردم و از روی تخت برخاستم:

_ چه می گویی سلطان؟ آیا از سخنی که می گویی اطمینان داری؟

سریع روی تخت نشست. از کنار مخده ی گرد و بزرگ زیر سرش، کیسه ی طلا را بیرون کشید:

_ همه ی این ها را می دهم...بیش از این که نیست؟

نزدیک شدم و جام را از دستش گرفتم. کیسه ی زر را از میان انگشتان گوشت آلودش بیرون آوردم. با دو انگشت، بندهای کیسه را گرفتم و مثل شیء بی ارزشی بالا آوردم و نزدیک صورتم نگه داشتم:

_ احمقانه است که فکر کنم لیاقت من یک کیسه ی اشرفی باشد.

در پس حرفم، اشرفی ها را روی زمین ریختم:

_ مهر من باید آیاتی از قرآن باشد!

سروش را پرسشگرانه تکانی داد که ادامه دادم:

_ گوساله ای را بکش... درونش را تهی کن... و پوستش را پر از طلا کن... شاید به عنوان مهریه قبولش کردم.

نوشیدنی در گلویش جهید و به سرفه افتاد. سرفه های بلند و پی در پی... دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم:

_ چه شد ابوالحسن؟ از سخت پشیمان شدی؟

سرفه هایش کمتر شده بود، دستی به گلویش کشید. برای آنکه نشان دهم از عکس العملش ناراحت شده ام، پشت به او ایستادم. از تخت پایین آمد و پشت سرم ایستاد:

_ چه می گویی مدثره؟

سرم را از روی شانیه به عقب برگرداندم:

_ چیزی نگفتم... پرسیدی مهتر چیست؟ من هم بهایش را گفتم.

ابروهایش را بالا فرستاد و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت:

_ سخنان بوی جماعت بنی اسرائیل را می دهد، نکند... نکند از قوم بنی اسرائیلی و من بی خبرم؟

پشت بند حرفش، قهقهه ای بلند، چون صوت افسار گسیختگان سر داد. وقتش رسیده بود که تیر را از چله رها کنم.

روییم را به سمتش گرداندم، کف دستم را روی سینه اش قرار دادم و نوازشش کردم:

_ این را برای مزاح گفتم... می خواهی بدانی مهر حقیقی من چیست؟

حرکات دستم، روی سینه اش، طاقت از کفش ربوده بود:

_ جانم را به لب رساندی مدثره...سحر نزدیک است، بگو دیگر چه باید بکنم؟

این بار سرم را روی شانه اش نهادم و بدون درنگ، تیر را به هدف زدم:

_ جنگ با حاکم افریقیه!

به لحظه نکشید که دستانش، بازوانم را شکار کرد:

_ چه می شنوم مدثره؟ این دیگر چه مه‌ریست؟ جنگ با افریقیه؟ با برادران مسلمانم؟ واقعا فکر کردی به خاطر تو، جنگ

برادر کشی راه می اندازم؟ نه مدثره...درخواست دیگری بکن.

دستانش را از بازوانم جدا کردم و فاصله گرفتم. خنده ی تمسخرآمیزی به رویش زدم:

_ اگر برایت استدلال بیارم چه؟

دستش را در هوا تکان داد، برگشت و روی تخت نشست:

_ امشب را حراممان کردی، چه استدلالی؟

قدمی جلوتر رفتم تا زیر نور چراغ، چهره ام را واضح تر ببیند:

_ تو خودت را از خلفای راشدین برتر می دانی؟

چهره اش دگرگون شد:

_ چه می خواهی بگویی؟ آن ها همه از صحابه ی پیامبر بودند.

قدمی نزدیک تر رفتم، کلامم باید امشب، کار خودش را می کرد:

_ خلیفه ی چهارم در جمل با برادران مسلمان خود جنگید و همانجا هم حجت را تمام کرد که هرکس بر خلیفه خروج کند،

باید با او وارد جنگ شد. حاکم افریقیه مدت زیادی است که خودش را خلیفه ی جداگانه ای به حساب می آورد.

دستی به محاسن بلند خود کشید، تیر به هدف خورده بود. نگاهی به سرتاپای من انداخت، جام را برداشت و تا انتها سرکشید.

_ برای این موضوع تدبیری می اندیشم!

سمیر :

بالاخره روز موعود فرا رسید. ابن کماشه، سفیر مخصوص دربار و از مقربان ملکه عایشه، دعوت نامه ی رسیده از پادشاهی کاستیل را در حضور سلطان ابوالحسن علی بن سعد، قرائت کرد. سپس شیپورچی ها بر فراز مناره ها، سرود پادشاهی را نواختند و پرچم سرخ لا غالب الا الله _ هیچ فاتحی جز الله نیست _ به همراه نشان نظامی آن، بر فراز گنبد مسجد اعظم، برافراشته شد.

به دستور شخص سلطان ابوالحسن، از طرف دولت اسلامی غرناطه، ملکه ثریا، همسر دوم سلطان، به همراه سعد و نصر، فرزندان او، راهی کاخ پادشاهی کاستیل می شدند و به اصرار ملکه عایشه، من و یوسف نیز، به همراه ابن کماشه آن ها را همراهی می کردیم.

امیر ابوالحسن از همراهی صدر اعظم، ابوالقاسم بن رضوان، و سرداران اصلی سپاه به مهمانی ولیعهدی خودداری کرده بود. چرا که سوء ظن داشت مبادا این دعوت نامه شبیخونی باشد که کشور را از رجال مهم سیاسی خالی کند و در این صورت، دشمن قسم خورده ی مسیحی، تا پشت دروازه های شهر هجوم آورد.

از طرفی ابوالقاسم، نامزدی ملکه ثریا را برای این سفر، بسیار مناسب تر از ملکه عایشه می دانست؛ زیرا ثریا کنیزی مسیحی بود که در یکی از جنگ های صلیبی سال های اخیر، به اسارت سپاهیان اسلام درآمد ولی به دلیل زیبایی منحصر به فرد خود، دل سلطان را ربود و راهی دربار شد.

طولی نکشید که در یک مراسم رسمی، اعلام کردند که ثریا اسلام آورده و به دلیل هوش و ذکاوت بالای خود، امر نایب السلطنتی دوم دربار گرانادا را به خود اختصاص داد تا بعد از ملکه عایشه، او را ملکه ی دوم دربار بخوانند! از طرفی

مسیحیان او را ناموس غصب شده ای می دانستند که از دربار آن ها به یغما برده شد و تا سال ها برای پس گرفتن او به جنگ با ما پرداختند.

قبل از خارج شدن از قصر سلطنتی، نماز جماعت ظهر را به امامت امیر ابوالحسن خواندیم و سپس به استقبال کالسکه هایی رفتیم که از طرف دربار کاستیل، برای انتقال ما آمده بودند. کالسکه ی اول، شامل ملکه ثریا و دو فرزند او می شد و کالسکه ی دوم، کار انتقال ابن کماشه، یوسف و من را بر عهده داشت. تعدادی اسب های جنگی هم در اطراف، کار مراقبت از ما را بر عهده داشتند.

در حال بررسی کردن اوضاع بودم که ناگهان با صدای یوسف به خود آمدم:

_ سمیر...سمیر...ملکه به سمت ما می آید.

ظاهرم را مرتب کردم و خود را برای رویارویی با او آماده ساختم. ملکه عایشه، لبخند زنان به سمت ما می آمد. پا در رکاب کالسکه گذاشت و بالا آمد. محمد و نیروهای مخصوص ملکه، در چند متری کالسکه، اوضاع را تحت کنترل داشتند. ملکه بدون مقدمه چینی رو به من کرد:

_ بعد از خداوند، امید من به ابن کماشه و توست!

نیم نگاه تنفرآمیزی به کالسکه ی ثریا و فرزندان او انداخت:

_ از این مسیحی زاده که توقعی نیست...

و سپس چهره ی نقاشی شده اش را به هر سه تای ما نزدیک کرد:

_ می ترسم که بازگشت به وطن و خانواده اش را بر ملکه بودن غرناطه ترجیح دهد.

به پشتی کالسکه تکیه داد:

_ هر چند که رفتن او، آینده را برای فرزندان من هموارتر می سازد؛ ولی آبروی پادشاهی گرانادا نیز از بین می رود! این طرف و آن طرف می نشینند و می گویند ملکه ی مسلمین فراری شده.

سعی کردم به او آرامش دهم:

_ اوقات خودتان را مکدر نکنید...

گویا حرفش را خورده باشد، ادامه داد:

_ چیز خاصی نیست! شما حواستان به مراسم ولیعهدی ایزابلا و فردیناند باشد. من خودم بقیه ی اوضاع را کنترل می کنم.

سپس یوسف را در آغوش فشرد و دست من و ابن کماشه را گرفت:

_ خدا به همراهتان...

می دانستم که علت همراهی من با این کاروان، تسلط من به زبان کاستیایی و لادینو است؛ اما بودند کسانی که با وجود تسلط کامل به زبان مسیحی ها، از طرف ملکه عایشه برای راهیابی به کاخ قشتاله، مورد قبول واقع نشدند و من این امر را به فال نیک و محبت تمام نشدنی ملکه و یوسف، نسبت به خود گرفتم.

در راه، ابن کماشه توضیحاتی را راجع به پادشاهی کاستیل و آراگون و بغض الی الابد آنان نسبت به ما داد. و سفارش هایی را مبنی بر ورود به کاخ هنری چهارم نمود. در تمامی طول راه، من و یوسف به این می اندیشیدیم که اگر پارلمان به ولیعهدی ایزابلا رای ندهد، حضور یک هفته ای ما در آنجا چه معنی خواهد داشت؟ ابن کماشه می گفت:

_ آن ها نسبت به رای آوردن ایزابلا مطمئن هستند و اگر نه تدارک چنین مراسم بزرگی را نمی دیدند!

تاریک و روشن صبح بود که به مرز خاکی با پادشاهی کاستیل رسیدیم. همان طور که پلک هایم در حال گرم شدن و خواب و بیداری بودند، با تکان های شدید کالسکه از جا پریدم. گویا ابن کماشه و یوسف نیز تازه بیدار شده بودند... این را می شد از چشم های سرخ آنان به خوبی فهمید. با وجود بردن لباس های پشمی و گرم با خود، اما باز هم احساس سرما می کردیم؛ چرا که قشتاله در قسمت های کوهستانی و در شمال شبه جزیره ی ایبری واقع در آندلس قرار داشت و به همین دلیل، آب و هوای آن با افرادی که در مناطق گرم سکونت داشتند، سازگاری نداشت.

اسب ها از حرکت ایستادند و بعد از چند لحظه، سواره نظامی از محافظین ملکه ثریا به طرف ما آمد:
_ باید پیاده شوید...

هر سه تای ما با تعجب به یکدیگر نگریستیم تا در نهایت ابن کماشه به سخن آمد:
_ اتفاقی افتاده؟

اسب، شیهه ای کشید و چرخی زد:

_ به دستور ملکه ثریا، باید قبل از ورود به خاک کاستیل، لباس فرمانروایی آن ها را بپوشیم.
و سپس به اتاقک های مرزی عمارت گراناذا نگاهی انداخت و ادامه داد:
_ عجله کنید!

یوسف، نگاهی به ابن کماشه کرد:

_ امکان ندارد... ما به هیچ وجه، حاضر به پوشیدن لباس آن ها نیستیم.

ابن کماشه به پیروی از یوسف، دستانش را مشت کرد:

_ این کار به معنای تغییر هویت ماست.

سواره نظام، پرسشگرانه به من نگاه انداخت تا نظر مرا بداند.

سمیر: اگر اجازه دهید، با همین پوشش وارد می شویم!

افسار اسب را کشید:

_ بسیار خب... مراتب اعتراض شما رو به ملکه می رسانم.

و سپس از ما دور شد. از داخل کالسکه، مناظره ی او را با ملکه تماشا می کردیم. در کمال ناباوری، ثریا از کالسکه ی خود پایین آمد و به طرف ما قدم برداشت. هنگامی که به ما رسید، همگی به رسم احترام تعظیم کردیم. سپس چشم های مخمور خود را به ما دوخت:

_ مشکلی پیش آمده؟

ابن کماشه با صراحت جواب داد:

_ دستور ملکه برخلاف قوانین است.

ثریا دستانش را مشت و به یوسف رو کرد:

_ مایلم نظر شاهزاده را بدانم.

یوسف، اندکی سیاست به خرج داد:

_ اگر موافقت کنید، با لباس های خودمان وارد شویم.

ثریا، خاک های دامن دنباله دارش را تکاند:

_ و اگر دستور دهم چه؟

یوسف، خواست اعتراض کند که ابن کماشه میان حرفش پرید:

_ ناچار به اطاعت هستیم بانو!

سر و گردنش را تکانی داد و موجی میان موهایش ایجاد کرد:

_ بسیار خب...دستور من همین است.

بدتر از این هم مگر امکان داشت؟ حالا می فهمیدم که چرا ملکه عایشه، او را ثریای رومی می خواند! به راستی که او نسبت به ارزش های جامعه ی اسلامی تعصبی نداشت. این را می شد از لباس های شفاف و بدن نمایی که در حیاط خلوت قصر سلطنتی می پوشید، به خوبی درک کرد.

این اولین برخورد من با ملکه ثریا بود که نتیجه ی این ملاقات، ذهنیت بدی بود که از او در من شکل گرفت. ذهنیتی که با تحقیر کردن ارزش های اسلامی عجین گشته بود.

عصبی و کلافه، وارد اتاقک های مرزی با پادشاهی کاستیل شدیم و اقدام به تعویض لباس هایمان کردیم. سخت بود، پوشیدن لباس هایی که در آن احساس بیگانگی می کردیم. اما چاره چه بود؟ ما مجبور به اطاعت از دستور ملکه بودیم! پوزخندی در مقابل آینه زدم:

_ ملکه...؟

این عنوان از سرش هم زیادی بود. زنیکه ی نفهم غرب زده! یک آن به یاد ملکه عایشه و زیبایی درخشنده ی او افتادم. گویا خداوند او را از ازل ملکه خلق کرده بود. با وقار، خوش برخورد، خوش صحبت... به راستی که شایستگی این القاب و عناوین را داشت.

هرچند که ثریا از لحاظ ظاهری، یک سر و گردن از او بالاتر بود؛ اما من، لبخند دلنشین، پوست گندم گون مایل به سبزه و چشم های درشت و مشکی او را به مژه ها و ابروان کشیده و موهای بلوند و چشم های رنگی این عفریته ی خود فروخته ی غربی ترجیح می دادم!

چنگی به موهایم زدم که ناگهان مشتی به پهلویم نشست. قسم می خورم در نگاه اول، عکس کسی را که در آینه افتاده بود، نشناختم. برگشتم و متعجب لب باز کردم

_ یوسف...چقدر تغییر کردی!

چرخی زد و دست هایش را باز کرد:

_ می بینی سمیر...! آن قدر ها هم زشت نخواهیم شد.

پرسشگرانه نگاهش کردم:

__ یعنی می خواهی بگویی، این لباس ها را دوست داری؟

چشم هایش را از من دزدید و به زمین خیره شد:

__ چاره چیست؟ مگر راه دیگری هم داریم؟

لباس هایی را که در کنار آینه آویزان بود، برداشتم. اصلا شبیه لباس های آدمیزاد نبود! اما به ناچار پوشیدم. بعد از چند لحظه که خود را در آینه نگریستم، ناگهان قهقهه ای زدیم. برای اینکه روحیه ی سرد و جو خشک حاکم بینمان شکسته شود، رو به یوسف نمودم و چشمک محسوسی زدم:

__ حق با توست رفیق... بدجور دلبری می کنند.

بلند بلند خندیدیم و از اتاق بیرون زدیم که ناگهان با ملکه و سربازان اطرافش مواجه شدیم. گروهی از سربازان مسیحی نیز به استقبالمان آمده بودند که با دیدن چهره ی آراسته ی ما، لبخند رضایت به روی لب هایشان نشست و سرگروه آن ها به ثریا رو کرد و به زبان کاستیایی گفت:

__ نه... مثل اینکه واقعا روی حرف شما حساب باز می کنند!

ملکه با حرکت دست، آن ها را مرخص نمود و نگاه تحسین برانگیزی به ما کرد. لباس های بلند و شلوار های مشکی به همراه کلاه غربی، بدجور به دلش نشست. با خارج شدن ابن کماشه از اتاق و تکمیل شدن ما، ثریا به افتخار ما، دست هایش را به هم کوبید و سربازان پشت سر او، برایمان کف زدند.

با این حال، هر سه تایی ما احساس عجیبی داشتیم. احساسی بین شک و تردید... و هنگام راه افتادن دوباره ی کالسکه ها به این می اندیشیدیم که آیا کار درستی کرده ایم؟

کارلا:

فضای قصر بسیار هیجان زده بود، اخبار کاروان آراگون و طراحی لباس های جدید ملکه ی آراگون نقل تجمع های دوسه نفره ی کارگرانی بود که با انرژی خاصی قصر را برای مراسم ولیعهدی ایزابلا آماده می کردند. ایزابلا پی درپی از طرح ها و نقشه های دیرینه اش برای اخراج مسلمانان از شبه جزیره ایبری سخن می گفت. من برای این که حرصش را درآورم و همچنین برای این که میان نقشه هایش وقفه ای بیندازم و فرصتی برای خنده فراهم کنم از برخورد رمانتیکش با فردیناند درحین مراسم سخن می گفتم.

محیط قصر به شدت برق می زد، اهالی قصر تمام تلاش خود را می کردند تا مراسمی در حد فرمانروایی کاستیل انجام بگیرد. در سالن جشن بر فعالیت خدمه ای که مشغول تزئین بودند نظارت داشتیم و با شیطنت زیر چشمی پسران قوی هیکل و تنومند چشم زمردین خشن را زیر نظر داشتیم که درحال نصب دیوار پوش های زرشکی بودند.

با خبر رسیدن کاروان آراگون به ورودی مادرید کارگران چشم سبز را رها کردم و به سمت قصر پدری ام به راه افتادم، تا برای مراسم استقبال آماده شوم. به زیبایی خود را آراستیم و سپس در آینه به دختری با لباس آبی تیره و چشمانی شیشه ای لبخندی نامعلوم زدم، در راه قصر کودکان و خدمتکاران از اخبار ورود پادشاه سرخوان و پرنس فردیناند سخن می گفتند که چگونه مردم دسته دسته به سمت خیابان اصلی محل عبور کالسکه های آراگون می رفتند و در انتظار آنها تجمع می کردند، با لبخند نگاهم را از خدمتکاران گرفتم و راه را ادامه دادم.

درب اصلی ورودی قصر برای ورود کالسکه ها آماده شده بود و من به ناچار از درب های فرعی وارد قصر شدم، همه چیز مرتب بود، گویی قرن ها بود که قصر در سکوت و آرامش به سر می برد. انگار نه انگار که تا ساعتی پیش قصر سراسر جنب و جوش بود، به سمت محل استقبال رفتیم، در محوطه ی قصر مردم زیادی که همه اشراف زاده بودند جمع شده بودند، همانطور که در خیابان ها تا پشت در قصر پر از مردم عادی بود، به سمت جایگاه خانوادگی مان رفتیم. باید پایین تر از خاندان سلطنتی و نمایندگان کلیسا می ایستادم.

جای خالی ایزابلا مشخص بود، پدر بالبخند مرا سر جایم هدایت کرد. همانطور که پشت سر پدر می ایستادم، چشمانم را به اطراف چرخاندم. نگاهم مجدداً به سمت جایگاه ها سر می خورد، باز هم ایزابلا را ندیدم؛ اما به محض نگاه کردن به نمایندگان کلیسا نگاه خیره و سنگین پسر جذاب و سیاه چشم وزیر مالیه را بر خودم یافتم که نگاه مضطربم را دریافته بود و لبخندی زد. اسقفی که در کرتس خنرالس به دفاع از صحبت های من برخاسته بود به همراه آدریان سانچز پسر

وزیر مالیه که خود تاجر ثروتمندی بود و توسط کلیسا تأمین می شد نمایندگان کلیسا بودند. چشمم را با بی توجهی از او گرفتم که باعث شد اندکی جا بخورد و آنگاه ایزابلا را دیدم، چشم و ابرویم را پرسش گونه تکان دادم، به این معنی که کجا بودی؟ بی توجه به سؤالم چشمکی زد و با ابروهایش به آدریان اشاره کرد، اخمی کردم و این بار زیر لب گفتم: - درتلاش برای سر تر دیده شدن از فردیناند بودم.

بوزخندی زدم و نگاهمان از هم جدا شد. به حقیقت زیبا شده بود. پیراهن ابریشمی بلند زیتونی با دامن بسیار زیبا و جدید و یقه ی زاویه دار مربعی شکلش که حاشیه ی طلایی داشت اندام ظریفش را دربر گرفته بود و بهترین مشاطه های کاستیل در آراستن چهره و گیسوانش به کار گرفته شده بودند.

از صدای هیاهوی جمعیت متوجه شدم که آراگونی ها به قصر نزدیک می شوند، انگار همه ناخودآگاه آرامتر ایستادند، صدای هلپله و تشویق که هر لحظه شدت می گرفت سبب می شد که از جایگاه ها، کوچکترین صدایی برنخیزد.

چندین کالسکه ی زیبا با پرده های قرمز و نشان سلطنتی آراگون به محوطه وارد شدند، تمام عرض محوطه ی سلطنتی را گذراندند و مقابل پله های ورودی قصر ایستادند. کاروانیان هماهنگ و موزون با کمک خدمه از کالسکه خارج می شدند. و کالسکه ران ها پس از خالی شدن کالسکه هایشان را به سمت اسطبل های قصر هدایت می کردند.

بعد از اینکه مهمانان، جایگاه های خود را مرتب کردند، جارچی دربار؛ ورود پادشاه، ولیعهد، ملکه و هیأت دولت آراگون را اعلام کرد. با صدای شیپور از پله بالا آمدند. ملکه سمت راست و فردیناند سمت چپ سرخوان قرار داشتند.

برخلاف تصور من فردیناند پسری با جثه ی کوچک و بینی ورم کرده نبود، او پسری بالغ و آزموده با بازوانی تنومند و البته قدی کوتاه تر نسبت به پادشاه بود که لباسی به رنگ زیتونی و کمی تیره تر از ایزابلا به تن داشت، چکمه های چرمی قهوه ای اش با کمربند پهنش هماهنگی زیبایی ایجاد کرده بود.

وزرا و خانواده هایشان به دو خانواده ی سلطنتی تعظیم کردند، دو خانواده سلطنتی آراگون و کاستیل مقابل هم ایستاده بودند هنری به منظور مهمان نوازی و خوشامد گویی دستانش را برای گرفتن دستان سرخوان جلو آورد و سپس همین مراحل توسط دو ملکه و دو ولیعهد تکرار شد. دو پادشاه برای مردم جمع شده دست تکان دادند. زمانی که خانواده سلطنتی به داخل قصر تازه جلا یافته مادرید هدایت می شدند، نگاه های متعجب من و ایزابل با هم تلاقی کرد، پشت

لبخندی، شانه هایم را بالا انداختم و در همان لحظه ماجرای عاشقانه دو ولیعهد را که در ذهنم نقش بسته از فکرم بیرون کردم و پشت سر پدر مسیر مشخص شده ورود به قصر را پیش گرفتم.

مدره:

گردنبند سنگین و بلند نقره، با آن نگین های فیروزه اش را به گردن آویختم . موهایم را همچون ملکه های اصیل درباری آراستم. آئینه ی روبه رویم، زنی را نشان می داد که انگار از روز ازل ملکه به دنیا آمده بود. دامن لباسم را گرفتم و چرخي به دور خود زدم. روبه آینه ایستادم و کارهای یک ملکه را مرور کردم:

– مهر عقدنامه ام با ابوالحسن که خشک شد، حکومت کاخ را خودم به دست می گیرم. عایشه را در انبار انتهایی کاخ، همچون کنیزان محبوس می کنم. کنیزک رومی، ثریا را، ندیمه خود قرار می دهم. لباس های فاخر می پوشم و همه را به اطاعت از خود وا می دارم...

قهقهه بلندی به افکار خود زدم. هنوز نه به دار بود و نه به بار، من برای خودم می بریدم و می دوختم.

کاش این مفت خور اموی زاده سریع تر تکلیفمان را روشن کند. آن وقت ملکه مدره دنیا را به تسخیر خود در خواهد آورد. هنوز در خیالاتم روی تخت ملکه جلوس کرده بودم که درب اتاق آرام زده شد. سریع خودم را جمع و جور کردم و اذن ورود دادم. نهال، کنیزک لاغر اندام و ور پریده ی من، سری به داخل اتاق کشید:

– خانم مهمان دارید.

چشمانم را ریز کردم چه کسی می توانست باشد؟ جوابی نیافتم، سوال درون ذهنم را از نهال پرسیدم:

– چه کسی است؟

صدایش را کمی آرام تر کرد:

– محمد، پسر سلطان ابوالحسن علی بن سعد.

دندان هایم را روی هم فشردم. این جوجه ی تازه سر از تخم در آورده چه از جان من می خواهد؟
نگاهی به نهال انداختم:

- اندکی صبر کن، بعد اجازه ی ورودش را بده.

تعظیم کوچکی کرد و رفت. پسرک زبان نفهم! نمی دانم از جان من چه می خواهد؟ با آن افکار دور از ذهن و بلند پروازانه اش جانم را به لب رسانیده. امروز باید دم گربه ی بی صفت عایشه را قیچی کنم.

صدای در زدنش را می شناختم. دوزخ به ی پی در پی و آهسته، اخم غلیظی مهمان چهره ام کردم. در را گشود و وارد شد. گل سرخ معشوق کشی در دستش خود نمایی می کرد. بی شک اگر معشوقه اش بودم با دیدن آن گل سرخ آتشین طاقت از کف می ربودم. دست به سینه ایستادم و سرتا به پایش را نگاه تمسخر آمیزی کردم:

- تو را چه شده است ابن ابوالحسن؟ از خودت خجالت نمی کشی؟ وقت و بی وقت سرت را پایین می اندازی و اذن ورود می خواهی؟

گل را به صورتش نزدیک کرد و بویید:

- نمی گیری اش؟

پوزخند پر صدایی به سخنش زدم:

- از جان من چه می خواهی؟ فکر می کنی که با این وقت و بی وقت مزاحمت هایت و این هدیه های رنگ به رنگت می توانی دل مرا به دست آوری؟ ... به اختلاف فاحش سنی که میان من و تو است فکر نکرده ای؟ گیریم همه ی اینها به کنار، مادرت را چه می کنی؟ عایشه راضی می شود عروس رقاصه داشته باشد؟ خودت و هدیه ات را بردار و سریع از اینجا برو؛ من و تو لقمه ی دهان هم نیستیم.

قدمی جلو نهاد. با چشم کمی اطراف اتاق را کاوید به طرف تخت رفت گل را روی تخت نهاد و همانجا ایستاد:

- مدثره زود تصمیم نگیر، اندکی فکر کن، به آینده فکر کن... به زمانی که من ولیعهد خواهم شد حکومت را به دست خواهم گرفت و من پادشاه می شوم و تو ملکه!

پسرک زبان نفهم؛ فکر کرده با این چیزها می تواند دل از من ببرد. فکر کرده من سرکه ی نقد ابوالحسن را رها می کنم و حلوی نسیه ی او را می چسبم!

دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و به پنجره اتاق نزدیک شد. پرده ی حریر یشمی را اندکی کنار زد. نگاهی به بیرون انداخت و رو به من کرد:

- چرا فکر می کنی شانسی برای نشستن بر مسند حکومت ندارم؟

تکیه ام را به دیوار پشت سرم دادم و دست به سینه ایستادم:

- هزار نفرید و یک کرسی خلافت؛ تو، برادرت یوسف، سعد فرزند ثریا، عمویت محمدبن سعد، با این اوضاع از هم گسیخته قصر الحمرا من به ولیعهد شدن تو اعتمادی ندارم. شرط من برای ازدواج ولیعهدی تو و ملکه شدن خودم است. نمی خواهم روی چیزی تمرکز کنم که هنوز اطمینانی به انجام شدنش ندارم... ابتدا ولیعهدی ات را اثبات کن. در نهایت می توانی بیایی با من مذاکره کنی.

عصبی شد. دو قدم بلند به طرف من برداشت و پوزخند تمسخر آمیزی به لب آورد:

- به من اطمینان نداری؟ حتما به آن پسرک یک لا قبای گدا زاده اعتماد داری که یک شب در میان سر از اتاقش در می آوری.

برآشفتم. فاصله ی میانمان را با دو قدم پر کردم. انگشت اشاره ام را جلوی صورتش گرفتم. صدایم را کمی بلند کردم:

- ابن ابوالحسن حرف دهانت را بفهم. کلمات را تا مزه نکرده ای از دهان بیرون نریز. من فقط معلم موسیقی او هستم. شبها برای تمرین ساز به اتاقش می روم....

دندان هایم را روی هم فشردم و از میانشان مورد خطاب قرارش دادم:

- در ضمن حواست را جمع کن، آخرین بار باشد که در کار من تجسس می کنی.

توله ی ابوالحسن برای من دم در آورده است. نکند رگ خریتش بالا بزند و بلایی بر سر سمیر مادر مرده بیاورد؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و با صدایی که تمسخر از آن می بارید گفت:

- خدا کند همینطور باشد که می گویی.

قصد خروج از اتاق را داشت که صدایش کردم:

-آهای...ابن ابوالحسن، بهتر است حواست را جمع کنی یک تار مو از سر سمیر کم شود، همه را از چشم تو می بینم.

دندان به هم سایید از در خارج شد و محکم آن را بست.

سمیر:

آه...کاستیل...کاستیا...قشتاله...ایالتی که بدون شک سرنوشت مرا رقم می زد. شاید آن موقع و در آن سن و سال، فکرش را هم نمی کردم که آینده ی من به یک سرزمین مسیحی نشین گره خورده باشد. سرزمینی غریب که لباس های غرب زده آن را بیگانه تر می ساخت و دو کالسکه که در امتداد جاده ای برفی، روانه ی قصر پادشاهی حکومت قشتاله بود.

اندک اندک، فضای سرد جاده با نمایان شدن سربازانی که در دو طرف آن نیزه به دست ایستاده بودند و مردمی که گویا لبخند ظاهری به لب داشتند، گرم تر شده بود. ابن کماشه که گویا تجربه ی مواجه شدن با چنین مراسم های دیپلماتیکی را داشت، گلوی خود را صاف نمود و بدون آنکه نگاه از جاده و مردمانش بگیرد، دست مرا فشرد:

-سمیر...هنگامی که از کالسکه پیاده شدیم، لحظه به لحظه با من و ملکه ثریا همراه باش و صحبت های آن ها را ترجمه کن.

سرم را به نشانه ی اطاعت تکان دادم و همانطور که با کالسکه ها از زیر نمای تالار قصر گذشتیم، دست یوسف را گرفتم و همزمان با دیدن خانواده ی سلطنتی کاستیل، از جا برخاستیم و به نشانه ی احترام تعظیم کردیم. کالسکه ها در مقابل

قصر سلطنتی ایستادند و خدمه ی آن به نشانه ی ادب، در برابر ما خم و راست شدند. دو مرد که تاج پادشاهی به سر داشتند همراه با دختر و پسری جوان، به سمت ما گام برداشتند. ملکه ثریا به همراه سعد و نصر از کالسکه پایین آمدند. دختر و پسر جوان، دست ملکه را گرفتند و این نشان می داد که تا چه اندازه به ثریای رومی ارادت داشتند. یوسف که به عنوان شاهزاده ای کم سن و سال، کمتر با چنین مراسم هایی مواجه گشته بود، قصد حرکت به سمت آنان را داشت که با نهیب ابن کماشه رو به رو شد:

-نه... ما میهمان هستیم. میزبان باید به استقبال ما بیاید.

خانواده ی سلطنتی مکئی کردند؛ اما هنگامی که مقاومت ما را دیدند بالاخره به سوی ما آمدند. ثریا دست خود را به نشانه ی معرفی؛ به سمت دو مرد تاج به سر دراز کرد

-عالیجناب هنری، پادشاه کاستیل و عالیجناب سرخوان، پادشاه آراگون.

و سپس به معرفی دختر و پسر جوان پرداخت:

-پرنسس ایزابلا؛ ولیعهد کاستیل و پرنس فردیناند؛ ولیعهد آراگون.

چشمانش برق می زد؛ اما نه برق خوشحالی! به جرئت می توانستم بگویم که آتش نفرت را در چشمان ایزابلا ی جوان می دیدم. اما علی رغم شعله ای که در درونش زبانه می کشید، جلو آمد و لبخندی که بیشتر به تمسخر شباهت داشت، نثارمان کرد و دستش را به نشانه ی خوش آمد گویی والفته با اکراه به سمت ما دراز کرد:

-خوشحالهستم که شما را در این لباس ها می بینم!

خوشحال بود؟ از چه؟ از اینکه هویت ما را زیر پاهایش لگدمال کرده بود؟ جواب دستش را دادم و پوزخندی زدم:

-توفیق اجباریست بانو... ما ناچار به اطاعت دستور ملکه هستیم.

نمی دانم تعجبش بابت صراحت پاسخ بود یا تسلطی که به زبان کاستیایی داشتیم؛ اما آنچه که مشخص بود، آتش چشمانش بود که با پاسخ دندان شکن من رو به سردی گرایید:

ایزابلا: حتی اگر دستور ملکه خلاف قوانین باشد؟

دهان باز کردم جوابش را بدهم که این بار سرفه های تند و معنا دار ثریا مرا متوجه عاقبت بد این زبان درازی ساخت:

ثریا: جسارت و بی ادبی ایشان را به بزرگواری خودتان ببخشید...بهتر است از برنامه های مراسم سخن بگویید.

عالیجناب هنری، دستش را به نشانه ی حرکت بر روی فرشی که از مقابل کالسکه ها تا ورودی قصر سلطنتی برایمان پهن کرده بودند، نشان داد:

—هدف از این مراسم؛ برگزاری ولیعهدی پادشاهی کاستیل و آراگون در یک روز و یک مکان هست.

همانطور که مشغول ترجمه ی صحبت های آنان به زبان عربی برای ابن کماشه بودم، یوسف از ثریا فاصله گرفت و خود را به من نزدیک ساخت:

—سمیر مراقب سخنان باش...تند رفتی و ثریا را عصبانی کردی. منتظر واکنش ملکه باش!

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم:

—حق با توست، اما بیش از این نمی توانستم تحقیرهایشان را تحمل کنم.

ابن کماشه با ایما و اشاره وظیفه ام را یادآوری کرد که رو به یوسف نمودم:

—صحبت راجع به این مطلب باشد برای فرصتی بهتر!

بی درنگ خودم را به جمع خانواده های سلطنتی و شاهزادگان رساندم. همانطور که بر روی فرش پهن شده قدم بر می داشتیم، عالیجناب سرخوان، دست بر پشت کمر ثریا گذاشت:

—مشتاق دیدار بانو...بسیار مایل بودم که از طرف پادشاهی گرانادا، شما به عنوان نماینده در این مراسم شرکت کنید که خوشبختانه اوضاع به کام ما شد.

ملکه ثریا، رعشه ای به موهای مواجش داد:

– باعث افتخار من هست که مورد محبت دربار پادشاهی شما قرار بگیرم.

پرنس فردیناند که نوجوانی با پشت لب های تازه سبز شده بود، در کنار ابن کماشه قرار گرفت.

–جناب سفیر، مایلم برای ضیافت شام، در خدمت شما و هیئت همراهتان باشم.

بعد از ترجمه ی درخواست او، ابن کماشه دست بر پیشانی گذاشت:

–با کمال میل، شاهزاده فردیناند.

هنگامی که به ورودی قصر سلطنتی رسیدیم، آنتونیو دومینگز، صدر اعظم پادشاهی کاستیل، به همراه ایزابلای پرتغال، مادر ایزابلای ولیعهد، به استقبال ما آمدند. همزمان با این صحنه، نوازنده ها و شیپورچی ها، شروع به اجرای سرود پادشاهی ایالت گرانادا کردند. ثریا به همراه سعد و نصر و ابن کماشه به همراه من و یوسف، منظم گام بر می داشتیم و برای سربازان و مردمی که به نشانه ی احترام در اطراف قصر، دست بر سینه ایستاده بودند، ادای احترام می کردیم.

بعد از اجرای سرود پادشاهی گرانادا و یک سری تشریفات مقدماتی، گویا شرایط آزاد باش فراهم گشته بود که کارکنان و خدمه ی قصر با لیوان های پر نوشیدنی در بین میهمانان حاضر می شدند و در یک چشم بر هم زدن با سینی های خالی به آشپزخانه و پستوهای قصر پناه می بردند. همراه با یوسف، دو لیوان برای صرف نوشیدن و رفع خستگی مسافت طولانی برداشتیم.

همزمان و هماهنگ، دست های راستمان را داخل جیب شلوار قرار دادیم و با دست چپ، لیوان های نوشیدنی را گرفتیم و از ژست ساختگی خودمان در آینه کاری ها قصر به خنده آمدم. یوسف به شوخی، طعنه ای روانه ی من ساخت:

–حق با ملکه ثریا بود پسر...بسیار دلبری می کنند.

خواستیم لیوان هایمان را به نشانه ی سلامتی به هم بزنیم که لیوان سومی در بین ما قرار گرفت.

پرنسس ایزابلا: اجازه هست؟

در کمال ناباوری به یکدیگر نگاه کردیم و شانه هایمان را بالا انداختیم:

– باعث افتخار است بانو...–

هر سه لیوان هایمان را به هم زدیم و مقداری از آن را نوشیدیم که ایزابلا، رو به من کرد:

– کاستیایی را از کجا آموختی؟–

با پشت دست، لب هایم را پاک کردم:

– در واقع به یادگیری زبان های مختلف علاقه دارم و به غیر از کاستیایی، به زبان لادینو هم مسلط هستیم.

ابروهایش را بالا انداخت و ضمن حرکت کردن، ما را هم به قدم زدن دعوت کرد:

– اوه... پس به زبان آراگون هم تسلط دارید.

ضمن تایید حرف هایش، سرم را تکان دادم و نیم نگاهی به یوسف که با سردرگمی به مکالمه ی ما گوش می داد، انداختم:

– همینطور است بانوی من...–

ناگهان از حرکت ایستاد:

– شاهزاده ی گرانادا را که می شناسم.

سپس به طرف من چرخید:

– افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟–

از شدت غلظت نوشیدنی، پلک هایم داغ شده بود و اشک در آن جمع گشته بود:

– سمیر هستیم... کاتب نامه های قصر سلطنتی دربار گرانادا و نماینده ی مخصوص ملکه عایشه در این مراسم.

مغرور و پر افاده ادامه داد:

-خودم که معرف حضور هستم؛ اما خواستم بدانم که شاهزاده هستید؟

سرم را به نشانه ی گنگ بودن سوالش تکان دادم که تکرار کرد:

-می خواهم بدانم که از نجیب زادگان هستید یا...؟

یک آن احساس کردم که عرق شرم به پیشانی ام نشست و گویا از اوضاع به هم ریخته ام متوجه رعیت زاده بودنم گشت:

-پدر من آشپز قصر هست!

نمی دانم چه حسی داشتم اما حالتی بین معلق بودن در بین زمین و آسمان بر من چیره شده بود که با جواب زهر دارش، کاخ را بر سرم خراب کرد:

-پس راست می گویند که در میان مسلمانان، نمی توان شاهزاده را از رعیت زاده تشخیص داد.

این را گفت و بی اعتنا، کار کنان و خدمه ی قصر را صدا زد:

-آقایان را به اتاقشان راهنمایی کنید.

کارلا :

زمزمه هایی به گوش می رسید. کتاب را بستم. می دانستم تا چند لحظه ی دیگر کوبه ی در به صدا در می آید و این اتفاق چندین لحظه بعد افتاد. ایزابلا برای ادامه سرزنش من آمده بود که چرا به استقبال نمایندگان موروها نرفته ام. قبل از ورود آنها به کاستیل بحث مفصلی با ایزابلا داشتم و حال باز او را می دیدم که با چهره ای بی حالت مقابلم ایستاده بود. به داخل اتاق دعوتش کردم. روی یکی از سه صندلی کنار میز عصرانه نشست و با هیجان سرزنش آمیزی تعریف کرد:

_ باید بودی و می دیدی که چطور لباس های ما را به تن کرده بودند و خودشان را در آینه کاری های قصر می نگرستند.

کنارش نشستیم و با تعجب پرسیدم:

_ واقعاً لباس های رسمی ما را پوشیده بودند؟

با رضایت سری تکان داد و پاسخ داد:

_ ایزبیلا مجبورشان کرده بود تا این کار را بکنند؛ ولی آنها زیاد راضی نبودند. این را از رفتار گستاخانه ی آن پسر رعیت زاده ی مسلمانی که مترجمشان بود فهمیدم.

نگاهی به من انداخت و بی وقفه در ادامه ی صحبت هایش تاکید کرد:

_ کارلا، دوباره درخواستم را تکرار نمی کنم. باید کینه های شخصی ات را کنار بگذاری. از این لحظه به بعد تو باید در همه ی مراسم ها شرکت کنی ...

و با تاکید بیشتری اضافه کرد:

_ این یک خواهش نیست ؛ یک دستور است ...

لب به اعتراض گشودم:

_ تو نمی توانی من را مجبور ...

انگشت اشاره ی بلند و لطیفش را بر لب هایم فشار داد و صحبت هایم را قطع کرد:

_ کارلا این قدر متعصب نباش ! فقط اگر کمی از تعصبت را کاهش دهی و به سیاست بیفزایی، بی نظیر خواهی شد.

لبهایم را گشودم تا از خودم دفاع کنم؛ اما بدون آنکه صدایی خارج شود دوباره آنها را بستم. پاسخی نداشتم و به ناچار، متعصب بودنم را پذیرفتم.

ذهنم در گیر و متعجب بود:

_ که این طور ایزابلا، تو می خواهی که در مراسم ها شرکت کنم؟ اندکی از دلایل زیرکانه ات را برایم شرح بده تا شاید بتوانم برای مدتی غم و اندوه بزرگی را که سالها بر قلبم سنگینی می کند کنار بگذارم.

ابروان نازک و کشیده اش را بالا برد:

_ بین کارلا، ما باید دشمن را از نزدیک بشناسیم و لمس کنیم و نقطه ضعف هایش را بیابیم. با تنفر ورزیدن و شرکت نکردن در مراسم، چشم بسته می جنگی و تلاشت بیهوده است ...

حوصله ی حرف هایش را نداشتیم . مقصر مرگ مادرم تنها مسلمانان بودند. نمی خواستم قبول کنم که باید این غده بدخیم تنفر را ریشه کن کنم. از جا برخاستم و رو به ایزابل گفتم:

_ ایزابلا، من واقعا حالم خوب نیست !

سردرد عجیبی از زمانی که خودم را در اتاق محبوس کردم و به ریشه ی تنفرم از مسلمانان می اندیشیدم اسیرم کرده بود. با چشمان متعجبش مرا تا در اتاق، دنبال کرد. خارج شدم و با بستن در، ایزابلا را در اتاقم تنها گذاشتم. از کنار فرانسیس و مراقبان متعجب ولیعهد عبور کردم و به محوطه ی استخر بزرگ قصر که حیاط پشتی محسوب می شد، پناه بردم. بالای پله ها ایستادم. سوز سردی به پوستم رسوخ می کرد و لرزه بر اندامم می افکند . نگاهی به نور خارج شده از اقامتگاه مهمان ها انداختم که به مشعل های اندک موجود کمک می رساند.

موروها آنجا بودند . ایزیبلا با توجه به این که مسیحی زاده بود، نمایندگان مسلمانان را مجبور کرده بود تا لباس هایشان را تغیر دهند. اما باز هم به نظر من، غیر قابل اعتماد بود. دین و وطن خود را برملکه ی دوم بودن حکومتی غاصب فروخته بود.

از پله ها پایین آمدم و روی سکو هایی که در گوشه و کنار قرار داشت، پشت به استراحتگاه ها نشستیم. محوطه خالی از هر جنبنده ای بود و در وسط آن، استخر بزرگی با فواره هایی که از نیمه شب تا طلوع خورشید از کار می افتادند برق می زد. به سطح آبی خیره شدم که به شدت از آن وحشت داشتم، آبی که باعث از دست دادن مادرم شده بود.

غرق شدن او در آب و حضور مسلمانانی که باعث مرگ او شده بودند... همه و همه من را اینگونه به هم ریخته بود. چگونه می توانستم در برابر درخواست ایزابلا تسلیم شوم؟ کاش بتوانم در حد نشان دادن خودم در مهمانی حاضر شوم و سپس ضیافت را ترک کنم! در هر صورت دلم می خواهد موروها را در لباسمان ببینم.

صدای قدم های سراسیمه ای را شنیدم ولی توجه نکردم. دستانم را باز کرده و چشمانم را بسته بودم تا مجددا تمرکز کنم، احتمال می دادم یکی از نگهبانان به خلوت من تجاوز کرده باشد؛ اما پس از چندین ثانیه، خبری نشد. اندکی ترسیده بودم و لرزی ناگهانی به جانم افتاد. چشمانم را گشودم و در سوسوی مشعل های اندک و البته کم نور، هیکل مرد جوانی پیچیده در لباس اشرافی را دیدم که در لب استخر عمیق، خم شده بود، فکر کردم شاید در مصرف نوشیدنی زیاده روی کرده و عطش شدید او را وادار کرده تا به استخر پناه بیاورد، احتمالا از مهمانان آراگونی بود. برخاستم و به سمتش رفتم تا اگر کمک لازم داشت سربازان را صدا بزنم، دستم را روی شانه اش گذاشتم و خطاب کردم:

__ بخشید آقا، مشکلی ...

جمله ام نا تمام ماند... سرش را بالا آورده بود. چشمان دلنشین و خشمگین پسری گندم گون که بینی و لبش جویبار خون بود. جیغ بلندی کشیدم و اندکی عقب رفتم و ناگهان پایم لغزید. چیزی جز سقوط و سرمای کرخت کننده وجود نداشت، جیغ می زدم و دستان سرد و مرگبار آب که حلقه ی دور گلویم را تنگ تر کرده بود صدایم را خفه می کرد. با هر تلاش برای نفس کشیدن آب از بینی و گوش و حلقم به وجودم رخنه می کرد.

صدای فریادی را شنیدم. دستی زیر سینه ام حلقه شد، ریه هایم مالا مال از آب بود. گوش هایم چیزی نمی شنیدند. ضربه هایی روی صورتم حس کردم؛ اما قدرت واکنش نداشتم. قلبم گرفته و نفس کشیدنم شکنجه بود. نفس هایی گرم وارد دهانم می شد و ریه هایم را در کشمکشی بین آب و هوا قرار می داد. سرانجام، پیروز نهایی هوا بود. آبی که ریه هایم را پر کرده بود انگار جذب می شد، به شدت سرفه می کردم. دستانش را روی صورتم احساس می کردم، لای پلک هایم اندکی باز شد رد خون روی صورتش محو شده بود ناگهان متوجه صدایش شدم که با لهجه ای خاص می گفت:

__ بانو ... بانو ... صدای من رو می شنوید؟ بانوی من ...

و لحظه ای بعد صدای مهیب نگهبانان :

_ از او فاصله بگیر ...

ناگهان تکانی خورد و با ناله ای دردناک تماس دستانش با صورت تم قطع شد.

صدای خشن مردی می گفت:

_ ای لعنتی، تو قصد آسیب رساندن به یک دوشیزه ی کاستیل را داشتی؟ دور شو تا این نیزه را در قلبت فرو نکردهم.

به سختی و بانفس هایی نامنظم و با صدایی خس خس کنان گفت:

_ من فقط داشتم کمکشون می کردم، من آسیبی بهشون ...

چهره ی آدرین سانچز را دیدم که خصمانه جلو آمد و با لگدی که به شانۀ ی پسر جوان زد، کلامش را نیمه تمام گذاشت و او را از من دور کرد و بر سرش فریاد زد:

_ بگو اینجا چه غلطی می کردی ؟

صدایم در نمی آمد، اما نمی خواستم آن پسر بیچاره به درد سر بیفتد. پس از تلاش ناموفقم برای نشستن و سخن گفتن، باز بی حال شدم و توان گشودن چشمانم را نداشتم، دستان بزرگ و غریبه ای مرا در آغوش کشید دلهره ی عجیبی گرفته بودم، صدای صمیمانه ولی غیر آشنای مردی که مرا در آغوش گرفته بود زمزمه وار در گوشم نجوا می کرد:

_ کار لای عزیز، عذر می خواهم دوشیزه دومی نگز، حالتون خوبه؟ به شما آسیبی نرساند؟

بارها این صدا را شنیده بودم ولی توان تفکیک وضعیت را نداشتم.

جیغ می زدم... آب راه گلویم را بسته بود، با صدای مهربان ایزابلا به خودم آمدم... در تخت خودم بودم و از لباس خیس خبری نبود، ماجرا را در ذهنم مرور کردم. اشک به چشمانم می دوید. جان دادن مادرم را حس کرده بودم و صورت خون آلود پسری خوش سیما و ناآرام در ذهنم جان می گرفت.

به سختی لب هایم را گشودم و زمزمه کردم:

_ آن پسر ...

ایزابلا دست هایم را نوازش کرد:

_ آرام باش کارلا، آدریان نجات داد و آن پسرک گستاخی که قصد تجاوز به تو را داشت در سیاه چال قصر به سر می برد.

در درونم غوغایی به پا بود، لب به اعتراض گشودم:

_ نه ایزابل، او را آزاد کنید ...

اعتراضم ادامه ای نداشت؛ چرا که مانند گلوله های پی در پی رها شده از توپ جنگی، سرفه های شدیدم آغاز شد.

این بار، نوازش دستان مهربان پدر وجودم را گرم کرده بود. بی مقدمه قبل از اینکه سرفه امانم را ببرد توضیح دادم:

_ آن پسر را آزاد کنید و تحفه ای هدیه اش کنید. من در استخر افتاده بودم، او مرا نجات داد و گرنه سرنوشت مادر برایم تکرار می شد، او مرا نجات داد...

مکثی کردم، سخن ایزابلا را به یاد آوردم، پس آن صدای غریبه ای که مرا در آغوش گرفته بود آدریان سانچز بود.

سخنم را ادامه دادم:

_ سانچز اشتباه کرده است، آن پسر به من نفس داد، قصد بدی نداشت.

پدر با تعجب و توجه از این که من اینگونه برای نجات آن پسر صحبت می کردم به من می نگریست. سرانجام سری تکان داد و گفت:

_ کارلا مطمئنی؟ آن پسر اهل کاستیل نبود، از اهالی ..

صحبت هایش را قطع کردم و گفتم:

_ پدر، او هر که باشد من را نجات داده، آزادش کن و هدیه ای برایش در نظر بگیر.

مدثره:

درشکه چی دستش را دراز کرد تا در سوار شدن کمکم کند. لبخندی به رویش زد و دستم را در دستش گذاشتم. دامن لباسم را بالا گرفتم و از کابین کالسکه بالا رفتم. مسیر طولانی و سخت بود. هر چند ساعت باید برای تجدید قوا و استراحت اسب ها توقف می کردیم. گرانا تا کاستیل راه پر پیچ و خم و طولانی داشت. توقف آخرمان هم به پایان رسیده بود و ساعتی دیگر در کاستیل بار بر زمین می انداختیم. خستگی راه کلافه ام کرده بود و برای رسیدن ثانیه شماری می کردم.

صدای درشکه چی بلند شد:

– به کاستیل نزدیک شدیم.

سرم را از کالسکه بیرون بردم. دستم را سایبان چشم هایم قرار دادم. درست می گفت؛ دیگر چیزی نمانده بود. برج و باروهای شهر از آن فاصله دیده می شد. داخل کالسکه برگشتم. دخترک چشم سبز، با اندام پر و قد متوسطش که برای طراحی چهره و موهایم او را به همراه آورده بودم، وسایلم را از کیف دستی اش بیرون آورد:

_ خانم! بهتر است خودتان را برای ورود به قصر آماده کنید.

پس بیراه هم نمی گفت. چند ساعت سفر، سر و وضعم را نا مرتب کرده بود. سریع لباس زیبای فیروزه ای رنگی از چمدان بیرون آوردم و از هلن خواستم در پوشیدنش کمکم کند. لباس را که پوشیدم مشغول شد و در مدت کمی خیلی زیبا و با سلیقه چهره و موهایم را آراست، صدای شیهه ی اسب ها نشان از ایستادن کالسکه ها می داد. شلوغی و سر و صدای زیادی اطراف کالسکه بر پا بود. سرم را از کابین بیرون بردم. صدای کف و جیغ و سوت زدن های هوادارانم، مرا به وجد آورده بود. همیشه از دیده شدن و شهرت داشتن لذت می بردم. دو نفر مرد قوی هیکل به کالسکه نزدیک شدند و مردم را از اطراف پراکنده ساختند، یکی از آنها دستش را به طرف من دراز کرد:

_ بگذارید کمکتان کنم خانم.

چند نفر هم سریع، ابزار آلات موسیقی را که به همراه داشتیم از کالسکه ی دیگر خارج کردند و سریع به داخل قصر بردند. دستم را در دست مرد قرار دادم و از کالسکه پایین آمدم. سریع چتر درون دستش را گشود و بالای سرم گرفت. با پایین آمدن صدای جیغ ها و خوشحالی مردم بیشتر شد. برای پاسخ به ابراز احساساتشان دستی برایشان تکان دادم. با اینکه محافظان اطرافم مدام جمعیت را کنار می زدند؛ اما بی فایده بود. فریاد می زدند و خودشان را به من نزدیک و نزدیک تر می کردند. فشار جمعیت آنقدر زیاد شده بود که قدمی به جلوتر نمی توانستم بردارم. خستگی ناشی از سفر و فشار جمعیت توانی برایم باقی نگذاشته بود. هر لحظه احساس می کردم روی زمین سقوط خواهم کرد که یک دفعه صدای شلیکی تمام جمعیت را به سکوت وا داشت. هم زمان خونی به صورت و لباس من پاشیده شد. محافظ چتر به دست، روی شانه ی من افتاد. جیغ بلندی کشیدم. هر کسی فریاد می زد و از آنجا می گریخت. چند نفر، سریع خودشان را به من رساندند و در چشم بر هم زدن، مرا وارد قصر و اتاقی که برای استراحت من در نظر گرفته شده بود هدایت کردند. هنوز گیج و سر در گم بودم. درست نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود؟ سوء قصد، آن هم به جان من؟ فکرش هم لرزه به اندامم می افکند. آن هم با سلاحی که به تازگی وارد کشور شده بود. صحنه، مدام جلوی چشمانم رژه می رفت. اگر آن محافظ بخت برگشته جلوی من نایستاده بود، الان به جای او، من مرده بودم. خدمه لیوانی آب و قند جلویم گرفت:

_ بفرمایید خانم.

با دستی لرزان لیوان را از میان سینی برداشتم و جرعه ای سر کشیدم. قلبم از شدت ترس محکم به سینه ام می کوبید. حتی نفس های عمیق هم نمی توانست آرامم کند. نگاهی به خون پاشیده شده به لباسم انداختم؛ حالم دگرگون شد. از اینکه این خون می توانست خون من باشد لحظه ای بر خود لرزیدم.

چیزی در ذهنم شروع به چشمک زدن می کرد. وقتی بالای رکاب کالسکه ایستاده بودم و چشم میان جمعیت هوا دارم برای تشکر می چرخاندم...آه، خدای من....الان به خاطر می آوردم شخصی با کلاه بزرگ لبه دار در انتهای جمعیت حاضر ایستاده بود و فقط چشم به من و کالسکه داشت. نفس در سینه ام حبس شد. چه کسی قصد جان مرا کرده است؟ آن هم به وسیله ی اسلحه... درب اتاق به آرامی نواخته شد و ترس همچون سیلی خروشان بر وجودم روان گشت. بدون اینکه اجازه ی ورود بدهم دستگیره ی در پایین آمد و در باز شد. آب دهانم را به زحمت فرو دادم، مردی حدودا سی و چند

ساله به همراه یکی از خدمه وارد اتاق شدند. صورتی استخوانی با ریش های تقریبا بلند و موهایی که از پشت بسته بود. کت انگلیسی بلند با دکمه های طلایی بزرگش در نظر اول به چشم می آمد. بوت های چرمی اش روی سنگ فرش اتاق طنین انداخت و نزدیک من شد:

_ سلام خانم، ورودتان را خیر مقدم می گویم، سانچز هستم، آدریان سانچز مشاور پاپ در کلیسا. اول از همه به خاطر اتفاقی که افتاد عذر خواهی می کنم و به شما اطمینان می دهم سریع تر از آنچه که فکر می کنید ضارب یا ضاربین را دستگیر کنیم... در حال حاضر هم بهتر است، با استحمام و تعویض لباس خستگی را از بدن بیرون کنید و خود را برای مراسم باشکوه تاج گذاری ولیعهد آماده کنید.

سریع از جای برخواستم. نگاهی به قد بلند و چهار شانه اش انداختم و چشم در چشمان کشیده و مشکی رنگش قفل کردم:

_ شما نتوانستید امنیت جانی مرا در لحظه ی ورودم و آن تعداد معدود جمعیت تامین کنید. فکر کرده ای جانم را از سر راه آورده ام که میان هزاران هزار نفر آدم دیگر برنامه اجرا کنم؟ و هر لحظه ترس آن را داشته باشم که از کدامین سو به سمت من گلوله شلیک خواهد شد؟ خیر، هرگز این ریسک را نمی پذیرم.

انگشت اشاره اش را بالای لبش قرار داد و دست دیگرش را به لبه ی کتش رساند:

_ من امنیت جانی شما را تضمین می کن. محافظان زیادی را برای امنیت خاطرتان در کنار شما قرار خواهم داد. بایستی بگویم افرادی که در سالن مراسم حاضر می شوند، از صافی مامورین امنیتی عبور خواهند کرد. اگر شخص ضارب مطمئن بود که در سالن مراسم می تواند حرکت وحشیانه ی خود را انجام دهد، مطمئن باشید هیچ گاه هنگام ورود شما به قصر، این کار را انجام نمی داد... هر چند عده ای تند رو هم وجود دارند که هنرمندان و خوانندگان را جزو بی دینان می دانند و گاهی از سر نادانی دست به چنین اعمالی هم می زنند.

نمی دانستم چه باید بکنم؛ بمانم و برنامه ام را در حالی انجام بدهم که ترس سراسر وجودم را گرفته، یا قید همه چیز را بزنم و برگردم.

هنوز در گیری من و ذهنم به نتیجه نرسیده بود که سانچز ندیمه را مورد خطاب قرار داد:

_ به خانم کمک کن تا لباس های آلوده را از تن بیرون بیاورد و استحمام کند... راحتی و آسایش را در کمال آرامش، برایشان محیا کنید تا بتوانند آسوده خاطر در سالن مراسم حاضر شوند.

سریع، تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد و عملا با حرف و حرکتش جای هیچ گونه اعتراضی برای من قرار نداد.

سمیر :

نه...مثل اینکه فایده ای نداشت. هر چقدر او را سفت تر می بستم، چند لحظه ای بیشتر طول نمی کشید که پارچه ی سفید رنگ بسته شده به ساق پایم، به رنگ سرخ مزین می شد و وحشت بود که سراسر وجودم را فرا می گرفت.

من...تاریکی...زنداد و سلول انفرادی ای که به جرم نجات بانویی نجیب زاده، در چنگال آن گرفتار آمده بودم و شیر آبی که صدای چک چک قطرات آن، در گوشه ای از زندان، خلوت مرا به هم می زد.

خودم را کشان کشان به آن رساندم و به زحمت بازش کردم...سوزش، نتیجه ی نفیر تند بادی بود که از پنجره ی پوسیده ی پولادی بالای سرم به داخل می آمد و با زخم نیزه سربازان کاستیایی، دست و پنجه نرم می کرد.

پارچه را باز کردم و چشم هایم را بستم و محتاطانه پایم را زیر لوله کشی شیر آبی بردم که نماد تجدد و پیشرفت اروپائیان آندلسی بود. پلک زدم...پلک زدم و وقایع چند لحظه اخیر را مرور کردم. هنوز سوزش گونه ای را که در اثر سیلی خوردن از ملکه ثریا می سوخت، به خوبی حس می کردم. زخمی که سوزش آن بیشتر از سوزش زخم نیزه ی سربازان کاستیایی بود.

کشیده ای که به بهانه ی گستاخی و زبان درازی دریافت کرده بودم، اما به قول ابن کماشه:

_ گستاخی بهانه بود پسر! این کینه ی یک مسیحی زاده از یک مسلمان بود.

پایم را از زیر آب بیرون کشیدم. پلک هایم را روی هم فشردم تا اندکی از درد آن کم شود که اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد. اشکی که نمی دانم به چه علت بود؟ درد نیزه یا زخم نیزه گون سیلی ثریا بر غرورم؟

بعد از آن بود که برای پاک کردن خون گوشه ی لبم، راه استخر حیاط قصر را در پیش گرفتم و سپس چشم در چشم شدن با یک فرشته یا یک پری؟ درست به خاطر ندارم که یک فرشته ی آسمانی بود یا یک پری دریایی؟ آری درست به خاطر ندارم که چه بود؟ اما هرچه که بود زمینی نبود...چشمان پاک و معصوم او نمی توانست نام یک موجود زمینی را به یدک بکشد.

این بار که پایم را زیر آب بردم و پلک زدم. دیگر سوزش یا دردی را احساس نمی کردم! درست در بین امواج سرد آب غوطه ور بودم که به سمت او شنا می کردم. وقتی که دست هایم را دور انحنای هلالی باریک کمرش حلقه کردم، تازه فهمیدم که ثریا چه تحفه ای را به من ارزانی داده است. اگر باز می گشتم، بـوسه ای نثار دست های او می کردم که باعث این ملاقات افسانه ای گشته بود.

ملاقاتی که به هیچ یک از اساطیر عاشقانه ای که در کتاب ها خوانده بودم، شباهت نداشت. هیچ عاشقانه ای در بین امواج سرد آب شکل نمی گرفت! می گرفت؟ درست وقتی احساس می کنی که سرما در تک تک سلول هایت نفوذ کرده و درست در وقتی که ظلمات اعماق آب، هیچ نور امیدی را باقی نگذاشته است، درست در همان لحظه با مرمهرهای سفید و پاک فرشته ای جوان برخورد می کنی که از گرمای شعله ی مروارید چشمانش و حرارت بی رحمانه ی بدنش جان می گیری...امید دوباره زندگی کردن...

خون روی ساق پایم آرام آرام راه می گرفت و از کناره های ماهیچه ی پای راستم جاری می شد و به کف سرد و سخت سنگی زندان می چکید.

ممنون ثریا...ممنونم...هیچگاه محبت امشب را فراموش نمی کنم! اگر کشیده ی جانانه ی امشب ملکه نبود، شاید هیچگاه او را ملاقات نمی کردم یا ملاقات ما این همه زیبا نمی شد. با عجله از استخر بیرون کشیدمش...چشم هایش رو به بی رنگی می رفت. تپش های قلبم تند گشته بود. دست هایم را قلاب کردم و چند تکانی به روی سینه اش دادم که مقداری آب بالا آورد و سرفه ای کرد.

عرق سردی بر روی پیشانی ام نشست بود که ناگهان، جرقه ای در خفایای ذهنم نمایان شد...تنفس مصنوعی...این پیشنهاد عقلم بود یا دلم نمی دانم؟ اما با کمرنگ شدن علائم حیاتی فرشته ی زیر دستانم که بی شباهت به جان دادن

نبود، دیگر خون به مغزم نرسید. با لب هایم شروع به تنفس مصنوعی کردم و یک آن حس کردم که علائم حیاتی خودم هم قطع شده است.

و چشمانی که لحظه به لحظه نیرو می گرفتند و اخطارهای نگهبان... پرتاب نیزه و جاری شدن خون از پای من.

صدای باز کردن قفل در زندان، توسط نگهبان به گوش رسید و قامت دختری جوان و مردی آشنا باعث ترسیدن من و پناه بردن به گوشه ی دیوار شد. باریکه ی نوری که بین ما حائل گشته بود، باعث شد به زحمت ایزابلا را تشخیص دهم که پوزخندی زد:

_ تو آزادی...

مرد میانسال با موهای جو گندمی که لباس های نجیب زادگان را به تن داشت به من نزدیک شد:

_ ممنون که جان دخترم را نجات دادی... اگر تو نبودی، آب او را هم به مانند مادرش از من می گرفت و از اینی که هستم تنها تر می شدم.

گنگ و نامفهوم به صحبت های آنان توجه می کردم و به این می اندیشیدم که آیا پری دریایی همه چیز را گفته است؟ دلگیر و غمزده پرسیدم:

_ پس چرا انقدر دیر؟

ایزابلا که از این صراحت جا خورده بود، ابروهایش را بالا انداخت:

_ باید صبر می کردیم تا خود کارلا به هوش بیاید و به بی گناهی تو شهادت دهد!

آرام، زیز لب زمزمه کردم:

_ کارلا...

پس نامش کارلا بود. چه نام زیبایی... ای کاش معنای آن را می دانستم. به دستور آنتونیو دومینگز، دو سرباز زیر شانه هایم را گرفتند و مرا به بیرون زندان منتقل کردند.

در طول مسیر رو به صدر اعظم نمودم:

_ پس او دختر شماست؟

نگاه قدرشناسانه ای کرد و سر تا پایم را بر انداز کرد:

_ بله پسر... و تو دوباره او را به من هدیه دادی...

ایزابلا که به دقت مکالمه ی ما رو دنبال می کرد و بعید می دانستم که از این ملاقات خوشحال شده باشد، خودش را به من نزدیک کرد:

_ جناب سمیر، شما از نسل عرب های مهاجر هستید؟ فکر نمی کنم که اگر کارلا می دانست شما مسلمان هستید، اجازه به آزادی شما می داد....

آنتونیو دومی نگز، نگاه تندی به ایزابلا کرد:

_ اینطور نیست... کارلا بابت نجات جانش، وظیفه ی انسانی خودش می داند که از او تشکر کند....

ایزابلا شانه ای بالا انداخت:

_ امیدوارم...

برای خاتمه دادن به این نزاع پاسخ دادم:

_ من اصالتا اسپانیولی هستم؛ ولی پس از فتح آندلس به دست مسلمانان، ما هم مسلمان شدیم.

ایزابلا لبخند رضایت بخشی زد:

_ اینطوری بهتر شد...

و صدراعظم به گرمی، شانه هایم را فشرد.

کارلا:

در ردیفی پشت سر ایزابلا نشستیم بودم و گاه و بی گاه سرفه های شدیدی می کردم . هنوز جلسه رسمی نشده بود، چرا که هنوز عالیجناب هنری و ملکه مادر حضور نیافته بودند. درب سالن باز شد و پادشاه وارد شد . همه ی حضار به احترام ایستادند و هنری در جایگاهش، کنار اسقف نشست.

حضور من در این جلسه که مبنای بحث در آن تأمین هزینه ها و کمک های مالی کلیسا به کاستیل بود ، تشریفاتی بود . چون رسماً مقامی نداشتم و تنها به خاطر پدر بود که آرزو داشت دخترش تجربیاتی به دست آورد و همانند ایزابلا به جایگاه بالایی برسد. اصلاً به مسائل مطرح شده، هزینه ها و حتی سخنانی که ایزابلا می گفت توجهی نداشتم و تنها در فکر تحفه ای بودم که باید به آن پسر هدیه می کردم.

بدنم گاهی تب کرده بود و گاهی از سرما می لرزید. هنوز درگیر چشمانی بودم که روی صورتی خون آلود نقش بسته بود و پوستم را می شکافت و به قلبم چنگ می زد.

ناگهان متوجه شدم که نگاه خیره ام، بر روی موهای قهوه ای روشن ایزابلا قفل شده است. لبخندی زدم که به سرفه ای دردناک ختم شد. یکایک حضار را از نظر گذراندم. سرفه ام موجب جلب توجه آدریان شده بود . نگاه خیره اش مرا معذب کرده بود . با دیدگانی بی تفاوت نگاه ثابتش را پاسخ دادم. لبخندی زد. یاد آغوش دلهره آور و لفظ غریبانه ی کارلای عزیزم افتادم. نگاهم بخاطر لگدی که به فرشته ی نجاتم زده بود سرزنش آمیز شده بود . متوجه نگاه و لبخند اسقف بر چهره ام شدم. من نیز لبخند زدم و سعی کردم حواسم را روی مباحث متمرکز کنم.

وزیر مالیه، سانچز پدر، در حال شکوه و شکایت بود:

_ من به همراه عالیجناب هنری و سایر وزرا، هزینه های مالی و برنامه ریزی های لازم را در چشم اندازی برای چندین سال آینده برآورد کرده ایم ، کمک های مالی کلیسا بسیاری از مخارج و نیاز های ما را تأمین می کند، اما برای هدف گذاری های جدید کافی نیست، حکومت کاستیل برای دستیابی به اهداف مشترک با جهان مسیحیت و کلیسا نیاز به کمک دارد ...

صحبت های همیشگی و عادی مسئولین حکومت برای دریافت پول بیشتر بود، هر بار بیشتر از قبل ...
اسقف برخاست:

_ نگرانی شما بیهوده است، من در اینجا حضور پیدا کرده ام تا شما مشکلی نداشته باشید، برگه های مخارج و برآورد ها را به دست من برسانید و عقب بنشینید. نماینده مالی ما، آدریان سانچز، پسر شایسته شما که حافظ منافع کلیساست، هزینه ها را مدیریت خواهد کرد.

اسقف سر جایش نشست و این بار هنری بود که از جا می خاست:

_ عالیجناب الطاف شما را هیچگاه فراموش نخواهیم کرد و جا دارد به خاطر انتخاب صحیح و شایسته ی آدریان سانچز به نمایندگی کلیسا در ایبری به ایشان و شما تبریک بگوییم.

آدریان پسری خوش قیافه و سی و چند ساله با چشمانی نافذ و بی پروا بود و غروری که در وجودش موج می زد او را جذاب تر و مردانه تر می کرد. اکثر دختران دربار را در مهمانی ها دور خود جمع می کرد، با یک لبخند دلفریب و بوسه ای کوتاه بر دستان دخترکان، یک جنتلمن واقعی به نظر می رسید. او و پدرش، وزیر مالیه، به پا خاسته بودند و با تعظیمی کوتاه ادای احترام کردند. وزیر مالیه، کارلوس سانچز، در حالیکه دست روی شانه ی پسرش می گذاشت اعلام کرد:

_ خدمت گذاری من و پسر من به شما و مردم کاستیل باعث افتخاره عالیجناب ...

و همانطور که می گفت :

_ و در آینده قابل جبران است ...

هر دو نگاهی من انداختند. حضار متوجه منظورش شدند و حتی کسانی که نمی خواستند مرا بنگرند، با سرفه های پی در پی ام توجهشان به من جلب شد. نمی دانستم گونه هایم بر اثر نگاه ها سرخ شده بود یا سرفه های شدیدم ... به محض قطع شدن سرفه هایم از جا برخاستم، چین خوردگی قسمت کمر لباسم که انحنا ی باریک کمرم را نشان می داد نا مرتب شده بود؛ اما بی توجه به آن، با صدایی گرفته از جمعیت حاضر عذر خواستم . به آهستگی و با ملاحظه طوری که ناخواسته

عشوه را چاشنی گام هایم می شد، به سمت در خروجی حرکت کرد. سنگینی نگاه ها بر پشت سرم هجوم می آورد. نگهبان ها درب را برایم گشودند و سیلویا پرستاری که از دو شب پیش مراقبم بود لباسم را مرتب کرد، بازویم را گرفت تا مبادا سرم گیج برود.

وارد خانه شدیم. پله ها را با کمک پرستار بالا رفتیم. در درگاه اتاقم ایستادم و رو به او کردم:

– سیلویا می خواهم استراحت کنم، تنها ورود پدر را به اطلاعم برسان و بقیه را مرخص کن.

اطاعت کرد و درب اتاق را بست. به سمت میز آینه دار رفتم و صلیبی را نگریستم که در طول جلسه تصمیم گرفتم که آن را به ناجی ام هدیه کنم. هرچند که هنوز حتی نامش را نمی دانستم. چندین بار آن را مقابل آینه ی رو به رو، نگه داشتم. این صلیب را در کودکی مدتی پس از مرگ مادر، زمانی که برای جشن تولد پنج سالگی ایزابلا به همراه پدر، برای خرید زیور آلات سلطنتی به زرگری سلطنتی رفته بودیم خریده بودم. گم شده بودم و پدر مرا محو در پیچ و خم طرح و نقش عجیب این صلیب یافته بود و حال می خواستم از آن دل بکنم.

تقه ای بر در خورد و بلافاصله سیلویا وارد اتاق شد. با سر افکندگی نگاهم کرد و قبل از هر توضیحی، قامت ایزابلا در چارچوب جای گرفت. پرستار را مرخص کردم و ایزابلا را به نشستن دعوت نمودم. در لباس جدید یقه بسته اش و با چین کمر های اندک، با وقار و زنانه تر می نمود، در صورتم نگریست و به تندی پرسید:

– کارلا چرا مجلس را نیمه تمام رها کردی؟ مطمئناً اینقدر توان داشتی که تا فرجه استراحت صبر کنی...؟!

با عصبانیت پاسخ دادم:

_ ایزابل خودت دیدی آنها چطور من را داد و ستد می کردند، آن هم برای آن پسر از خود راضی آدریان ...

چشمانم را چرخاندم و با نفرتی ساختگی نفسم را بیرون دادم، با اینکه از آدریان متنفر نبودم؛ ولی دوست نداشتم او من را اینطور خریدارانه بنگرد.

ایزابلا: اوه... خوب است کارلا، خیالم راحت شد، به خاطر این که فکر می کردم که باید تو را در بستر ببینم و وقتی تو را سالم و سرحال، آماده و صلیب به دست دیدم عصبانی شدم و کنترلم را از دست دادم... متأسفم.

مودیانه ادامه داد:

_ یعنی می خواهی بگویی مجذوب سانچز نیستی؟

می دانستم به مزاح این حرف را زده بود؛ چرا که همیشه ایزابلا بود که آدریان را می ستایید و من تنها تاییدش می کردم . احساس واقعی ام نسبت به آدریان ترس بود. با خنده پاسخ دادم:

_ نظر من در مورد اون این است ((پسر مجردی که پاهایش بوی سرکه می دهد.))

هر دو قهقهه زدیم، بعد از این خنده ی طولانی، ناگهان ایزابلا موقعیت جدیدش را به یاد آورد با جدیت دستور داد:

_ بهتر است برای مراسم بعدی آماده شوی کارلا، همه ی کسانی که مشتاق دیدارشان هستی در این مراسم حضور دارند .

صلیبم را بالا گرفتم و به ایزابلا نشانش دادم:

_ اما من باید هدیه ام را زودتر به آن پسر آراگونی بدهم ...

اجازه نداد جملات بیشتری را جاری کنم:

_ وقت را تلف نکن کارلا... بهتر است لباس هایت را زودتر مهیا کنی. در ضمن، نجات تو رابطه ای با آراگون نداشت.

بی اعتنا به سخنان ایزابل در این فکر بودم چگونه وسط میهمانی هدیه ام را بدهم، صلیب را در مشتفم فشردم.

با پوزخند ایزابلا به خودم آمدم:

_ مطمئنی که صلیب را از تو قبول می کند؟

منظور ایزابلا چه بود؟ چرا نباید آن صلیب را از من بپذیرد؟ از سخنان کنایه آمیزش به ستوه درآمده بودم. عصبی پرسیدم:

_ چرا نباید چنین هدیه ی ارزشمندی را از یک دوشیزه ی رتبه دار کاستیل بپذیرد؟ چیزی هست که من نمی دانم؟ به

خاطر آسیبی که آدریان به او رسانده خشمگین است؟

در حالیکه از روی صندلی برمی خاست، سؤالم را پاسخ گفت :

_ نه کارلا... چیز مهمی نمی دانم که تو ندانی. وقت رفتن فرا رسیده ، تنفس مجلس رو به پایان است و هنوز تکلیف کلی از مسائل روشن نشده ...

در حالی که به سمت در اتاق می رفت، نیم نگاهی به من انداخت و تاکید کرد:

_ بهتره برای مراسم افتتاحیه آماده شوی و من را نا امید نکنی، هرکسی که تو بخواهی در مراسم حضور داره و می توانی پس از مراسم، صلیبت را هدیه بدهی...

این را گفت و سپس خارج شد.

مدثره:

انگشتانم را روی سیم های تار به حرکت در آوردم. بعد از تعویض لباس خون آلود و استراحت، احساس بهتری پیدا کرده بودم. هر چند هنوز هم احساس ترس بر قلبم مستولی بود. من این همه راه آمده بودم که بهترین برنامه ام را در کاستیل اجرا کنم و هیچ چیز نباید مانع این کار می شد. خودم را در آن لباس سفید با شکوه که برای مراسم آماده کرده بودم تصور می کردم؛ شور و هیجان طرفدارانم حتی در خیالات، لبخند بر لبم می آورد.

نکند هیجان اوج بگیرد و باز کسی از، ازدحام سوء استفاده کند و سینه ام را هدف گلوله ای قرار بدهد؟...ولی مگر نه آن مردک، سانچز مسئولیت حفاظت از من را به عهده گرفت؟! انگشتانم هنوز به سیم های تار زخمه می زد، از شدت ترس و هیجان انگشتان پاهایم را درون فرش فرو می کردم. ولی چاره ای نبود، باید اعتماد به نفس از دست رفته ام را باز می گرداندم و این اتفاق بد را از یاد می بردم.

صدای کوبه ی درب اتاق، از غرق شدن در توهمات عذاب آور و ترسناک نجاتم داد. تار را لبه ی تخت گذاشتم. ایستادم و اذن دخول دادم. انگار مویش را آتش زده بودند! خودش بود آدریان سانچز که با لبخندی تا بنا گوشش وارد اتاق شد:

_ حالتان چطور است بانو؟ استراحت کردید؟

چه صمیمیتی در الفاظش ریخته بود! سری به نشانه ی بله برایش تکان دادم. چند قدم فاصله ی میانمان را پر کرد، چشمهایش زیر پوست را هم می کاوید .

با دو انگشت بینی اش را کشید و نفسش را بیرون داد:

- بانو ایزابلا امشب از شما برای ضیافت شام دعوت کرده اند.

لبخندی میهمان لب هایم شد و شور و شوق و هیجانی وصف ناپذیر در قلبم جای گرفت:

- بسیار مشتاق دیدارشان هستم، حتما برای ادای احترام به حضورشان مشرف خواهیم شد.

ابرویی بالا انداخت و چشم در چشم من دوخت. قدمی جلوتر نهاد، صدای نفس هایش به گوشم می رسید:

_ تعریف صدا و رقص زیبایتان را بسیار شنیده ام....

دستش را بالا آورد و نرم بازویم را گرفت:

_ بسیار مشتاقم که از نزدیک اجرای شما را ببینم...

انگشتانش را روی دستم سراند تا مچ دستم را شکار کرد، نفسم در سینه حبس و دهانم خشک و زبانم الکن شده بود، سرش را خم کرد و بوسه ای پشت دستم کاشت و به سرعت از اتاق خارج شد... قلبم در سینه تند و تند می تپید، مردک گستاخ. احساس نزدیکی پیش از حدش برایم قابل قبول نبود.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. غروب کاستیل از راه رسیده بود، نسیم خنک و دلچسبی پرده های گل دار حریر را تکان می داد، کم کم باید برای دیدار ولیعهد آماده می شدم. با تصور مهمانی ضیافت شام، حس خوبی در قلبم جاری شد.

لباس زیبای مشکی رنگ که با ساتن براق و زیبایی مزین شده بود به تن کردم. هلن زیباتر از همیشه موها و چهره ام را آراسته بود، کفش را مقابل پاهایم روی زمین گذاشت و در پوشیدنشان کمکم کرد، چرخه مقابل آینه زدم و آخرین نگاه را

به سر و وضع خودم انداختم. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا یک شب خوب را در کنار ولیعهد خوش بگذرانم. دستگیره ی در اتاق را پایین دادم و خارج شدم. دو مرد تنومند، با چهره هایی جدی برای همراهی و اسکورت من تا عمارت ایزابلا منتظر ایستاده بودند. نفس عمیقی کشیدم و به همراه محافظان راه افتادم. جلوی در خروجی، کالسکه ای زیبا به همراه درشکه چی جوانش منتظر ما ایستاده بود. یکی از محافظان درب کالسکه را گشود و دستم را برای سوار شدن گرفت، سوار شدم و روی صندلی کنار پنجره ی کوچک نشستیم.

کالسکه راه افتاد... قصر زیبای کاستیل، در شب جلوه ی خاصی داشت، نگاهم میان رفت و آمد مردم چرخ می خورد، یعنی کدام یک از اینان قصد جان مرا کرده بود؟ به چه علت؟ آیا ضارب از اهالی قصر بود؟ سرم را به اطراف تکان دادم تا افکار منفی را از خود دور کنم، چند نفس عمیق پی یا پی کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. کالسکه از حرکت ایستاد. در باز شد و یکی از محافظین دستش را به سمتم دراز کرد:

__ رسیدیم خانم، کمکتان می کنم پایین بیایید.

هنوز دستم را به سمت مرد محافظ دراز نکرده بودم که صدایی آشنا، مرد را مخاطب قرار داد:

__ من همراهیشان می کنم.

چشمانم را بالا آوردم، سانچز، شیک و برازنده چشمک ریزی زد و دستم را گرفت:

__ خوش آمدید بانو.

پشت چشمی نازک کردم و علی رغم میل باطنی ام دستم را در دستش گذاشتم. و همراهش وارد عمارت ولیعهد

شدم. جلوی ورودی عمارت توقف کرد:

__ اجازه بدهید ابتدا با مامورین امنیتی عمارت هماهنگی های لازم را انجام بدهم.

فرصت یافتیم نگاهی به حیاط بیندازم، همه چیز زیبا و منحصر به فرد بود. نقش و نگارهای رنگین و با شکوه و تندیس های ظریف و عاشقانه، چشم ها را مسخ می کرد؛ ولی کاخ الحمراء ابوالحسن در گرانا چیز دیگری بود. هنوز میان نقش و نگار عمارت سیر می کردم که آدریان سر رسید:

_ خانم لطفا از این طرف بفرمایید.

داخل عمارت از بیرون آن با شکوه تر بود، فانوس های کوچک و بزرگ و لوسترهای پر از شمع های رقصان، گوشه و کنار عمارت را در بر گرفته بودند. تابلوهای زیبا و بسیار نفیس، روی دیوارها هوش از سر آدم می پراند. ولیعهد پشت میز بسیار زیبا و نسبتا بزرگی نشسته بود و تند تند کاغذها را زیر و رو می کرد، مشخص بود آنقدر غرق در افکار خویش است که متوجه ورود ما نشده است، سانچز تک سرفه ی مصلحتی کرد. ایزابلا سریع سر چرخاند و متوجه ما شد. از جایش برخاست و با لبخند دستانش را باز کرد و به سمت ما آمد:

_ مدثره ی عزیز، خیلی خوش آمدی...آه... ببخش باید برای استقبالت تا جلوی در می آمدم.

دستش را به گرمی فشردم:

_ نه این وظیفه ی من بود که زودتر از این برای ادای احترام خدمت می رسیدم؛ ولی متاسفانه با اتفاقی که در لحظه ی ورودم رخ داد دچار ترس و اضطراب فراوانی شدم.

ناراحتی در چشمانش نمایان شد:

_ آه عزیزم...واقعا متاسفم! کاستیل جای بسیار امنی ست، نمی دانم چه کسی این جرات را به خود داده که به مهمان من تعرض کند؛ ولی قول می دهم پی این مسئله را بگیرم تا فرد خاطی را دستگیر و به سزای عمل زشتش برسانم....

دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت میز وسط سالن راهنماییم کرد:

_ چه خبر از الحمرا؟

نگاهی به پشت سرم و در انتهایش به آدریان سانچز انداختم. ایزابلا منظورم را گرفت و آدریان را مورد خطاب قرار داد:

_ آدریان! لطفا دقایقی ما را تنها بگذار.

سانچز تعظیم کوتاهی کرد و رفت. در را که بست ایزابلا دوباره پرسید:

_ خب؟ از ابوالحسن چه خبر؟

با بردن نام ابوالحسن، خنده ی ریزی میهمان لب هایم شد. چشم هایم را بالا آوردم و به صورتش با لبخند نگریستم:

- طفلک مشغول نبرد است!

ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا فرستاد:

- جنگ؟ با چه کسی؟

موهایم را از جلوی چشمم کنار زدم:

- با حاکم افریقیه.

لحظه ای سکوت کرد، بعد قهقهه ی بلندی سر داد:

- ابوالحسن با حاکم افریقیه می جنگد؟ با هم کیشش؟ چگونه توانستی چنین کار بزرگی انجام دهی؟

نگاهی به ناخن های بلندم انداختم و لبم را با زبانه تر کردم:

_ شبی تا لب چشمه بردمش و جام های پی در پی پر کردم و در انبان جا مانده اش انباشتم... آسمان و ریسمان را به هم بافتم و هر چه استدلال و دلیل و مدرک بود برایش آوردم تا توانستم امضای حمله به افریقیه را از او بگیرم.

بطری بزرگی را از وسط میز برداشت و آرام درش را گشود، یک جام برای من و جام دیگری برای خودش قرار داد و هر دو را تا نیمه پر از نوشیدنی کرد، جام مرا برداشت و به دستم داد:

_ این بسیار عالیست... حکومت ما باید قدر کسانی مثل تو را خوب بداند... با این کار، مسلمانان خودشان به دست خودشان نابود می شوند، بدون اینکه قطره ای خون از طرف ما روی زمین بریزد و تلاش بیهوده ای انجام پذیرد.

جام شرابش را بالا گرفت:

_ به سلامتی خودمان.

نگاهی به چهره ام انداخت:

_ تو واقعا قصد داری همسر ابوالحسن شوی؟

نفس عمیقی کشیدم و جام را روی میز گذاشتم:

_ ملکه شدن رویای کودکی من است، از همان دوران طفولیت خودم را جز بر روی تخت ملکه ها، جای دیگری تصور نکرده ام... با اینکه از ابوالحسن خوشم نمی آید؛ ولی برای محقق شدن آرزوهایم مجبورم به ریسمان ابوالحسن چنگ بزنم.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

- دلم می خواهد بهترین برنامه ات را برای مراسم ولیعهدی من اجرا کنی.

چشمک محسوسی زدم:

- بهترینش را برایتان اجرا خواهم کرد.

سمیر :

پس از اینکه طیب دربار، زخم پای مرا معالجه کرد، پنبه ی روی آن را تعویض نمود و از جای برخاست:

_ به دستور صدر اعظم، این اتاق به همراه تمامی امکانات، تا بهبودی کامل شما در اختیارتان قرار می گیرد.

دستم را حصار بینی و دهانم نمودم و تک سرفه ی خشکی کردم

_ تشکر... عالیجناب به بنده لطف دارند.

وسایل طبابتش را جمع کرد و درون کیف چوبی قرار داد و پوزخندی زد:

_ صد البته و بانو کار لا همچنین...

یوسف روی تخت، در کنارم نشست و همانطور که بالش پشت سرم را صاف نمود، زیر لبی نجوا کرد:

... چه می‌گوید این دیوانه؟

طیب قبل از خروج، رو به ابن کماشه کرد:

... اگر جراحت زخم پایش بیشتر شد، فقط کافیست به پیک دربار خبر دهید تا در اسرع وقت خودم را برسانم.

ابن کماشه، سرش را به معنای تایید حرف هایش تکان داد و درب خروجی را برای او باز نمود:

... چشم... حتما

پس از خارج شدن او، به زحمت خودم را روی تخت بالا کشیدم و خطاب به یوسف ادامه دادم:

... جدی نگیرش... احتمالا فهمیده من جان بانو کارلا را نجات دادم، التماس دعا دارد.

ابن کماشه رژه می‌رفت و به فکر فرو رفته بود:

... چرا این کار را کردی سمیر؟ می‌دانی اگر خبر این جان فشانی به غرناطه برسد، همه ی ما در محضر بانو عایشه در

مظان اتهام قرار می‌گیریم؟

وحشت زده به یوسف نگریستم، شاید لااقل او مرا درک کند

... منظورتان را متوجه نمی‌شوم... دخترک داشت مقابلم جان می‌داد... انتظار داشتید دست روی دست بگذارم؟

یوسف از کنارم برخاست و به طرف پنجره گام نهاد:

... من درکت می‌کنم سمیر... اما این عمل برای مادرم عایشه و مخصوصا محمد، قابل هضم نیست.

خنده ی عصبی ای کردم و دست بردم و برگ مورد علاقه ام را از جعبه ی داخل کشوی کنار تخت، بیرون کشیدم:

... مسخره است... واقعا مسخره است... من فکر می‌کردم اسلام بیش از سیاست برای جان انسان ها ارزش قائل است!

ابن کماشه، برگ را از دستم گرفت و انتهای آن را روی زغال گذاخته ی شومینه قرار داد:

_ سیاست اسلامی بله اما اسلام سیاسی خیر...

یوسف، برگ روشن شده را از روی شومینه برداشت. پک عمیقی به آن زد و به سویم گرفت:

_ تو مثل اینکه متوجه نیستی ما در چه شرایطی قرار داریم؟ ما سفیران سرزمین اسلامی هستیم. هر حرکت و لبخندی از سوی ما به منزله ی روی خوش نشان دادن به دشمن هست.

_ نه... باورم نمی شد که رفیق و همبازی دوران بچگیم هم، حقیقت را فدای مصلحت کند.

سپس پکی به برگ زدم و آن را به ابن کماشه سپردم:

_ چرا متوجه نیستید؟ آن دختر، فارغ از هرگونه گرایش مذهبی و سیاسی یک انسان بود... یک انسان بی گناه که به دلیل ترس از صورت خون آلود من به داخل استخر افتاد! انتظار داشتید چشم هایم را به روی این حادثه می بستم و به قصر برمی گشتم؟ یا چون او یک مسیحی زاده بود، از جان دادنش لذت می بردم؟

صدای تق تق درب اتاق، سکوت را بین ما سه نفر حکمفرما کرد...

ابن کماشه: بفرمایید...

شاهزاده نصر داخل شد و پیغام ملکه و درخواست ملاقات با من را رساند. گرچه حال خوشی نداشتم و به زحمت می توانستم از جایم تکان بخورم؛ اما پیشنهاد یوسف را نیز مبنی بر اینکه از ملکه ثریا بخواهیم به دیدار من بیاید نپذیرفتم. چرا که حوصله ی کشیده ی بعدی را به دلیل بی ادبی دوم نداشتم.

چوب دستی ها را در زیر کتف هایم قرار دادم و لنگ لنگان، راه اتاق ثریا را در پیش گرفتم. قبل از خروج، ابن کماشه زیر گوشم زمزمه کرد:

_ مراقب حيله های این مار خوش خط و خال باش. نمی دانیم چه در سر دارد؟

چشمک محسوسی به حرف هایم زدم و به همراه نصر از اتاق خارج شدم.

نزدیک اذان ظهر بود که خدمت بانو ثریا رسیدیم. از اطرف و اکناف شنیده بودم که نام مسیحی او ایزیلا بوده و ملکه عایشه او را ثریای رومی می خواند. در غرناطه زشت بود که فردی را به نام ایالتش بخوانند چرا که این به معنای بی اصل و نسب خواندن وی بود. رو به پنجره و پشت به ما نشسته بود و صندلی چوبی خود را به نشانه آرامش ساختگی تکان می داد.

با اینکه ثریا ما را نمی دید؛ اما نصر تعظیمی کرد:

_ به دستور ملکه؛ جناب سمی ر خدمت رسیدند...

با علامت دست، نصر را مرخص نمود و رو به سعد، پسر بزرگترش که داعیه ی جانشینی سلطان ابوالحسن را داشت، کرد:

_ شما هم می توانید مرخص شوید... فقط قبل از خروج، پرده ها را بکشید و به نگهبان دستور دهید ملاقاتی نپذیرد...

سپس از جا برخاست و برگشت:

_ می خواهم چند دقیقه ای با سمیر خلوت کنم.

از لحن حرف زدنش خوشم نمی آمد، او ملکه بود و عایشه هم ملکه بود... لحن بانو عایشه همیشه مادرانه بود اما لحن ثریا...؟

به دستور او، سعد و نصر پرده ها را کشیدند و به ترتیب تعظیم کردند و از اتاق خارج شدند. چند لحظه ای سکوت بین ما حکم فرما بود... ثریا، پرده ی پنجره ی مشرف به سلسله رشته کوه های پلایو، اسطوره ی جنبش استرداد و باز پس گیری آندلس، را کنار زد و به بیرون نگریست:

_ نظرم راجع به تو عوض شد سمیر... تو انقدرها هم که فکر می کردم نسبت به ما کینه نداری!

با اینکه خوب منظورش را فهمیده بودم، اما خودم را به کج فهمی زدم:

_ متوجه منظورتان نمی شوم، بانو؟

تمام رخ در مقابلم قرار گرفت و شنل سرخ گون روی شانه هایش را برداشت و تاج نایب السلطنتی اش را که با برلیان های اعلا تزیین گشته بود، مرتب ساخت

_ منظورم جان فشانی دیشب و نجات جان دوشیزه کارلاست...

از رفتار عجیبش تکان خوردم. از عایشه شنیده بودم که خیلی بی حیاست و نزاکت او در شان یک ملکه ی دربار مسلمانان نیست؛ اما تا به امروز با او در زیر یک سقف، تک و تنها قرار نگرفته بودم.

_ آن دختر به خاطر ترس از صورت خون آلود من، داخل استخر سقوط کرد و من فارغ از هرگونه گرایش سیاسی و مذهبی، به وظیفه ی انسانی خود عمل کردم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و سخاوتمندانه اندام نیمه پوشیده اش را که با برداشتن شنل، به شدت خودنمایی می کرد در معرض دیدم قرار داد:

_ نه...مثل اینکه عایشه غیر از عیش و نوش و حیف و میل کردن بیت المال، در تربیت سخنان هم ید طولایی دارد.

با کلی ناز و عشوه قدم برداشت و کنار میز نوشیدنی هایی که مشخص بود از قبل برای چنین ملاقاتی آماده گشته بودند، نشست و پا روی پا انداخت، طوری که دامن کوتاهش بالاتر رفت:

_ بیا بنشین شاگرد مکتب عایشه...از معلم خود، سیاست نرمش با دشمن را نیاموختی؟

این بار، متوجه منظور سخنش نگشتم، فقط نزدیک شدم و همانطور که در حال نشستن در کنارش بودم، ادامه دادم:

_ در حال حاضر، مقام ارشد و مافوق ما شما هستید...نیازی به سیاست نرمش با دشمن نیست، امر، امر شماست، چون ولی و سرپرست ما هستید.

از سخنان متناقضم گاهی ابرو تنگ می کرد و گاهی لبخند به چهره اش می نشست:

_ بسیار خب...تمایل دارم این هدیه را به منظور دلجویی از رفتار تند دیشبم بپذیری...

دست برد و پا بند الماسی را که به پا داشت، باز کرد و ادامه داد:

_ خواستم دستبند طلایم را هدیه بدهم اما به یاد آوردم که مردان شما طلا نمی اندازند.

و سپس بدون اجازه، دست مرا بالا آورد و پابند الماس خود را به دستم بست. از حرارت بدنش، خوف تمام وجودم را فرا گرفت. بالاخره هرچه باشد او یک ملکه ی نسبتاً جوانی بود که بسیار خوش پوش و دلفریب بود و من هم یک پسر تازه رشد یافته با کلی شور و شوق جوانی... برای اینکه خودم را حفظ کنم که مبادا دست از پا خطا کنم، از او فاصله گرفتم تا به بهانه ی برداشتن لیوان نوشیدنی ام ذهنش را منحرف سازم:

_ و در ازای آن از من چه انتظاری دارید؟

لیوان خالی ام را پر ساخت و سپس برای خودش اندکی ریخت:

_ ببین سمیر... چرا دروغ بگویم؟ از شخصیت خوشم آمده... به موقع سکوت می کنی... به موقع حرف می زنی... و در انتخاب کلمات و لغات، نهایت دقت را داری. باور می کنی که ایزابلا و فردیناند جوان ابتدا با دیدن چهره ی جذاب تو و تسلط کاملت به زبان کاستیایی فکر کردند که تو یک مسیحی هستی!

موجی به سر و گردنش داد:

_ تو به زبان لادینو هم تسلط داری؟

سرم را تکان دادم:

_ بله...

لیوان نوشیدنی اش را به لیوانم نزدیک ساخت:

_ تمایل دارم برای رایزنی با پادشاه آراگون، عالیجناب سرخوآن، به عنوان مترجم همراه من حاضر شوی...

مردد لیوانم را نزدیک لیوانش ساختم و به این می اندیشیدم که باید قبل از هر چیزی با ابن کماشه و یوسف هماهنگ کنم.

کارلا:

طبق معمول در انتظار حضور خاندان سلطنتی بودیم. قلبم انگار پرنده ای بود که درون سینه ام زندانی شده و به سختی بر قفسه ی سینه ام می کوبید. خوشحال بودم که هنوز جشن آغاز نشده ؛ چون می توانستم آزادانه سر بچرخانم و هیجان جست و جوی محبوبم را آزاد کنم. دیوار اصلی تالار پوشیده از پرتره های نسل در نسل خاندان سلطنتی کاستیل و اسطوره هایی نظیر پلایو بود که در صدد بودند تا هیسپانیا را به حکومتی واحد تبدیل کنند. در این چند روز خدمتکاران زیادی تمام تلاش خود را کرده بودند تا آلودگی هارا بزدایند و و تالار را به بهترین وجه ممکن بیارایند.

چلچراغ عظیم و با شکوه قصر، چهره ی نجیب زادگانی که در طبقه ی اول نشسته بودند، روشن می کرد. نمایندگان بور و چشم آبی بریتانیایی ادوارد چهارم با همان حالت تکبر و غرور مخصوص انگلوساکسونی خود، در جایگاهشان نشسته بودند. چشم از آنها برداشتم. نمایندگان لویی چهاردهم با چهره هایی محتاط، اطراف شارل هشتم را که ولیعهد خردسال فرانسه بود، می نگریستند. نمایندگان اکثر کشور ها حاضر بودند. خبری از آراگون نبود هر چه بیشتر می نگریستم کمتر می یافتم، پدر با تعجب و نگرانی به چهره ی مضطربم نگریست:

_ کارلا... حالت خوبه دخترم؟

سرم را به آرامی تکان دادم و بالبخندی پاسخ دادم:

- متشکرم پدر... نگران نباشید، فقط بخاطر ایزابل هیجان زده هستم.

از جا برخاستم و از طبقه ی دوم که جایگاه وزیران بود پایین آمدم. هنگام خروج از در فرعی کوچک کنار جایگاه، نگاهی به پدرم انداختم که مشغول صحبت با کارلوس سانچز و پسرش بود. به دستشویی های اضطراری پشت تالار پناه بردم. جلوی آئینه ایستادم، سوز سردی از پنجره ی نیمه باز نزدیک سقف وارد می شد، این همه اضطراب برای چه بود؟ خطی میان ابروانم افتاده بود. لب های صورتی رنگم فاقد لبخند بود، تنها فکری که مرا از ریختن آب، به روی صورتم باز می داشت، هدر رفتن تلاش آرایشگر و افکار بیهوده ی آدریان سانچز پس از دیدن من در آن وضع بود. با غریبگی موهای مزین به کلاه اشرفی ام را نگاه کردم، زیبا و برازنده بود؛ ولی نخوت و فخر فروشی را عیان می کرد. نگاهم را متناسب با

یک دختر رتبه بالا و متکبر تنظیم کردم و به سمت تالار برگشتم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد حضور نوازندگان و رقاصان فلامنکو بود. چهارنوازنده کاخون و پنج نوازنده گیتار، سر دسته ی رقصنده ها مردی با لباس آبی و متفاوت با سایر گروهش بود.

مجدداً به جایگاه طبقاتی نگاه کردم، این بار سرخوان و پسرش فردیناند را دیدم. پسری جذاب و قدرتمند که در چهره اش توانمندی زیادی به چشم می خورد. سر چرخاندم و سرانجام او آنجا بود. همان ناجی دوست داشتنی ام با همان موها و چشمان قهوه ای اش آنجا نشسته بود، آخرین نفر از کاروان آراگون. با دیدن چهره اش همان لرزه ای که قبل از به آب افتادنم به جانم هجوم آورد به سراغم آمده بود. با لبخند معذبی مشغول صحبت با ایزبیلا بود و هر از گاهی سر خم می کرد و با وزیران آراگون سخن می گفت. او نیز حضور مرا درک کرده بود، قلبم گنجشک وار می تپید. سرانجام سکوت فراگیر شد و خاندان سلطنتی وارد شدند. ایزابلا ی عزیز من در پیراهنی متفاوت می درخشید. یقه ای مربعی و گوشه دار با دامن پف دار و نیز گردنبند مجلل سلطنتی اش برازندگی اش را بر منصب ولیعهدی تکمیل می کرد. حجاب کوچکی سرش را پوشانده بود که معمولاً با پراکنده شدن جمعیت پس از مراسم آن را بر می داشت. ایزابل به سمت جایگاهش که درست در کنار فردیناند بود رفت و نشست. نگاهم جذب مکالمات و تعارفات ایزابلا و فردیناند بود که سنگینی نگاهی را حس کردم. بی اختیار به انتهای جایگاه آراگون نگاه کردم، حاضر بودم قسم بخورم که آن پسر هم مرا نگاه می کرد، در حالیکه همه متوجه خاندان سلطنتی بودند. کاش اسمش را می دانستم.

مراسم افتتاحیه با سخنرانی اسقف بورگیا آغاز شد. در میان کلامش کنایه های ناآشکاری به مسلمانان می زد و من با پوزخندی ایزبیلا و همراهانش را می نگریدم. چیزی که کنجکاوی و تعجب مرا بسیار تحریک می کرد این بود که چرا آن پسر مدام با ایزبیلا سخن می گفت. به شدت از مسلمانان نفرت داشتم و ناراحت بودم که چرا مقام بالاتری برای حضور در جشن فرستاده نشده، مثلاً ملکه ی اولشان...

تلاش بسیاری کردم تا پس از سخنرانی اسقف نگاه و حواسم را به نمایش رقص پا و فلامنکو محدود کنم؛ اما قلبم تمام وجودم را شکست می داد، می خواستم زمانی که آن پسر مرا نگاه می کند نگاهش کنم تا با نثار لبخندی آشناییمان را اثبات کنم.

حرکات تند دست و پا و ضربه های موزون و پی در پی روی کاخون و حرکات ظریف انگشتان گیتار نوازان، هماهنگی خیره کننده ای را ایجاد می کرد که همه ی حضار را به وجد آورده بود، هنگام چرخیدن هنرمندان که در زمره ی بهترین های کاستیل بودند به آن پسر می نگریستم تا عکس العملش را نسبت به این نمایش روح نواز ببینم، به وجد آمده بود و گاهی دست می زد، تصمیمم را با یک لبخند گرفتم؛ بعد از مراسم ولیعهدی ایزابل و قبل از ولیعهدی فردیناند باید با او صحبت می کردم.

ایزابلا و فردیناند صمیمی تر شده بودند، نگاه ایزابل سرشار از احترام و علاقه بود، البته علاقه ای متناسب با شخصیتش... علاقه به قدرت و افراد قدرتمند...

با اینکه ایزابل حدود یک سال از فردیناند بزرگتر بود؛ اما به هم می آمدند، اگر صمیمت بینشان بیشتر می شد چه بسا که با یکدیگر ازدواج می کردند. پوزخندی زدم باید این نکته را به خاطر می سپردم تا بعدا به ایزابلا گوش زد کنم. چشمان من و ایزابلا با هم تلاقی کرد، چشمکی زدم و او که افکار مرا خوانده بود لب هایش گل انداخت و مجددا مشغول صحبت با فردیناند شد.

با پایان یافتن موسیقی و بدرقه ی آخرین هنرمندان از سالن توسط حضار، رفته رفته سکوت بر تالار مستولی شد همه ی نگاه ها به پادشاه هنری و ملکه مادر که از جای خود برمی خاستند، جلب شده بود.

با سکوت کامل تالار، مجددا به آن پسر نگاه کردم، می دانستم که او نیز به من نگاه می کند. بعد از شوک در استخر افتادم که یاد آور خاطرات تلخی از کودکی ام بود، اولین بار بود که تا این حد احساس شادابی و هیجان خوشایند داشتیم. ناگهان صدای شاه هنری، مرا از جایی دور به سالن جشن آورد:

_ از حضور همه ی شما مدعوین محترم که از راه های بسیار دور به سرزمین ما آمدید، متشکرم...

رویش را به نرمی از نمایندگان دیگر حکومت ها به سایر حضار گرداند:

_ ما اینجا جمع شده ایم تا بار دیگر عهد و پیمانی برای سرزمینمان ببندیم و من، هنری چهارم، پادشاه کاستیل، جانشین خودم را تعیین می کنم. پرنسس ایزابلا، دوشیزه ی گراند قدر کاستیل و خواهر کوچک عزیز من، ازین پس ولیعهد ایزابلا

نامیده می شوند و پس از من حمایت از مردم و سرزمین کاستیل را برعهده دارند، باشد که شما نیز او را یاری کرده تا کاستیل سربلند باشد.

سخنان هنری که به اینجا رسید ایزابل از جای برخاست مقابل برادر ناتنی اش ایستاد، ایزابلای پرتغال لبخند می زد و فرزندانش را می نگریست. اشک ذوقی بر پهنای چهره اش جاری بود. با انگشتان کشیده اش صورتش را پاک کرد.

هنری نیم تاج باشکوهی را که مخصوص اولین بانوی ولیعهد کاستیل ساخته شده بود، از روی بالش مخملین قرمزی که توسط خدمتکاران حمل می شد، برداشت و در حالیکه به آرامی لبخند می زد، تاج ولیعهدی را روی موهای فردار ایزابلای نهاد. ایزابل که زانو زده بود برخاست، کنار برادرش ایستاد و دستش را رو به حضار بالا گرفت:

__ من ایزابلا ولیعهد و جانشین عالیجناب هنری سوگند یاد می کنم ازین پس به نمایندگی از مردم کاستیل در خدمت گذاری به وطن و آیینم از هیچ کار فروگذاری نکنم و جانم را فدا کنم.

با پایین آمدن دست ایزابلا فریاد شادی جمعیت بالا رفت. اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود و با شدت، مردم را در دست زدن یاری می کردم. باقی وزیر زادگان و نجیب زادگان به چندین مرتبه دست زدن اکتفا کردند و من در ادامه با نگاه معنا دار پدر دست از این کار کشیدم. آه، بعد ازین باید منتظر سخنرانی طولانی پدر باشم. مبنی بر این که باید آرامشم را حفظ کنم و مانند رعیت زادگان هیچانم را نشان ندهم...! با لجاجت اندیشیدم که از کارم راضی بودم و خودم را تخلیه کردم.

به سمت ایزابلا رفتم جزو نخستین کسانی بودم که تبریک می گفتند، دستانش را به شدت فشردم و زمزمه کردم:

__ بی نظیری می شوید، کاملاً برازنده.

ایزابلا با لبخندی گشاده، زیر لب پاسخ داد:

__ ساکت شو کارلا و گرنه ...

چشمکی به ایزابلا زدم و او را با سایر تبریک گویندگان تنها گذاشتم.

به سیلویا که سلامتی ام را مدیون او بودم و در این چند وقت همدم و پیشکار خوبی برایم بود اشاره کردم تا مقدمات آوردن جعبه ی هدیه را فراهم کند.

نمایندگان همه ی حکومت ها برای ابراز ارادت به سمت خانواده ی سلطنتی رفته بودند و به ترتیب مراتب احترام خود را اعلام می کردند. منتظر بودم تا آن پسر که می دانستم لنگیدن پای مجروحش به خاطر من بود برای نشستن به جایگاهش برگردد، چه انتظار دلهره آوری ...

قلبم انگار در حنجره ام قرار اشته و آن را می لرزاند. دستانم یخ کرده بود، به خودم گفتم:

_ آرام باش کارلا توی یک دختر اصیل و باجذبه ای ...

چند بار گلویم را صاف کردم که منجر به چند تک سرفه ی خفیف شد. سیلویا در کنارم بود، عرق دستان یخ زده ام را با دستمال ابریشمی خشک کردم. پسر با عصایی که تکیه گاه قدم هایش بود از مقابلم می گذشت. نگاه عجیب و نامأنوسی به من انداخت، همین که سرش را پایین انداخت. طلسم شکسته شد و صدایی از حنجره ام برخاست:

- آقای جوان ...

با تعجب سرش را بالا آورد. از آن نگاه عجیب خبری نبود. به سمتم می آمد و همانطور که قبلاً بخاطر چشمانش در آب غرق می شدم این باز نیز در خمره ی شـراب چشمانش دست و پا می زدم، حضور پدرم را در کنارم حس کردم، پسر مقابلم ایستاده بود و پدر از کنار من او را برانداز می کرد، رشته ی سخن را به دست گرفت:

_ من و دخترم کارلا، یک تشکر به شما بدهکاریم مرد جوان. این هدایا رو از من پذیرا باشید.

پدر در کمال شگفتی من به صندوقچه ای پر از سکه که توسط دو کارگر سیه چرده و تنومند حمل می شد اشاره کرد و من نیز از روی بالشی شبیه بالش مخملین حمل تاج ولیعهد که در دستان سیلویا بود، آویز صلیب طلایی را برداشتم و آن را به سمت پسر گرفتم. با لبخندی بی رمق لب باز کردم:

_ و این هدیه ی من به شماست، به خاطر نجات جانم متشکرم، مسیح نگه دارتان باشد ...

آویز صلیب را از دستم گرفت و تماس دستانمان باهم انتقال موجی از گرما را به همراه داشت. بدون خجالت و مستقیم به پدر نگاه انداخت و با لهجه ی عجیبش گفت:

__ من به وظیفه ی انسانی ام عمل کردم، دوشیزه کارلا بخاطر ترس از حضور من به آب افتادند و من باید ایشان را نجات می دادم، من برای پاداش این کار را نکردم، به من اجازه بدهید که این صندوقچه را نپذیرم... و اما بانوی جوان ...

نگاهش را به من دوخت، نام مرا می دانست، اضافه کرد:

__ با این که در آیین ما انداختن صلیب و طلا مشکل است؛ اما هدیه ی شما را به رسم یادگاری می پذیرم.

مجددا نگاه شرمگینی به پدر انداخت:

__ امیدوارم عالیجناب از من ناراحت نشده باشند.

زبانم بند آمده بود. ذهنم حول صحبت هایش قفل شده بود. آویختن صلیب در آیینش مشکل بود! پدر نیز از عکس العملش متعجب بود، با لبخندی تحسین آمیز او را نگریست و از این که او سکه را بهای عملش نمی دانست خوشش آمده بود:

__ نه پسرم راحت باش؛ فقط در این چند روز اقامتت به دیدارم بیا.

این را گفت و من را با او تنها گذاشت. خدمت کاران حامل صندوقچه به دنبالش روان شده و از تالار خارج شدند؛ چند قدم حرکت کردیم. مجددا با لبخند لب گشودم:

__ دلم می خواهد که به آراگون سفر کنم... زمان زیادی از آخرین سفرم می گذرد، هوای انجا مثل کاستیل سوز ندارد درست می گویم؟

در حالیکه چشمانش با کنجکاوی وجودم را می کاوید گفت:

__ بانوی من، من تا به حال به آراگون سفر نکرده ام..

مرا در شوک دیگری برد. صورتم بی حالت شده بود که ناگهان ایزبیلا ملکه ی دوم مسلمانان از کنار پدرم و جمعی از بزرگان به ما نگاهی انداخت و به زبان عربی پسر را مخاطبش قرار داد و اشاره کرد که به سمتش برود:

– سمیر ...

در یک لحظه سمیر که انگار با خود کلنجر می رفت، دستم را گرفت و سرش را پایین آورد و ب*و*س*ه ای بر آن زد :
 _ عذر می خواهم بانوی من ، ملکه ثریا من را فراخواندند، باعث افتخارم بود که با شما آشنا بشوم دوشیزه دومینگز.
 و آن هنگام بود که فهمیدم مسلمانان صلیب طلا به گردن نمی آویزند و سخنان کنایه آمیز ایزابلا را بخاطر آوردم.

مدثره:

موهای پیچ و تاب خورده ام را روی یقه ام ریختم و از هلن خواستم نظرش را بگوید، خستگی در چشم هایش بیداد می کرد. چندین ساعت ایستاده و موها و چهره ی من را آراسته بود. دستمال را به پیشانیش کشید:

_ بسیار زیبا و برازنده شده اید خانم.

دست روی شانه های پهنش گذاشتم:

_ مگر می شود استاد مشاطه ای چون تو، زیبایی خلق نکند؟!... تا زمان رفتن به مراسم تاج گذاری مقداری استراحت کن . باید همراه من بیایی.

تعظیم کوتاهی کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد... شب پر از ترس و اضطرابی در پیش رو داشتم. حتی نفس های عمیق و پی در پی هم کمی به آرامشم نمی کرد، تنها دل خوش بودم به وعده های آدریان سانچز.

آخرین نگاه را به آینه انداختم، پیراهن سفید که از دو سویش چاک های بلندی داشت، با آستین های حریر و سنگ های درخشانی که اطراف یقه ام را مزین کرده بود، حسی خوشایند در قلبم سرازیر می کرد. درب اتاق زده شد. می دانستم که وقت رفتن شده است. قدم های بلندی به سمت در برداشتم، یکی از ندیمه ها پشت در ایستاده بود. لبخند ملیحی به لب داشت و خبر داد که برای بردن من به محل مراسم آمده اند. کف دستم را روی سینه ام گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و همراهش شدم. دو نفر محافظ که طی آن چند روز همراهیم کرده بودند با لباس هایی سراسر سیاه رنگ انتظارم را می

کشیدند. با هر قدمی که به سویشان بر می داشتم ترس و دلهره ی بیشتری بر من غلبه می کرد. ناخن های بلندم را کف دستم فشار دادم و خودم را به آرامش دعوت کردم.

فاصله ی محل اقامت من تا سالن مراسم بسیار اندک بود؛ ولی همان مقدار کم را با ترس و اضطراب طی کردم. هر کلاه به سری می دیدم، تصور می کردم اسلحه ای زیر لباسش پنهان کرده و قصد ورود به سالن مراسم را دارد. ولی وقتی به یاد حرف سانچز می افتادم که تمامی کسانی که وارد جشن تاج گذاری ولیعهد می شوند از صافی مامورین امنیتی عبور خواهند کرد، خیالم کمی آسوده می شد. به هر جان کنده که بود بالاخره به سالن رسیدیم، هر دو محافظ اطراف مرا احاطه کردند و خیلی سریع و بدون فوت وقت مرا به داخل بردند. از پله های مارپیچ بالا رفتم و در جایگاه موزیسین ها و افراد سر شناس دیگر قرار گرفتم. از آن بالا سری خم کردم و نگاهی به طبقه ی پایین انداختم، جمعیت موج می زد. زیر نور هزاران فانوس کوچک و بزرگ، نقش و نگارهای زیبا از چهره های زنان و مردان مینیاتوری بر دیوارهای سالن بیشتر از همه چیز چشم نوازی می کرد. ولیعهد ایزابلا با لباسی فاخر و آراسته ایستاده بود تا مراسم تاج گذاری انجام پذیرد. دستی روی شانم قرار گرفت. از شدت ترس چیزی نمانده بود قالب تهی کنم، سریع سر برگرداندم و حین بلندی کشیدم. مردی حدودا چهل ساله پشت سرم ایستاده بود و از لباس هایی که به تن داشت مشخص بود در کلیسا سمتی دارد. دستش را جلو آورد:

_ چشممان به جمال شما روشن شد بانو....

هنوز حیرت زده نگاهش می کردم، لبخندی زد:

_ اسقف بورگیا هستم؛ نماینده ی پاپ.

با کمی تعلل دستش را فشردم:

_ اوه.... خوشحالم از آشنایی با شما.

انگشتانم را سخت میان دستش گرفته بود:

_ و صد البته که ما هم مشتاق دیدار شما بوده ایم، آوازه ی هنر مندی و هوش سرشارتان به گوش پاپ هم رسیده است.

سرش را نزدیک گوشم آورد:

_ در ضمن حامل اخباری از طرف ایشان برای شما نیز هستم.

لبخندی روی لب نشاندم:

_ برای خدمت گذاری به پاپ آماده ی اطاعت امر از دستورات ایشان خواهم بود.

نگاهی به اطراف انداخت. وقتی از خلوتی دور و برمان مطمئن شد، نگاهش را به چشمانم دوخت:

_ خبر بی مهری هایت نسبت به محمدبن ابوالحسن را به گوش پاپ رسانیده اند!

چشم ریز کردم و ابرو در هم کشیدم:

- زاغ سیاه مرا چوب می زنید؟ یا مامور گماشته اید در احوال شخصی من تجسس کند؟

لبخندی زد و لبش را با زبانش تر کرد، دستش را روی بازویم قرار داد:

_ افکار بد به ذهنت راه نده، هیچ کدام!... نه کسی را گماشته ایم؛ نه در زندگی شخصی و خصوصیت کنجاوی و دخالت

می کنیم. فقط می خواهیم یک نکته را یادآور شویم... محمدبن ابوالحسن مهره ی طلایی ماست. دیری نخواهد گذشت

که بر مسند خلافت خواهد نشست.

صدایش را آرام تر کرد:

_ باید هوایش را بیشتر داشته باشی و بتوانی دلش را به دست بیاوری، متوجه هستی؟ یعنی با دست پس بزنی و با پا

پیش بکشی.

پشت چشمی نازک کردم و بازویم را آرام از دستش بیرون آوردم. شاید حق با اسقف باشد، محمد، شاه ماهی است که

می توانم به راحتی او را در تور بیاندام. آن روز که گل سرخ آورده بود بی شک از ولیعهدی اش اطمینان داشت. موهای

روی شانه ام را مرتب کردم:

_ بی مهتری از جانب من نسبت به محمد صورت نگرفته، ابن ابوالحسن خودش چند باری برای من ایجاد مزاحمت کرده است.

دست هایش را در هم قلاب کرد و روی شکمش قرار داد:

_ زین پس کمی بیشتر مورد احترام قرارش بده، تشویقش کن که حکم ولیعهدی را از پدرش بگیرد. همچنین با همین چشمان گیرا و کرشمه های زنانه ات ابوالحسن را نیز به اعطای ولیعهدی به پسر ارشدش ترغیب کن. برای رسیدن به اهدافمان به شخصی مثل محمد احتیاج خواهیم داشت.

صحبت های اسقف چونان جرقه ای ذهنم را روشن کرده بود:

_ بله با صحبت هایتان موافق هستیم.

نفس نیم بندی کشید و باز هم نگاهی به دور و اطراف گرداند:

_ سعی خودم را می کنم که قرار ملاقاتی برای دیدار پاپ برایتان ترتیب بدهم، فقط این امر مستلزم اثبات وفاداری شما خواهد بود.

کیف دستی کوچکم را باز کردم و جعبه ی نقره ای رنگ را بیرون آوردم، درش را گشودم و برگ خوشبویی را میان انگشتانم قرار دادم، چشمک غلیظی به اسقف زدم:

_ مدثره به سرزمین مادری اش وفادار خواهد ماند.

سمیر :

نگاهم همچنان محو دو گوی جادویی لغزان چشمانش بود. به راستی که چقدر زیبا بود! دختری افسانه ای با موهای موج و مژگانی کشیده... اما همچنان علت بهت و تعجبش برایم سوال بود؟ من که صلیب طلا را پذیرفته بودم. پس چرا... پس چرا خشکش زده بود و خیره نگاهم می کرد؟ صدای پر عشوه ی ثریا بار دیگر تکرار شد

_ جناب سمیر... ما منتظریم!

باز گشتم و نگاهی به پشت سر انداختم:

_ آدمم بانو...

دوباره به طرف کارلا چرخیدم. این نگاه خیره نمی توانست محصول ناراحتی اش باشد. بی تردید او از چیزی تعجب کرده بود. اما چه چیزی؟ چه چیز می توانست اینطور پری دریایی مرا به اغماء فرو ببرد؟ تعلل بیش از این را جایز ندانستم. به همین دلیل، مطابق رسم معمول، خم شدم و بر دست های ظریف دستکش پوشیده اش، بوسه ای زدم.

باید علت تغییر حالتش را می فهمیدم؛ اما الان وقتش نبود! قبل از جدا شدن از فرشته ی آسمانی ام، صلیب طلا را بالا گرفتم و انگشت شستم را به نشانه ی موفقیت به طرفش نشان دادم:

_ به امید دیدار دوشیزه...

و با قدم هایی که گویا جان می کندم از او فاصله گرفتم و به سمت آن عفریته گام برداشتم. ثریا پوزخندی زد:

_ مثل اینکه مزاحم بودم...

یقه ی پیراهنم را صاف کردم و هنگامی که از سرگرم بودن ابن کماشه و یوسف با نوشیدنی ها خیالم راحت گشت، ادامه دادم:

_ نه... فقط یک ملاقات ساده بود بانو... عذرخواهی می کنم اگر باعث ناراحتی شما شدم.

صلیب طلا را گرفت و نگاه تمسخر آمیزی به آن انداخت:

_ بعید می دانم که در یک ملاقات ساده، صلیب طلا هدیه دهند.

عصبی دست بردم تا صلیب را پس بگیرم که مشتش را گره کرد و تند نگاهم نمود. متوجه رفتارم شدم و سرم را پایین انداختم:

_ معذرت می خواهم... قابل شما را ندارد.

همانطور که گونه هایش از عصبانیت سرخ گشته بود، دستم را کشید و صلیب را کف دستم رها نمود:

_ من به بخشش یک رعیت زاده احتیاجی ندارم.

سپس دست نصر را گرفت و ادامه داد:

_ هزاران نفر از امثال تو را زیر گام هایم لگدمال می کنم.

تغییر حالت چهره ی کارلا و بعد از آن، رفتار تند ثریا، بدجور حالم را گرفته بود. تمام ذوق و شوق یک پسر رعیت زاده در یک آن، دود شد و به هوا رفت. این بار همگی در جایگاه نشستیم و شیپورچی ها شروع به نواختن کردند. صلیب را کف دست عرق کرده ام فشردم و آن را آرام در جیب شلوارم سر دادم. نیم نگاهی به ثریا که در حال باد زدن خودش بود، انداختم و سپس به طرف کارلا چرخیدم.

دیگر از آن بهت و حیرت در چشمانش خبری نبود! گویا جواب سوالش را گرفته بود. با دو گوی نیمه شعله ور که بی شباهت به تنفر نبود به جایگاه ما خیره گشته بود و بعد از چند لحظه رویش را به حالت قهر برگرداند و به خانواده ی سلطنتی که مشغول اجرای مراسم بودند، چشم دوخت. با ضربه ی آرنج یوسف به پهلویم به خود آمدم:

_ در چه حال هستی؟ حواست به مراسم باشد...

ایزابلا که دوباره قدم به روی صحنه نهاد، همه ی جمعیت حاضر در تالار سلطنتی که گرداگرد سالن و در چندین طبقه نشسته بودند، به احترامش از جا برخاستند و به افتخارش کف زدند و در پایان او را تعظیم کردند. ولیعهد هفده ساله ی پادشاهی کاستیل با آن نیم تاج خوش نقش و نگارش! در نوع خودش بی نظیر بود... و صد البته سنت شکن...

شاید تاریخ کمتر یک چنین مراسمی را با ولیعهدی یک دختر جوان سراغ داشته باشد. ابن کماشه که درست بین من و ثریا نشسته بود، از جا برخاست و برای دیدار آنتونیو دومینگز، پله ها را پایین رفت. ملکه نیم نگاهی به صندلی خالی بین من و خودش انداخت:

_ قرارمان یادت نرود سمیر...

دست یوسف را فشردم:

_ مرا ببخش!

چشمک محسوسی زد و با لبخند پاسخم را داد:

_ برو کنارش بنشین... تو باید به وظیفه ات عمل کنی.

کنار ثریا که با آن لباس های فاخرش، توجه هر بیننده ای را به خودش جلب می کرد، نشستیم و حواسم را به زبان لادینوی عالیجناب سرخوآن که مشغول معرفی فردیناند جوان به عنوان ولیعهدی آراگون بود، جمع کردم تا جزئیات معانی و ترجمه را در اختیار ثریا قرار دهم.

ملکه که از این همه تسلط من به زبان آن ها خوشحال گشته بود، لبخندی زد و اندکی نرمش از خود نشان داد:

_ دوستش داری؟

لرزش پایم را احساس می کردم و برای طبیعی جلوه دادن آن، خودم را با آن هماهنگ کردم و پایم را تکان می دادم:

_ متوجه منظورتان نشدم!

فردیناند جوان که با گذاشتن تاج ولیعهدی، خیلی جذاب تر و پر جذبه تر جلوه می نمود؛ شانه به شانه ی ایزابلا قرار گرفت و مراسم سوگند به آیات انجیل را در حضور جمع و نمایندگان کلیسا اجرا کردند. ملکه ثریا که حالا دیگر خم شده بود و آرنجش را تکیه گاه چانه اش ساخته بود، دستش را جلوی لبانش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد

_ کارلا دومینگز را می گویم... خوشم می آید، اعتماد به نفست بالاست.

حالا که دیگر متوجه منظورش شده بودم، گر گرفتم و احساس سوزش عجیبی تا زیر پلک هایم نفوذ کرده بود. فردیناند شانزده ساله که علی رغم سن پائینش، خیلی پخته تر به نظر می رسید، خم شد و زانو زد و سپس دستان ایزابلا را بوسید و سرمه ی چشمانش نمود.

سمیر: اگر کسی جان شما را نجات دهد، به عنوان یک ملکه یا شاهزاده، کادویی کمتر از یک صلیب طلا به او هدیه می دهید؟ آیا جان یک پرنسس نجیب، کمتر از یک صلیب طلا ارزش و اعتبار دارد؟

مثل همیشه حساب شده جواب دادم و درست به هدف زدم. اخم هایش در هم رفت و از من فاصله گرفت. احساس کردم آتش درونم خاموش شد. سپس ایزابلا که در آغوش فردیناند جای گرفته بود، بیرون آمد و دست او را گرفت و چند قدمی بر روی صحنه راه رفتند و با تک تک اعضای خانواده ی سلطنتی خوش و بش کردند.

ملکه: فقط خواستم یادآوری کنم که خطوط قرمز را رعایت کن... او دختر صدر اعظم هست و تو یک رعیت زاده که برای دربار مترجمی می کنی.

کم کم به پایان مراسم نزدیک می شدیم و دیگر نوبت هیئت ما بود که باید جلو می رفت و به پادشاهی مسیحی نشین آراگون تبریک می گفت.

بعد از اتمام ترجمه ها، آن ها را در برگه ای مرتب ساختم و به دست تریا دادم:

_ آیا خطایی از من سرزده؟

برگه ها را گرفت و همانطور که آن ها را در کیفش قرار می داد، از جا برخاست و ابروهایش را نازک کرد:

_ سر نزده... گفتم که سر نزنند... دلم نمی خواهد در این سفر که من به عنوان مقام ارشد از دربار گراناادا شرکت کردم، ابرو ریزی به بار بیاید.

همان طور که غبار روی شئل خود را می تکاند، ادامه داد:

_ مفهوم هست؟

برخاستم و در مقابلش ایستادم:

_ بله... نگران نباشید... کاری نمی کنم که به حیثیت سلطان ابوالحسن خدشه ای وارد شود.

با ناخن بلند و کشیده اش، روی گونه ام کشید:

_ آفرین پسر...

و سپس به طرف پله ها حرکت کرد و با صدای بلند، طوری که هیئت همراه متوجه شوند، اعلام کرد:

_ جهت تبریک، به دیدار خانواده ی سلطنتی می رویم.

از پله ها که بالا می رفتیم، شیپورچی ها، سرود اسلامی ما را می نواختند و همه ی حضار به احترام ما ایستاده بودند. تپش، نتیجه ی ضربان قلبم بود که لحظه به لحظه با کاهش فاصله ی من و کارلا افزایش پیدا می کرد. بالاخره رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم و دست در دست هم نهادیم.

کارلا: پس شما یک مورو هستید...یک مسلمان!

دستی به موهای آشفته ام کشیدم:

_ اشکالی دارد؟

کارلا: اشکالی که ندارد، اما...؟

اما چه؟ چه می خواست بگوید؟ خدا می داند که در آن لحظه مردم و زنده شدم که بالاخره جمله ی ناتمامش را تمام کرد:

_ اما اصلا به چهره ی شما نمی آید...بیشتر می خورد که یک مسیحی باشید تا یک مسلمان...مخصوصا که به زبان ما مسلط هستید.

ای کاش زمان در همان لحظه متوقف می شد و دست هایم از لمس پوست گرم دستانش محروم نمی گشت:

_ در واقع اصالتا اسپانیولی هستیم؛ اما در فتح آندلس مسلمان شدیم.

کنایه آمیز ادامه داد:

_ پس به خاطر این هست که این قدر مورد تفقد ملکه هستید...

کارلا:

با تکه های بره ی داخل بشقاب بازی می کردم. پدر در حالیکه به وزیر دربار می گفت:

_ حکومت بر سیسیل هدیه ی شایسته ای بود از طرف سرخوان به ولیعهدش...

نگاه نگرانی به من و بشقاب دست نخورده ام انداخت، برای رفع نگرانی اش با لبخند تکه ای گوشت در دهانم گذاشتم. به ایزابلا که در کنار فردیناند نشسته بود نگریستم ظرف های غذایشان خالی شده بود. با بی میلی غذا را فرو دادم. ایزابلا پرنسس وار مجذوب فردیناند بود. چقدر می توانستند خوشبخت باشند؟!

پدر زیر لب و در گوشم زمزمه کرد:

- چرا ناراحتی کارلا؟

با لبخندی تو خالی ولی رنگین پاسخ دادم:

- چه مشکلی هست ، پاپا؟

با مکتی کوتاه و تغییر حالت نگاهم، به این منظور که نگرانی اش بیهوده است، اضافه کردم:

_ از شام لذت ببر...

گذر زمان خیلی کند بود. دلم می خواست زودتر به اتاق کوچک و راحتم باز گردم، اما مجبور بودم در کنار پدر و پشت میزی مشترک با خانواده سلطنتی، نمایندگان سایر حکومت ها و سایر وزرا بنشینم. اشراف، نجیب زادگان، استادان دانشگاه سالامانکا و اعضای کرتس خنرالس روی میزی جداگانه غذا می خوردند.

ذهنم بی تفاوت و خمود بود و زمانی به کار می افتاد که سنگینی نگاه سمیر را حس می کردم یا چشمانم به او می افتاد. او و وزیری از گرانا در دوسوی ایزیلا نشسته بودند. فهمیدن حقیقت در مورد سمیر شوک بزرگی بود. احساس مبهمی داشتم. مسلمانانی که مقصر از دست رفتن مادرم بودند، اینک من را نجات داده بودند. به خاطر مسلمان بودنش، از او نفرت نداشتم ولی از آن علاقه ی قبل هم خبری نبود. از این که در این مدت احساسم بازیچه ی این پسرک مسلمان

شده بود، خونم به جوش می آمد؛ ولی یادآوری خاطره ی دستان قلاب شده اش، زیر سینه ام و نفس های زندگی بخشش، آتش درونم را خاموش می کرد.

همزمان با جمع شدن میز ضیافت شام توسط خدمه ،جارجی از کنار درب ورودی برنامه ی پایانی جشن را اعلام کرد:

_ تا لحظاتی دیگر و به منظور اختتامیه جشن ،در حضور بانوی هنرمندان، مدتره هستیم.

آه مدتره... زن جذاب و حيله گری که در نقش هنرمندی اغواگر، پیوسته هم آغوش مردان مسلمان و غیر مسلمان بود. چندین بار در جلسات خصوصی ایزابلا او را دیده بودم. حضار به شدت تشویق می کردند. صدای دست زدن و سوت زدن ها قطع نمی شد. با موها و چهره ی به دقت آراسته شده و آتشینش و نیز لباس چاکداری که برتن داشت جذابیتش دو چندان شده بود.

در پاسخ به تشویق حضار دستان برهنه اش را بالا برده و تکان می داد. گیتارنوازی هنرمندانه اش روحم را جلا می داد و شعر عاشقانه اش به زبان کاستیایی من را به وجد آورده بود. همه ایستاده بودند و او را تماشا می کردند. چشمانم را چند لحظه بستم که دستان گرمی روی شانم فرود آمد ، چشمانم را گشودم و به پهنای صورت لبخند زدم. کارلا: تا به حال انقدر برای کسی خوشحال نبودم که برای تو هستیم.

ایزابلا به طرز معناداری ابروهایش را بالا داد:

_ این طور به نظر نمی آید؟!

آخم هایم درهم رفت. به یاد آوردم که ایزابلا چندین بار غیر مستقیم اشاره کرده بود که سمیر مسلمان است ، اما از او انتظار روراست بودن داشتم.

کارلا: چرا به من نگفتی آن پسر مسلمان است؟

ایزابلا ابروها و شانم هایش را هم زمان بالا برد و همانطور که گیسوانش را زیر تاج ولیعهدی تاب می داد ادامه داد:

_ خودت گفתי مهم نیست اهل کجا باشد، مهم این است که تو را نجات داده...

میان صحبت های زیر لبی مان و آهنگ سرشار از احساسات مدثره چشمانم به فردیناند افتاد که به تنهایی در گوشه ای ایستاده بود. مودیانه به او اشاره کردم

_ ولیعهد انگار منتظرت هستند...!

نگاهش را به امتداد نگاه من وصل کرد و همان لحظه اندکی جلوتر درست در مقابل مدثره چشمانم به سمیر افتاد که از گروه مسلمانان جدا شده بود و با اخمهایی در هم به شدت دست می زد و مدثره را تشویق می کرد. حرکات عجیب این پسر مسلمان برایم جالب بود، محو او بودم و زمانی به خودم آمدم که ایزابلا از من دور شده و به فردیناند پیوسته بود.

موسیقی پایان یافته و نواهای آخر گیتار در فریاد تشویق جمعیت گم شده بود. چشمان جذاب و لبان سرخ مدثره در حالیکه با حضار دست می داد، ناگهان بی حالت شد. انگار از دیدن کسی جا خورده بود، امتداد نگاهش در کمال ناباوری ام به سمیر ختم می شد.

سمیر سری تکان داد و از اطرافیانش عذر خواهی کرد و سمت خروجی حرکت کرد. چند لحظه بعد مدثره نیز موهایش را صاف کرد و با عذر خواهی از جمع هوادارانش از همان خروجی بیرون رفت.

کنجکاوی ام تحریک شده بود. انگار من تنها کسی بودم که متوجه این رفتارهای عجیب از یک پسر مسلمان و یک خواننده ی مرموز شده بودم.

از زیر نگاه آدریان که با جامی نیمه پر از نوشیدنی و چشمان قرمزش مرا دید می زد رد شدم و بعد از سفت کردن کفش هایم به دنبال مدثره به راه افتادم. قلبم از این ماجراجویی احساسی سخت به تپش افتاده بود. نمی دانستم از کدام راهرو رفته بود. سرگردان بودم که از سمت راست راهرو صدای جیغی زنانه که به صدای مدثره بی شباهت نبود به گوش رسید. سرعت قدم هایم را زیاد کردم. با آن کفش های بندی سرعتم پایین بود، به چند راهی دیگری رسیدم تا نیمه های راهرو به سمت حیاط قصر رفته بودم که نظرم عوض شد. باز گشتم، پاهایم به درد آمده بودند، از خودم می پرسیدم: که دلیل این جست و گریز چیست و باز خودم پاسخ می دادم: «حس مالکیت مبهمی که نسبت به سمیر یک پسر مسلمان داشتم».

دختری که تا چند ساعت قبل به شدت از مسلمانان نفرت داشت، اکنون بی محابا در جست و جوی پسری مسلمان به تکاپو افتاده بود ... !

مدثره از کجا سمیر را می شناخت؟ آیا سمیر از او خشمگین بود یا من این طور حس می کردم. به سمت راهرو های منتهی به دستشویی حرکت کردم، موهایم را که روی صورتم ریخته بود، با کلافگی کنار زدم. درب های زیادی بود و آخرین احتمال من دستشویی انتهای سالن بود. یکی یکی آنها را گشودم. بی فایده بود. صدای گفت و گوی تندی به زبان عربی، بی شک از دستشویی می آمد. بدون مکث درب را گشودم با صحنه ای مواجه شدم که در جا خشک شدم. سمیر با عصبانیت مدثره را به سمت آینه ها هل می داد، آنها نیز با دیدن من خشکشان زد.

مدثره:

متوجه خدا حافظی اسقف نشدم. فقط گرمی دستانش را که محکم انگشتان مرا می فشرد، هنوز احساس می کردم. پس محمدبن ابوالحسن تا این اندازه برای مسیحیان اهمیت دارد؟ لقمه ی آماده را با دست خودم پس زده بودم... او که گاه و بی گاه تحفه در دست، برای دیدار من لحظه شماری می کرد... مدثره، مدثره، مدثره... خدا لعنتت کند که نزدیک بود پشت پا به خواسته هایت بزنی.

دستی جلوی صورتم تکان می خورد:

_ بانو عجله کنید چیزی به شروع مراسم نمانده است، می توانید آخرین نگاه را به آینه بیندازید یا اینکه تعویض لباس کنید.

خودم را جمع کردم. اسقف با حرفهایش تمام محاسبات مرا زیر سوال برده بود. نباید آشفتگی حالم را نمایان می ساختم. سرم را برای هلن به معنای شنیدن حرفش تکان دادم و همراهش به اتاقی که برای آماده شدن در اختیار مان قرار داده بودند رفتیم. سوال های ذهنم تمامی نداشت، لحظه ای شکم برآمده ی ابوالحسن همراه ریش های بلند و قد کوتاهش تصویر ذهنی مرا می ساخت و لحظه ای دیگر قامت رشید و چهره ی جذاب و جوان محمد...

هلن دستانش را جلوی لباسش قلاب کرده و ساکت و صامت کنار دیوار ایستاده بود. چشمانش را گاهی بالا می آورد و به حرکات تند و شتاب زده ی من در مقابل آینه می نگریست. اسقف مرا در دو راهی سختی قرار داده بود، حال با این حرفها کدام یک از این دو طعمه دندان گیر تری است؟ پدر میانسال و بد قواره ولی خلیفه یا پسر جوان و جسور در انتظار خلافت؟

نگاهی به هلن انداختم:

_ همه ی لباس ها و وسایل مرا با خود آورده ای؟

تکانی به خودش داد و جلوتر آمد:

_ بله خانم همه را آورده ام. هر چه که احتیاج دارید بگوئید تا آماده کنم.

برنامه تغییر می کند، نباید برای رسیدن به هدف، لقمه را دور سر خود بگردانم مدتره باید سیاست زنانه اش را خرج اهدافش کند، زین پس جوان پسندانه تر رفتار خواهم کرد. محمد در چنگ من است کار سختی در پیش رو نخواهم داشت. او خود نیز خواهان ازدواج با من است فقط کمی.... فقط کمی هوشمندانه تر و صد البته عاقلانه تر باید پیش بروم. هلن را مورد خطاب قرار دادم:

_ سریع لباس هایم را از چمدان بیرون بیاور.

بدون درنگ لباس ها را یکی بعد از دیگری بیرون آورد، از میانشان، لباس قرمز رنگ با پولک های فلزی رقصان در اطراف سینه و کمر و چاک بلندی که از یک سو داشت، چشمم را گرفت. دستی روی پارچه ی ابریشمی اش کشیدم... خودش بود همان چیزی که در ذهنم تصورش را داشتیم. فوراً از هلن خواستم در پوشیدنش کمک کند... به خاطر تعویض لباس موها و چهره ام کمی نا مرتب شده بود، هلن فرصت را از دست نداد و دست به کار شد. ضربه های پی در پی به درب اتاق باعث شد هر دو به سمت در سر بر گردانیم. دخترکی سپید روی با موهایی طلایی سرکی به داخل اتاق کشید. چهره اش را لبخندی پوشانده بود... سرفه کوتاهی کرد:

_ ببخشید خانم، آقای سانچز اجازه ورود نزد شما را می خواهند.

آدریان سانچز؟ چه می خواست؟ آن هم در زمانی که چیزی به شروع برنامه نمانده بود... نکند اتفاقی افتاده باشد؟ دست از فکر و خیال برداشتم:

_ بگویند داخل شوند!

بوی عطرش سریع تر از خودش اذن دخول گرفته بود. تعظیم نیم بندی کرد و از هلن خواست بیرون اتاق منتظر باشد... چشمانم حرکاتش را می کاوید... نگاهش از پایین آهسته شروع شد تا به چشمانم رسید. برق تحسین در نگاهش موج می زد، آب دهانش را فرو داد و لبخندی به لب آورد:

_ بسیار برازنده و با شکوه شده اید بانو...

دستی در هوا تکان دادم:

_ بی شک برای تحسین شکوه و جلوه‌ی من نیامده اید؟ لطفا سریع حرفتان را بزنید چیزی به اجرای مراسم نمانده است.

چند قدم نزدیک تر شد، نفس عمیقی کشید:

_ خاطر خود را مکدر نکنید بانو، به موقع برای اجرای مراسم حاضر خواهید شد!

دستش را بالا آورد و تکه نخ کوچکی را از روی لباسم برداشت و پایین انداخت:

_ همانطور که قول داده بودم ضارب را دستگیر کرده ایم. باید همراه من بیایید و در اتاق پایین فرد خاطی را شناسایی کنید.

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که وحشت و اضطراب سراسر وجودم را گرفت، دستی روی قلبم گذاشتم و دست دیگرم را به دیوار پشت سرم. یک قدم فاصله ی میانمان را پر کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت:

_ چه شده بانو؟

کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب راندمش:

_ مگر قرار نبود خودتان دستگیر و شناسایی کنید، دی...دیگر...وجود من چه ضرورتی خواهد داشت؟

ابروهایش را در هم کشید:

_ شما مورد سوء قصد قرار گرفتید، ضارب را هم شما دیده اید باید برای شناسایی اش به ما کمک کنید. در ضمن ترسی به دل راه ندهید، چند نفری که دستگیر شده اند خلع سلاح کرده ایم. هم اکنون از مورچه بی آزار ترند...

پشت بند حرفش آرام خندید. مردک زبان نفهم، دستم را به سمت درب اتاق دراز کردم:

_ بهتر است سریع تر برویم چون تا دقایقی دیگر باید در جایگاه آماده باشم.

قدم هایش را به سوی درب خروجی برداشت، دستگیره را پایین کشید و بازش کرد. بعد از تعظیم کوتاهی با دست مرا به سمت بیرون دعوت کرد. با هر قدمی که بر می داشتیم دلم آشوب می شد، احساس می کردم قلبم از دهانم در حال خارج شدن است، رو به رو شدن با جماعت تروریست، شجاعت می خواست که من نداشتم. جلوی درب اتاقی در طبقه ی پایین سالن مراسم، چند مرد قوی هیکل ایستاده بودند، سانچز نمی دانم چه در چهره ی من دیده بود که دستش را پشت کمرم قرار داد:

_ آرام باشید بانو، من کنارتان هستم.

نگاهی به چهره اش انداختم، آهسته چشمانش را بست و باز کرد این یعنی دلم به وجودش قرص باشد...ولی مگر دلهره ی لعنتی تمام می شد!

یکی از مامورین درب اتاق را گشود. اول مامور بعد سانچز و در نهایت من پا به درون اتاق گذاشتیم...سه مرد با سه کلاه لبه دار ایستاده بودند...با اشاره ی سانچز، مامور بلند فریاد زد:

_ کلاه ها را از روی سرتان بردارید.

هر سه با هم دست بالا بردند و کلاه ها را پایین کشیدند... نفس در سینه ام حبس شده بود، به زحمت چهره ی هر سه را از نظر گذراندم... و به سرعت از اتاق خارج شدم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.. آدریان سانچز جلوی من قرار گرفت:

_ چه شد بانو، کدام یک از این سه مرد را شناختید؟

سرم را بالا آوردم و نگاهی تحقیر آمیز به چهره اش انداختم:

_ اگر حفظ امنیت هم مثل دستگیری ضاربینت باشد، امشب بدون شک به فنا خواهیم رفت.

رنگ از چهره اش پرید:

_ لطفا یک بار دیگر با دقت نگاه کنید... من مطمئن هستم یکی از اینها همان سوء قصد کننده است... طی چند روز اخیر

این سه تن در شهرها و کشورهای اطراف عملیات تروریستی انجام داده اند.

پوزخند غلیظی به حرف هایش زد:

_ آن کس که به سمت من شلیک کرد قدی کوتاه با موهایی بسته داشت.

دستش را روی بازویم قرار داد:

_ شاید طی این چند روز موهایش را کوتاه کرده باشد!

لبخندی زد:

_ قدش را هم بلند کرده است؟

انگشتانم را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید:

_ امشب در کمال آرامش و امنیت برنامه تان را اجرا خواهید کرد قول می دهم.

دستم را سریع از میان انگشتان مردانه اش بیرون کشیدم:

_ امیدوارم.

انگشتانم را روی سیم های تار به حرکت در آوردم، صدای هیجان و شور و شوق جمعیت در سالن بلند شد. بدون شک اگر ماجرای سوء قصد به من صورت نمی گرفت جمعیت بیشتری می آمد. عده ی زیادی به دلیل ترس از جان خود نیامده بودند.

ترس و هیجان و اضطراب را برای دقایقی فراموش کردم و همراه ابراز احساسات هوادارانم، پر شور و حرارت خواندم و نواختم... انگشتانم را سبک و محکم برای اواخر اجرا روی سیم های تار حرکت و به برنامه ام پایان دادم. تعظیم کوتاهی کردم. هم زمان چندین شاخه گل از سوی هواداران روی صحنه ریخته شد. هنوز کمرم راست نشده بود که چشمم میان جمعیت به سمیر افتاد، لحظه ای خون در رگ هایم منجمد شد، سمیر در اینجا چه می خواست؟ بدون حرکت آن بالا ایستاده بودم و فقط به سمیر می نگریستم. در عین تکان دادن سرش به طرفین، با عصبانیت برایم کف می زد. یک صدای موزی مدام در مغزم تکرار می کرد. من به دربار مسیحیان رفت و آمدی ندارم... درست عین جمله ای که به سمیر گفته بودم. خودش را آرام از میان جمعیت بیرون می کشید؛ ولی هنوز نگاه پر از کینه اش به من بود. دستی برای جمعیت حاضر تکان دادم و بـ سوسه ای برایشان فرستادم. به سرعت هر چه تمام تر پله ها را پایین رفتم و خودم را به درب خروجی سالن رساندم، یکی از محافظین امنیتی راهم را سد کرد:

_ خانم صبر کنید... ممکن است کسانی کمین کرده باشند و صدمه ای به شما وارد کنند.

با دست از جلوی راهم کنارش زدم:

_ مسئولیت جانم با خودم... کنار بروید.

سمیر :

صدای کفش های پاشنه بلندش، سکوت سالن های قصر سلطنتی ایالت قشتاله را پیایی در هم می شکست.

مدثره: صبر کن سمیر... خواهش می کنم!

با اینکه ساق پایم تیر می کشید؛ اما چوب دستی ها را رها نموده بودم و لنگ لنگان به سرعت خود می افزودم تا فاصله ام را با او بیشتر کنم. اما بی فایده بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که گام هایش را بلندتر و همانطور که حالت دویدن به خود گرفته بود، فاصله اش را با من کمتر کرد تا در نهایت بازویم را گرفت:

_ صبر کن پسر خوب، ما باید با هم صحبت...

هنوز سخنش ناتمام مانده بود که بی اعتنا هلش دادم و محکم به زمین خورد. جیغ بلندی کشید:

_ دیوانه‌ی از خود راضی، بی پدر و مادر...

این بار خون جلوی چشمانم را گرفت. برگشتم و نگاه تندی کردم که لب گزید و آرام خودش را کنار دیوار کشید و سرش را پایین انداخت. آهسته گام برداشتم و بالای سرش ایستادم:

_ نمی دانم واقعا آسیب دیده ای یا اینکه این هم جزئی از نمایش امشبت است؟

با مظلوم نمایی نگاهم کرد:

_ برایت مهم است که آسیب دیده باشم؟

پوزخند معناداری زدم و کنایه آمیز ادامه دادم:

_ فقط خواستم ببینم که اگر این هم نمایش است، لگد دیگری نثارت کنم!

سپس راهم را گرفتم و به طرف روشویی انتهای سالن حرکت کردم. این بار بلند شد و کفش های پاشنه بلندش را در آورد تا راحت تر بدود:

_ تو داری اشتباه می کنی... بگذار من هم حرف هایم را بزنم...

فقط دستم را به معنای گورت را گم کن به آسمان پرت کردم و به راهم ادامه دادم. بدون کفش های پر سر و صدایش چابک تر گشته بود و این بار در مقابل ورودی اتاقک های روشویی، کف دستانش با بازوهایم تماس پیدا کرد:

_ لجبازی نکن سمیر، بگذار...

حرفش را قطع کردم:

_ به من دست نزن... از من فاصله بگیر!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

_ باشد... باشد... فقط خواهش می کنم بگذار حرف بزنم. من باید توضیح دهم.

با لگد، درب اتاق را گشودم که او هم پشت سر من وارد شد. رو به آینه و پشت به او ایستادم:

_ پس که گفתי آدم های قصر، حرف مفت زیاد می زنند؟!

شیر آب را باز کردم و چند مشت به صورتم پاشیدم بلکه از عطش تند نوشیدنی های کاستیایی رها شوم:

_ من ساده را بگو که چه خوش خیال، سخنان تو را باور کردم.

سرش را پایین انداخته و به کف زمین خیره شده بود... خیر، گویا بی فایده بود. عطش امانم را بریده بود؛ سرم را تا گردن به داخل حوضچه ی آب فرو بردم و بیرون آوردم.

_ پس این که بود که مثل بلبل روی صحنه، به زبان کاستیایی آواز می خواند؟

آب، راه بینی ام را گرفته بود و به زیر گردنم کشیده می شد:

_ که گفתי مسیحی زاده هم نیستی؛ چه برسد به مسیحی؟!

پارچه ی آویزان شده ی کنارم را برداشتم و شروع به خشک کردن موهایم نمودم:

__ چه شد؟ پس چرا لال شده ای؟ مگه نگفتی می خواهم حرف بزنم؟

صورتش بر افروخته شد... حوله را به طرفش پرتاب کردم که روی هوا آن را گرفت. تکیه ام را به دیوار زدم و چنگی به موهایم کشیدم:

__ حتما داری آسمان ریسمان به هم می بافی تا سر و ته این قضیه را هم بیاوری!؟

با پشت دست، اشک روی گونه اش را پاک کرد:

__ پایت چه شده؟

نگاهی به پایم انداختم... اه... لعنت به این شانس! دوباره خونریزی اش را از سر گرفته بود.

__ این دیگر به تو مربوط نیست! پاسخ سوالم را بده. چرا دروغ گفتی؟

گریه اش به هق هق بی شباهت نبود:

__ ترسیدم اگر بفهمی من یک مسیحی زاده هستم، ارتباطت را با من قطع کنی.

نشستم تا زخم پایم را نگاهی بیندازم؛ اما نمی توانستم پارچه ی آن را بالا بدهم. به ناچار با دندان آن را شکافتم:

__ دروغ نگو مدتره... تو که می دانستی من اصالتاً اسپانیولی هستم و اجدادم تازه مسلمان شده اند، پس این نمی تواند دلیل پنهان کاری تو باشد.

ناباورانه به جراحت پایم چشم دوخت و بلافاصله در کنار من زانو زد:

__ این زخمش خیلی عمیق است سمیر... بگذار کمکت کنم!

دستش را پس زدم:

__ ابتدا، پاسخ سوال مرا بده.

بریده بریده گفت:

_ آخر تو با ملکه عایشه در ارتباط بودی!

پنبه ای از داخل جیبم در آوردم:

_ خب؟

بی اجازه پنبه را از دستم ربود و آن را روی جراحیتم نهاد:

_ خب ترسیدم اگر بفهمی که من با دربار مسیحی ها در ارتباط هستم، پای مرا از دربار مسلمانان ببری. نمی خواستم تو را هم از دست بدهم!

از شدت درد، پلک هایم را روی هم فشردم:

_ ترسیدی مرا از دست بدهی یا دربار مسلمانان را؟

پنبه را آرام روی زخمم کشید و با دست دیگرش، ساعدم را نوازش کرد:

_ تو را!

یک چشمم را گشودم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید تکان دادم:

_ فقط امیدوارم که راست گفته باشی...!

نوازشش متوقف شد:

_ به که قسم بخورم که باور کنی؟

پایم را از زیر دستش بیرون کشیدم و بلند شدم "

_ لازم نیست قسم بخوری!

بلافاصله به دنبال من بلند شد و راهم را سد کرد"

_ اما من می دانم... تو هنوز باور نکردی! باید بیشتر صحبت کنیم. تو اتاق داری یا امشب به اتاق خودم دعوتت کنم؟

به گمانم خیلی رفت و آمد داشت که اتاق اختصاصی در اختیارش گذاشته بودند. و این نه تنها زنگ خطری برای من بلکه برای کل الحمرا به حساب می آمد.

سمیر: به اندازه کافی، سخنانت را شنیدم... باید به آن ها فکر کنم.

ملتمسانه دستانم را گرفت:

_ اصلا من چندتا سوال دارم... باید امشب را با هم باشیم... تو به عنوان هیئت دولت اسلامی اینجا چه می کنی؟ چرا ملکه

تريا لحظه به لحظه تو را فرا می خواند؟

بوی تند عطر تنش به همراه لباس های چاک دار اندامی اش هر لحظه مقاومتم را در برابر او سست تر می ساخت. برای

رهایی از این وضعیت، سعی در خارج نمودن دست هایم از دستش کردم:

_ رهایم کن... رهایم کن و از من دور شو...

در حال کلنجار رفتن بودم که ناگهان درب اتاق باز شد و درجا خشکمان زد... کارلا!

پرسشگرانه به هر دوی ما خیره گشته بود که مدثره از من فاصله گرفت و سر و وضعش را مرتب ساخت و سرش را

پایین افکند.

لنگ لنگان به طرفش رفتم تا سوء تفاهم ایجاد شده را برطرف کنم:

_ شرمنده دوشیزه کارلا؛ ما داشتیم...

قبل از اینکه سخنم تمام شود، آن را قطع کرد:

_ مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم.

این را گفت و درب اتاقک را بست. خشمگین، مشت محکمی به دیوار کوبیدم و رویم را به طرف مدثره چرخاندم و نعره زدم:

_ لعنت به تو...

جیغ خفیفی کشید و به گوشه ی اتاقک پناه برد. با عجله و به زحمت بیرون رفتم. اطرافم را نگریدم! خیلی آرام به سمت ابتدای سالن و در خروجی گام برمی داشت. می دانستم بخاطر وضعیت نابسامانم به او نخواهم رسید، به همین دلیل فریاد زدم:

_ معذرت می خواهم دوشیزه! می شود چند لحظه بایستید.

چشم هایم را بستم و باز کردم؛ از حرکت ایستاده بود...هم قلبم و هم پری دریایی ام...اما برنگشت

_ می شنوم...

محکم و با صلابت صحبت می کرد. مثل همیشه! از این همه اعتماد به نفس خوشم می آمد. با همان پای مجروحم، خودم را به او رساندم. نگاهی را از من می دزدید.

سمیر : شما دارید زود قضاوت می کنید...

برگشتم و به مدثره که با فاصله ی نه چندان دور از ما ایستاده بود و به این منظره نگاه می کرد، اشاره کردم:

_ ما فقط یک آشنای قدیمی هستیم و سر یک سری مسائل مالی با هم اختلاف پیدا کردیم. نمی خواهم خدایی ناکرده از من تصویر بد یا مبهمی در ذهن شما شکل بگیرد!

مات و بی علاقه نگاهم کرد:

_ چرا این ها را برای من توضیح می دهی؟

مدثره جلوی دهانش را گرفت و خنده ی ریزی کرد که با اخم های من خودش را جمع و جور کرد.

سمیر : خب راستش...

کارلا: راستش چی؟

دستم را پشت گردنم کشیدم:

_ خب واقعیت این است که ذهن من درگیر شماست!

مدره این بار بی صدا خندید و سرش را تکان داد و کارلا متعجب نگاهم می کرد! برای اینکه به بهتش پایان دهم، ادامه دادم:

_ راستش از وقتی در استخر سقوط کردید و بعد من نجاتتان دادم، هر شب همین خواب را می بینم. نمی دانم اما...می ترسم که باز هم سقوط کنید و این بار من نباشم...

خودم هم نفهمیدم که چه شد و چطور این حرف ها از دهانم خارج شد، اما با نشستن لبخند به روی لب های قشنگش، نفس راحتی کشیدم. برگشت و رد خونی را که قطره قطره به دنبالش چکیده شده بود، گرفت:

_ حال پای تان چطور است؟

چشمک محسوسی زدم:

_ خوب است اما متاسفانه هر شب نیزه می خورد...

قهقهه ی بلندی زد و سرش را پایین انداخت:

_ فردا به گراناها بر می گردید، درست می گویم؟

آه عمیقی کشیدم:

_ بله...همینطور است.

سرفه ای کرد و گلویش را صاف نمود:

_ به طبیب دربار گفته ام که امشب هم زخم پای تان را تیمار کند و یک بار دیگر بابت آن اتفاق از شما معذرت می‌خواهم.
دست بردم و صلیب طلا را از جیبم بیرون آوردم:

_ فراموشش کنید دوشیزه... به نظر من ارزشش را داشت. چرا که یک یادگاری با ارزش گرفتم. ضمن اینکه صورت خون
آلود من هم بی‌تقصیر نبود...

کارلا:

با زبانم لب‌هایم را مرطوب کردم و اطراف را زیر نظر گرفتم. پدر طبق معمول چند روز اخیر با اسقف، وزیر مالیه و
پسرش آدریان سانچز گرم صحبت بود و پشت میزی با مخلفات شاهانه که زیر شاخه‌های عریان درختان چیده شده
بود، به همراه سرخوان، هنری و فردیناند نشست.

من و ایزابلا به همراه زنان اصلی دربار کاستیل و آراگون پشت میزی کوچک تر اما با همان مخلفات عصرانه‌ی سلطنتی
نشسته بودیم. ملکه‌ی مادر همیشه به من لطف داشت. انگار اندوه بی‌مادری مرا درک می‌کرد. با افسردگی دستانم را
دور فنجان چای داغ حلقه کرده بودم، که با ضربه‌ی ایزابلا به ساق پایم به خودم آمدم. ملکه‌ی آراگون به من چشم
دوخته بود. با لبخندی شرمگین نگاهش را پاسخ دادم، ایزابلا زیر لب توضیح داد:

_ ملکه‌ی آراگون به زبان لادینو در مورد احوال تو می‌پرسد، خبر به آب افتادن تو بعد از این چند روز که مراسم ولیعهدی
پایان یافت، نقل محافل شده...! چیزی بگو تا در پاسخش بگویم.

با پوزخند به میزهای چیده شده‌ی اطراف که وزیران کاستیل و آراگون پشت آنها نشستند اشاره کردم و گفتم:

_ اوه، پس همه الان دارن راجع به من صحبت می‌کنند...!

با خنده‌ی کوتاه دوباره لب‌هایم را مرطوب کردم. ادامه دادم:

_ چند کلمه‌ی لادینو بلدم، بگذار خودم جواب دهم.

لبخند زبان همه جانبه ای است که ممکن است با توجه به جایگاه معانی مختلفی بدهد ، اما در عصرانه ی سیاسی امروز لبخند ها از سر عطفوت بود.

رو به ملکه ی آراگون کردم و لبخندی شیرین تحویل دادم :

_ متشکرم بانوی من در حال بهبودم! ذهنتان را درگیر نکنید .

با خوش رویی پاسخ داد:

_ خوشحالم که سالم هستی...

و بلافاصله فنجان چایش را به سمت لب های زرشکی رنگش برد.

به استخر بزرگ نگریستم. به خود لرزیدم و حادثه ی چند روز پیش از ذهنم رد شد. دیگر هیجانی برای کاویدن اطراف نداشتیم . سمیر پسر مسلمانی که به اشتباه هم کیش و از اشراف آراگون می دانستمش، رعیت زاده ی مسلمانی بود که جان مرا نجات داده بود و نفس های زندگی بخشش را به من تقدیم کرد ...

در افکار درونی ام غوطه ور بود که ایزابلا عذر خواست و از جایش بلند شد. چرا که پادشاه هنری ولیعهدش را به جمع مردانه احضار کرده بود.

صحبت های مردانه دقیقی بعد از پیوستن ایزابلا پایان یافت. زنان دربار به همسرانشان پیوسته بودند. تنها من و ملکه ایزابلا ی پرتغال که با نگاهی مادرانه من را می نگریست سر جایمان نشستیم. از این همه لطف او احساس خجالت می کردم. لباس زرشکی تیره ای با گردنبنند یاقوت درخشان از او ملکه ای بی نقص ساخته بود. لبهای یاقوتی رنگش را گشود:

_ کارلا دخترم در این چند روز لاغر شده ای انگار چیزی از درون تو را می آزارد . ادعا نمی کنم می توانم همانطور که برای ایزابلا مادر هستم برای تو نیز مادر باشم ، اما می توانم ادعا کنم به عنوان مادر کاستیل مادر تو نیز هستم.

از جا برخاستم و به سمتش رفتم دست ظریف جواهر نشانش را بالا آوردم و بـ —سوسه ای روی آن نشاندم. جواب دادم:

_ بانوی من درست حدس زدید در این چند روز که در بستر بیماری بودم بیش از همیشه نبودن مادرم را احساس کردم، مادرم را به خاطر می آورید؟

دستانم را به گرمی در دستانش فشرد:

_ بله دخترم، چشمانش چشمان تو، لبهایش لبهای تو، تک تک اعضای وجودش در تو وجود دارد ... خوشحال باش که شبیه او هستی و زیبا ترین دختر کاستیل ...

ناخودآگاه لبخند تشکر آمیزی بر لبانم نقش بست:

_ لطف دارید بانوی من، از دلگرمی شما متشکرم.

ایزابلا و فردیناند در اطراف استخر قدم می زدند و با علاقه و شیفتگی بیشتری باهم سخن می گفتند. سنگینی حضور مردی را از پشت سر نزدیک می شد احساس می کردم! خودم را مشغول نوشیدن چای سرد شده نشان دادم. از پایین به بالا نگاه کردم مردی با چکمه های براق و شنلی روی دوشش. آدریان مردی جذاب و تمام عیار بود؛ اما من همیشه از چیزی در وجود او هراس داشتم و پیوسته از او دوری می جستم.

_ دوشیزه دومینگز اجازه هست سر میز شما بنشینم؟

سر جایم جا به جا شدم و با فنجان چای در دستم به صندلی رو به رو اشاره کردم:

– البته بفرمایید.

به لباسم اشاره کرد و چشمانش روی انحنای شکم و سینه ام قفل شد:

_ چقدر در لباس صورتی زیبا هستید.

تمام وجودم خجالت زده بود و از شدت شرم چهره ام به سرخی می گرایید. اگر در موقعیت دیگری بودم پاسخ این گستاخی را می دادم. در عوض با اعتماد به نفس کامل در چشمان خاکستری اش خیره نگریستم:

_ شما لطف دارید عالیجناب...

فنجان را روی میز گذاشتم و جام نوشیدنی را مقابلش قرار دادم. از برق چشمانش مشخص بود در درونش چقدر خوشحال است مقابل من نشسته و من از و پذیرایی می کردم. به ایزابلا و فردیناند نگریستم که در حال چرخیدن دور استخر بودند و از کنار ما رد شدند، نگریستم.

آدریان بدون مقدمه شروع کرد:

_ در مورد ولیعهد های دو حکومت، کلیسا پیشنهادهای دارد که هنوز به حکومت ها اعلام نشده...

انگار که صاعقه ای بر من زده شده باشد از صحبت های آدریان به هیجان آمدم و به یکباره مشتاق هم صحبتی با او... منتظر بودم تا ادامه دهد؛ اما او نیز به طور ساختگی به ایزابلا و فردیناند چشم دوخته بود.

جرعه ای از جام نوشیدم. نوشیدنی تیزی بود، بلافاصله به سرفه افتادم و آریان با دست پاچگی لیوانی را پر از آب کرد و به دستم داد.

بعد از دو سرفه ی دردناک بدون آنکه از لیوان آب بنوشم به آدریان رو کردم:

_ متشکرم آقای سانچ ...

بدون مکث سخنم را قطع کرد:

_ لازم نیست خودت را به زحمت بندازی می توانی من را آدریان صدا کنی .

با لبخند جواب دادم:

_ متشکرم آدریان ...

_ وظیفه بود.

حالت چهره اش تغییر کرد و عصبانیتی ساختگی به صورت اضافه شده بود:

_ اگر آن شب زودتر می رسیدم، اجازه نمی دادم ...

دستم را بالا بردم و او را متوقف کردم:

_ آن شب کاری از شما بر نمی آمد ، شما هم اقدامات آن پسر مسلمان را برای نجات من انجام می دادید.

با اخم هایی در هم پاسخ داد:

_ اما هنوز هم معتقدم که او قصد خوبی نداشت ، و اگر به بی گناه بودنش شهادت نمی دادید آنقدر در زندان نگه می داشتمش تا پوسیدن استخوان هایش را ببینم...

مصرانه تاکید کرد:

_ فقط کاش زودتر می رسیدم.

از اینکه این گونه با قساوت سمیر را مورد قضاوت قرار داده بود خشمگین بودم؛ اما هر حرکتی به نفع مسلمانان به ضرر من بود. پس با لبخند تصنعی و به سردی پاسخ دادم:

_ فعلا که مشکلی پیش نیامده، پس ناراحت نباشید.

آدریان نیز لبخند زد. ذهنم در مورد نقشه های کلیسا سخت مشغول بود. می خواستم به هر نحوی از آدریان اطلاعات بگیرم. آرنج هایم را روی میز نهادم و غافلگیرانه از آدریان پرسیدم:

_ کلیسا چه پیشنهادهاتی برای ما مسیحیان دارد؟

روی واژه مسیحیان تاکید کردم تا آدریان نتواند مقاومت کند. در کمال تعجب من آدریان صاف نشست و به راحتی پاسخ داد:

_ می دانی کارلا، اشکالی ندارد راحت باشم؟

دوست نداشتم با من صمیمی شود؛ اما در این موقعیت باید با نرمش با او رفتار می کردم و او را آزاد می گذاشتم تا بیشتر بدانم، سر تکان دادم:

_ راحت باشید.

_ خب کار لا می دانی من نباید این حرف ها را جایی بازگو کنم ...

نگاه عمیقی به من که سر تکان می دادم انداخت و ادامه داد:

_ اما تو متفاوتی، به طور خلاصه می گم کلیسا قصد دارد تا با پیشنهادش پیوند بین حکومت های مسیحی را محکم و ناگسستنی کند.

مکت کرد. تمام وجودم متوجه سخنان آدریان بود، چشم به لبهایش دوخته بودم و تک تک کلمات را در ذهنم ثبت می کردم.

کنجکاوی ام را پایان بخشید و سرانجام حقیقت را اقرار کرد:

_ کلیسا قصد دارد برای تقویت این پیوند از شرایط استفاده کند، از طرفی شکافی میان مسلمانان ایجاد شده برادر شاه کنونی گراناذا محمد بن سعد (برادر علی بن سعد) در حال بازیابی و تجهیز قواست تا به خون خواهی پدرش علیه برادرش قیام کند و این فرصت فوق العاده ای را برای ما فراهم می کند. از طرف دیگر ایزابلا و فردیناند می توانند زوج خوبی برای هم و برای به قدرت رسیدن مسیحیت و اخراج کامل مسلمانان بشوند. ازدواجشان عاملی برای حقیقی شدن هیسپانیای واحد می شود.

می دانستم درست است. شاید من و ایزابل در مورد روابطش با فردیناند شوخی می کردیم؛ اما کلیسا نباید به خود اجازه می داد تا برای احساسات انسان ها تصمیم بگیرد. با اخم هایی در هم سخن آدریان را قطع کردم:

_ این درست نیست آدریان سانچز. خیلی ظالمانه است، کلیسا نباید بخاطر اهداف خودش عواطف انسان ها را زیر پا بگذارد. ایزابلا و فردیناند نباید تحت فشار قرار بگیرند. ازدواج عشق لازم دارد نه روابط سیاسی.

آدریان خندید، ازین خنده ها خوشم نمی آمد. تحقیر آمیز بود. حس می کردم مرا طفلی خردسال و شیرین زبان می بیند و خودش را بزرگ ...

با پایان خنده اش شروع به صحبت کرد:

_ نگاه کن کارلا..._

به ایزابلا و فردیناند اشاره کرد:

_ مشخص است که آنها به هم علاقه دارند .

به آنها نگاه کردم ایزابلا از شدت خنده دست فردیناند را گرفته بود و فردیناند نیز با آب و تاب چیزی را تعریف می کرد.

آدریان ادامه داد:

_ دیدگاه ایزابلا با دیدگاه تو به عشق و ازدواج تفاوت دارد. ایزابلا عاشق قدرت است ؛ اما تو عاشق عشق..._

دستانش را به من نزدیک کرد:

_ نگران نباش هیچ ازدواجی بدون رضایت ولیعهد ایزابلا و ولیعهد فردیناند صورت نخواهد گرفت، دختر زیبای کاستیل.

با این حرف به عمق چشمانم نگریست ، در چشمانش حالتی بود که آدریان را برایم شناخته شده تر می کرد؛ اما هنوز از

چیزی در وجودش می ترسیدم.

مدثره:

باورم نمی شد که سالم و سلامت به غرناطه بازگشتم و آن کابوس وحشتناک کاستیل را پشت سر گذاشته باشم! چیزی نمانده بود که طعمه ی اسلحه ی مشتی افراطی تند رو شوم... نفس عمیقی کشیدم و صندلی را حرکت دادم... تا آرامش را با تمام وجودم احساس کنم... در میان همه ی آن ترس و اضطراب ها، مکنونات ذهنی ام با یکدیگر در ستیز بودند... گاهی ابوالحسن را تایید می کردند و محاسنش را می گفتند و گاهی دیگر محمد را ولیعهد کرده و مرا در کنارش بر تخت ملکه جلوس می دادند... دیگر وقت آن رسیده بود که مدثره عمارتی پادشاهی برای خود دست و پا می کرد. تا چه زمان باید می ماند و هم خوابه ی شبهای بدون عایشه ابوالحسن می شد؟

چیزی چون رعد از فکرم گذشت! با عجله از جای برخواستم و نهال را صدا زدم. طولی نکشید که در آستانه ی درب اتاق حاضر شد:

_ چیزی شده است خانم؟

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم:

_ بیکی بفرست و محمد ابن ابوالحسن را امشب برای شام نزد من دعوت کن.

لبهائیش به لبخند نه چندان محسوسی گشوده شد. تعظیم کوتاهی کرد و رفت...

تصمیم خودم را گرفته بودم. میان ابوالحسن و پسرش محمد. صد البته که محمد گزینه ی مناسب تری است... باید آن شب محمد را می پختم باید تمام توانم را به کار می بستم که از آنچه که هست شیفته تر و عاشق ترش کنم. محمد جوان بود و من باید تمام تلاشم را می کردم که از لحاظ ظاهری و فکری خودم را هم سطح او کنم... صدای ضربات آرام به درب اتاق را می شنیدم؛ ولی دلم می خواست همچنان در خیالات و تصورات شیرینم غرق باشم. نهال بود که با بله ی من وارد اتاق شد:

_ خانم پیامتان را به گوش محمد ابن ابوالحسن رساندم. گفتند که برای ادای فریضه ی مغرب و عشاء راهی مسجد هستند و بعد از نماز خدمت می رسند.

با دست نهال را مرخص کردم. نماز! ادا و اصول های مسلمانان تا کجا ادامه خواهد داشت نمی دانم. حتما مقتدایشان هم شکم پر از شـراب ابوالحسن است! شب تا خرخره شـراب می نوشد صبح بر سجاده چنان گریه سر می دهد. انگار جز او کسی دیگر مسلمان زاده نشده است. سرم را تکان دادم. ابوالحسن دیگر جایگاهی در افکار من نخواهد داشت... نه خودش نه هـوس های گرگ صفتانه اش و نه ترکیب نکبت وارش. اکنون تنها دغدغه ی ذهن من محمد است... قدم هایم را تند کردم و سمت آینه رفتم. نکند در نظرش خوب و جوان جلوه نکنم؟ کمی بیشتر موها و چهره ام را آراستم. چشمان وحشی ام بدون شک امشب نیز کار خود را خواهد کرد.

زمان به کندی می گذشت یا چون من در انتظار محمد بودم کند تر از همیشه تصورش می کردم؟ صندلی را به حرکت در آوردم. از فکر و خیال خسته شده بودم. نگاهی به رفت و آمد ندیمه ها انداختم. میز شامی در خور ولیعهد آینده چیده بودند. شمع های بلند روی میز از دور صدایم می زدند. بلند شدم که روشنشان کنم. نهال نفس زنان وارد شد:

_ بانو محمدبن ابوالحسن اجازه ی ورود می خواهند.

نفسی کشیدم و خواستم که به درون راهنمایش کند... شمع های روی میز را روشن کردم و به استقبالش رفتم. برازنده تر از همیشه قدم بر می داشت چشمش از دور به من بود و حس های خوشایندی در قلبم جوانه می زد.

نزدیک من رسید و چشم در چشمانم دوخت و سلام کرد. قبل از آنکه پاسخش را بگویم رویش را سمت محافظین همراهش برگرداند و هر دو را مرخص کرد. با رفتن محافظین فاصله ی اندک میانمان را پر کرد دستم را گرفت و بـ

—وسه ای آرام پشت آن نهاد. ضربان های قلبم دیوانه کننده شده بود. برای اینکه خودم را از تک و تا نیندازم، به سمت ایوان دعوتش کردم. باید قبل از صرف شام، سنگ هایم را با او می کردم.

دور میز کوچکی که وسایل پذیرایی رویش چیده شده بود نشستیم. چند ثانیه ای میانمان سکوت حاکم شد. که تصمیم گرفتم خودم لب به سخن بگشایم. مهر و عطوفتی در صدایم ریختم تا بتوانم مجذوبش کنم:

_ حتما از خود پرسیده ای چه شده که مدتره مرا به حضور طلبیده است؟ راستش برای رفتاری که در آخرین دیدارمان داشتیم بسیار شرمنده هستم و می خواستم عذر خواهی کنم و طلب بخشش نمایم.

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و دوباره چشم در چشم من دوخت:

_ همان موقع بخشیدم. اگر سخن دیگری هست می شنوم. مشتاقم که دلیل دعوتم به این عمارت را بدانم!

دلخور بود؛ این را می شنید از لحن کلامش به صراحت فهمید. لبخندی به رویش زدم دست بردم و از ظرف میوه ی روی میز پرتغالی را برداشتم و بوییدم و به سمت محمد گرفتم:

_ حقیقتش را بخواهی... حرفهایی که در آخرین دیدارمان به زبان آوردی چند وقتی است مرا سخت به خود مشغول کرده است.

گره از ابروانش باز کردو لبش به لبخندی گشوده شد:

_ خب نتیجه اش؟

پرتقال را از دستم گرفت:

_ تو...واقعا اطمینان داری که عایشه با ازدواج ما موافقت خواهد کرد؟

دستش را روی دستم گذاشت:

_ زندگی و آینده ی من است. چرا باید مادرم مخالفتی داشته باشد؟

گرمای دستش خوشایند بود یا من از این همه حس ، سردم شده بود و دستان محمد گرم می نمود:

_ فاصله ی پنج ساله ی سنی ما. از همه مهم تر رقاصه و آوازه خوان بودن مرا هر کسی نمی پذیرد!

فشار کوچکی به دستم داد:

_ تو راضی باشی. راضی کردن مادرم با من!

نفس عمیقی کشیدم. و از جای برخاستم:

_ بسیار خب...وقت برای این حرفها بسیار است. هم اکنون برای صرف شام بفرمایید.

صندلی را از پشت میز شام. برایم بیرون کشید و در نشستن کمکم کرد و خودش نیز رو به رویم قرار گرفت.

لیوان نوشیدنی را برایش پر کردم و کنار بشقابش قرار دادم:

_ خب...اینطور که پیداست من و تو در کلیات بحث با هم مشکلی نخواهیم داشت. فقط می ماند پاره ای از جزئیات که به

عرض شما برسانم.

لیوان را برداشت و جرعه ای سر کشید:

_ قبل از هر چیز سوالی در ذهنم بی پاسخ مانده است. و آن اینکه چه شد که بانو نظرش در مورد من تغییر کرده است؟
لبخند زدم:

_ خوشم آمد. سوال به جایی بود...خب من آرزویم از دیر باز ملکه شدن بوده و هست...و اگر این آرزو می تواند تحقق یابد آن هم در کنار کسی که مرا بخواهد و دوست داشته باشد چه بهتر از این؟! و دیگر این که تو معیارهایی داری که همه از خواسته های من برای ازدواج است از جمله جذابیت و محبوبیت و ثروت.

هنوز برای اینکه حرفهایم را بپذیرد جا داشت. قاشق را میان بشقاب رها کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم:

_ لطفا کمی آب به من بده....

از جایش برخاست و به سمت من آمد لیوان آب را به دستم داد:

_ چه شده بانو؟

نفس های عمیق و پی در پی کشیدم:

_ چیزی نیست بنشین...حادثه ی بدی که در کاستیل برایم رخ داده و اعصابم را متشنج کرده است.

مقابلم زانو زد. چشمانش را ریز کرد:

_ مگر در سفر کاستیل چه حادثه ای رخ داد؟

بغض مصلحتی را به صدایم دادم:

_ هنوز اندکی از ورودم...به کاستیل نمی گذشت که شخصی با اسلحه به جانم سوء قصد کرد.

این بار چشمانش از تعجب گرد شد:

_ سوء قصد؟ من فکر می کردم در کاستیل فقط به جان سیاست مداران سوء قصد می شود...نمی دانستم هنرمندان را نیز

نشانه گرفته اند!

اشکه نداشته ام را با سر انگشت پاک کردم:

_ از آن روز شوم، خواب شب از من ربوده شده است. سر بر بالین که می گذارم چشم که می بندم احساس می کنم شخصی اسلحه ای را به سمت من نشانه رفته و هر لحظه بیم آن می رود که ماشه را بچکاند!

برخواست دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و چند قدمی راه رفت:

_ این مشکل را حل خواهم کرد... دونفر را برای حفاظت از تو خواهم گماشت... چطور است؟ آیا اینگونه احساس آرامش خواهی کرد؟

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و تشکر کردم. برگشت و روی صندلی اش نشست.

به اندازه کافی احساساتش را برانگیخته بودم... برای آن شب همین مقدار کفایت می کرد... اگر می خواستم ادامه بدهم ممکن بود شک و بدبینی محمد را برانگیزم و این برای من خطر ناک بود. دستمال را به دهانم کشیدم و نگاهی زیر چشمی به محمد که آرام مشغول غذا خوردن بود انداختم:

مدره: من هم سوالی در ذهن دارم؟

محمد: می شنوم!

نگاهی به چهره اش انداختم:

_ چقدر اطمینان داری که ولیعهد آینده خواهی بود.

با اعتماد به نفس زیادی نگاهم کرد:

_ من شکی ندارم که بعد از پدرم ولیعهد خواهم شد. تو نیز با قبول درخواست ازدواج می توانی ملکه ی آینده کاخ گرانداسنوی؛ ولی در صورت عدم موافقت باید تا همیشه در حسرت ملکه شدن بمانی.

در دل لبخندی به حرفهایش زدم . بیچاره خبر نداشت که پدرش را مدتهاست در آب نمک خوابانده ام. مدره برای محقق شدن آرزویش منتظر یک فرصت نمی ماند؛ بلکه برای رسیدن به آنچه که آرزوی دیرینه اش محسوب می شود فرصت سازی خواهد کرد.

سمیر :

چند روزی بیشتر از ملاقات من با آن دختر افسانه ای نگذشته بود... آن فرشته ی آسمانی... آن پری دریایی... او هر چه که بود، نمی توانست نام یک موجود زمینی را یدک بکشد. کارلا... کارلا دومینگز! در سفری دو بخشی از کام زبان کشیده می شود و سپس در پشت دندان های جلویی می نشیند. کار... لا... تلفظ جادویی از نامی که بیشتر به الهه های ناز یونان شباهت داشت.

پنجره ی مشرف به محوطه ی آبنمای شیران اتاقم را گشودم و برگ محبوبم را از جعبه ی داخل جیبم بیرون کشیدم. از وقتی که به گرانا با بازگشته بودیم، دلم هوایش را جست و جو می کرد. اکسیژن به اکسیژن... سلول به سلول... پس از روشن کردن لوله ی بین دو انگشتم. یک عمیقی به آن زدم. نمی دانستم آیا باز هم سعادت ملاقاتش را پیدا خواهیم کرد یا خیر و اگر پیدا خواهیم کرد، زمان آن کی و کجاست؟ هنگامه ی مغرب بود که با صدای اذان از مناره های اشرافی مسجد اعظم قصر، به یاد قرار ملاقات امشبم با ملکه عایشه افتادم. با عجله. برگ نیم سوخته را زیر پایم خاموش کردم و شروع به تعویض لباس هایم نمودم. قرار بود قبل از خدمت رسیدن به محضر سلطان ابوالحسن و ارائه ی گزارش عمومی به خاندان جلیله ی سلطنت، ابتدا طی یک جلسه و به طور خصوصی با بانوی اول دربار دیدار کنم.

بعد از پوشیدن لباس مناسب و آراسته ساختن موهایم، بلافاصله وضو گرفتم و از اتاق خارج گشتم. در مسجد اعظم، همه ی بزرگان و اشراف، با آستین های بالا زده و آرنج های خیس که حاکی از وضوی آن ها بود. مشغول تبادل نظر راجع به اتفاقات اخیر منطقه بودند. از ولیعهدی ایزابلا و فردیناند جوان گرفته تا فتنه ی زغل، محمد بن سعد، برادر ابوالحسن که این روزها ادعای جانشینی پدرش را کرده بود و پیغام خونخواهی به سلطان فرستاده بود.

سر چرخاندم و در کنار منبر، ابوالقاسم بن رضوان، صدر اعظم غرناطه را در حال صحبت با ابن کماشه دیدم. هرچند که این دو از نظر گرایش سیاسی تفاوت فاحشی با یکدیگر داشتند و ابوالقاسم به دلیل اجداد مسیحی تبارش، تمایل شدیدی به ثریا داشت و امر او را بر امر ملکه عایشه ترجیح می داد و ابن کماشه هم به دلیل هم قبیله بودن با عایشه، سرسپردگی عجیبی به او داشت؛ اما هیچگاه شمشیر را از رو بر یکدیگر نمی بستند و به قول معروف با پنبه سر می بریدند.

هرچه جست و جو کردم، یوسف را نیافتم! اغلب در مواقع نماز، در مسجد اعظم حاضر می گشت؛ اما نمی دانم علت غیبت امروزش چه بود؟ دوست داشتم با او صحبت کنم تا اندکی از بار غم روی دلم کاسته شود. نمی توانستم به کسی جز او اعتماد کنم و موضوع علاقه ام به کارلا را برایش تعریف کنم. کلافه از نبود یوسف؛ سجاده ام را در گوشه ای پهن کردم و خواستم دو رکعتی نماز قضا به جا آورم که دستی بر روی شانم نهادند.

برگشتم و با محمد چشم در چشم شدم! ولیعهد قریب به یقین ابوالحسن علی بن سعد...

سمیر : السلام علیک یا وصی و یا ولی!

از خطابم خوشش آمد و لبخندی به معنای رضایت زد:

_ و علیک السلام جناب سمیر...

مثل همیشه، اطرافش پر بود از نیروهای مخصوص ملکه.

سمیر : در خدمتم؟

دستش را از روی شانم برداشت:

_ من از طرف ملکه ماموریت یافته ام تا بار دیگر قرار شام امشب را یادآوری کنم. مشکلی که در کار نیست؟

آستین های بالا رفته ام را پایین دادم:

_ خیر... چه مشکلی؟ باعث افتخار بنده هست که بابت دست بوسی خدمت برسم.

سرش را به معنای رضایت تکان داد:

_ کالسکه در مقابل درب مسجد منتظر شماست! بعد از نماز وقت را تلف نکنید... ما منتظریم.

بابت ادای احترام، تعظیم کردم و خداحافظی موقتی نمودم. بی تردید رفتار محبت آمیزش به دلیل توصیه های مکرر ملکه عایشه نسبت به من بود. و اگر نه به قول ثریا، این ها هزاران نفر از امثال ما را زیر گام هایشان لگد مال خواهند کرد.

با اشاره ی محمد، کالسکه در مقابل ورودی تالار کشتی، جایی که عایشه، میهمانان نور چشمی اش را می پذیرفت، توقف کرد. هوای بهاری گرانا در بعضی شب ها رو به سردی می گرایید و امشب هم از آن شب ها بود. به دنبال محمد، سالن های عمارت خلوتگاه عایشه را یکی پس از دیگری طی کردیم و می دانستم ثریا به شدت آزمند دستیابی به کلید این قسمت قصر الحمراءست.

هنگامی که به پشت درب سالن اصلی رسیدیم، جایی که ملاقات شام امشب در آن تعبیه شده بود، محمد با نگهبان ورودی آن صحبت مخفیانه ای کرد و نگهبان به داخل سالن رفت. در و دیوار قصر، نشان از قدمت چند صد ساله ی آن داشت. آینه کاری ها و حکاکی تمثال ابوالحسن و ملکه عایشه به همراه خاندان سلطنتی، شاهزادگان و بزرگان و خاندان بنی سراج، همه و همه، حس با شکوه عظمت را در انسان زنده می کردند و به ناگاه آیاتی از قرآن را در دلم نجوا کردم.

_ پس در زمین سیر کنید و از گذشتگان و تاریخ عبرت بگیرید.

_ فبای آلاء ربکما تکذبان... پس کدامین نعمت های پروردگارتان را انکار می کنید؟

پس از چند لحظه تاخیر. بالاخره نگهبان برگشت:

_ بانو اذن دخول دادند!

و سپس خم شد و به نشانه ی احترام، دستش را به طرف درب ورودی نشان داد. قبل از ورود به ساختمان اصلی. مراقبان جای جای بدنم را گشتند که مبادا خیال ترور ملکه را در سر بپرورانم. هنگامی که به تالار کشتی وارد گشتیم. ناخودآگاه از

جلال و جبروت آن متحیر شدم. قسم می خورم که در تمام عمرم به این قسمت الحمراء پا نگذاشته بودم و این نشانه ی بالا رفتن جایگاه من نزد بانوی اول دربار بود.

همانطور که مات و مبهوت درب و دیوار آن بودم و آرام گام بر می داشتم. محمد با تحکم و صدا البته محترمانه فرمان داد:

_ اندکی عجله کنید...

با صدای او، به خود آمدم و گام هایم را سریعتر برداشتم:

_ اطاعت می شود عالیجناب!

سپس به میز بزرگی که در وسط تالار، با انواع و اقسام طعام های لذیذ و نوشیدنی های گوارا تزیین گشته بود، رسیدیم. پیش خدمت، یکی از صندلی های آبکاری شده با طلا را برایم کنار کشید و محمد به آن اشاره کرد. به ناچار بر روی آن نشستیم که ناگهان درب اتاق انتهایی سالن بازگشت.

ملکه عایشه با همان زیبایی خیره کننده به سالن قدم نهاد و یک راست به طرف ما آمد. همگی به احترامش از جا برخاستیم و تعظیم کردیم...

ملکه: راحت باشید...

اجازه ی آزاد باش را صادر نمود و سپس میز را دور زد و مرا در آغوش کشید:

_ دلم برایت تنگ شده بود پسر!

از بوی عطرش بینی ام سوخت و پلک هایم داغ کرد:

_ دست بوسم بانو...

نگاه های سنگین و کینه توزانه ی محمد را نسبت به خودم حس می کردم. شاید اگر من هم جای او یک شاهزاده بودم و مادرم؛ یعنی ملکه ی اول دربار غرناطه، اینگونه به یک پسر هم سن و سال خودم مهر می ورزید. واکنشی غیر از این نشان نمی دادم. سپس به جایگاهش برگشت و روی صندلی مخصوص خود نشست:

_ آفرین... من همیشه می گویم پسر ماما تو هرگز نگو مادرا!

خندیدم و دست به سینه نشستم:

_ احتمالا به دلیل اینکه نمی خواهید احساس مسن بودن کنید...

همانطور که مشغول چفت کردن گوشواره هایش بود. بی حرکت ایستاد و به شوخی ادامه داد:

_ نه... خوشمان آمد. گویا این سفر. به اندازه ی کافی چشم و گوشت را باز کرده.

عایشه. بانویی سی و هشت ساله با موهای قهوه ای روشن بود که در اکثر مواقع آن ها را به رنگ شرابی مزین می ساخت و همیشه به خود می رسید. طوریکه اگر کسی او را نمی شناخت؛ کمتر باورش می گشت که فرزندی هم سن و سال من داشته باشد.

در جواب صحبت هایش. لبخندی زد:

_ دستور داده بودید خدمت برسیم... گویا امر مهمی دارید!

تکه ای از مرغ بریان را برید و به طرف بشقابم گرفت:

_ امر مهم بهانه است... هدف دلتنگی بود که رفع شد.

بشقابم را به طرف دستش گرفتم و پایین آوردم:

_ ملکه به ما لطف دارند...

تکیه اش را به صندلی داد و مقداری نوشیدنی برای خودش ریخت:

_ لطف نیست... لیاقت خودت هست.

نمی دانم منظورش از این حرف ها چه بود؟ برای چه این تعاریف و تمجید ها را از من می کرد؟ آیا هدفش این بود که آتش کینه ی محمد را نسبت به من بر افروزد؟ یا او را به غیرت آورد تا تلاش هایش را برای به قدرت رسیدن پس از

ابوالحسن دو چندان کند؟ چند لحظه ای در سکوت وحشتناک سر میز شام گذشت. من و عایشه، رو در روی یکدیگر و سرگرم غذا خوردن و محمد و نیروهای مخصوص ملکه در حال تماشا کردن این سناریوی جالب! برای اینکه جو حاکم را عوض کنم، خواستم علت غیبت یوسف را بپرسم که ناگهان عایشه با مشت بر روی میز کوبید:

_ می خواهم با سمیر تنها باشم...

به یکباره لبخند بر روی لبانش جمع شد و اخم هایش در هم رفت. محمد که گویا با این حالات مادرش آشنایی بیشتری داشت. به همراه جمعی از مراقبان تعظیم و به سرعت سالن را ترک گفتند. نمی دانم چرا اما ته دلم آشوبی به پا بود؛ دوست داشتم زار بزنم تا محمد مرا با ملکه تنها نگذارد. سکوت کرکننده، تنها صدایی بود که به گوش می رسید. عایشه. پشت به من و رو به پنجره ی مشرف به حیاط قصر ایستاده بود:

_ می دانی برای یک مادر چقدر سخت است که فرزند خود را تنبیه کند؟

از صحبت هایش بوی خوشی را استشمام نمی کردم:

_ آیا خطایی از من سرزده؟

صدای تند و عصبی نفس هایش بیشتر کلافه ام می کرد:

_ سر نزده؟

سرم را پایین انداختم و به آرامی؛ طوریکه خودم هم به سختی صدای خودم را می شنیدم. پاسخ دادم:

_ اما من چیزی به خاطر نمی آورم...

پوزخند پر صدایی نثار پنجره ی گشوده شده کرد و رو به من نمود. با اینکه چهره اش را نمی دیدم؛ اما به خوبی شعله ی چشمانش را حس می کردم. عصبی به طرفم گام برداشت و لحظه به لحظه به من نزدیک می شد. چشم هایم را بستم و زیر لب دعا می خواندم که از این مهلکه جان سالم به در ببرم. هنگامی که بالای سرم رسید؛ خواستم جلوی پایش بلند شوم که با عتاب. خطابم قرار داد:

_ بنشین...

و سپس مچ دستم را بالا آورد و دستی به دستبند هدیه ی ثریا کشید:

_ حال چطور؟ به خاطر آوردی یا هنوز هم خودت را به کج فهمی زدی؟

یک آن حس کردم که از نوک پا تا رستنگاه موهایم داغ کرد و تپش های قلبم به اوج خود رسید. تا آمدم برایش توضیح دهم. صاعقه ی کشیده ای بود که درست جای سیلی هفته ی گذشته ی ثریا نشست. تا به خود آمدم پخش زمین شده بودم.

ملکه: هنوز هم به خاطر نیاوردی؟

در و دیوار قصر بود که جلوی چشمانم رژه می رفت:

_ این به جرم خ_ یانت کردن به من و هم پیاله شدن با آن زنیکه ی فاحشه ی رومی!

به محض برخاستن از جا. بی امان سیلی دوم را در طرف دیگر صورتم خوابانید تا در تعداد سیلی ها یکی از ملکه ی دوم جلوتر بیفتد. همانطور که خون پشت لبم را با پشت دست پاک می کردم. ادامه داد:

_ و این دومی هم برای نجات جان دختر صدر اعظم کاستیل. تا یاد بگیری در مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکنی و در نقش قهرمان و ناجی جان یک مسیحی زاده ظاهر نشوی.

دیگر صدایم بالا نمی آمد و نفس هایم گرفته بود. هنوز جراحت پایم خوب نشده. جراحت دیگری به روی صورتم نشسته بود. پشت به من و رو به آینه ی قدی ایستاد. انگشترهایش را که ردی از خون لبان من بر آن حک شده بود. درآورد و روی میز شام نهاد و فریاد زد:

_ خدمه...میز را جمع کنند!

خدمتکاران و نگهبانان که گویی فال گوش ایستاده بودند. خودشان را به داخل سالن پرت کردند و همانطور که صورت خونی مرا می نگریستند، مشغول جمع آوری میز شام گشتند. این نامردی بود! هرکس برای او خبر آورده بود. هدفی جز بر

هم زدن اتحاد ما نداشت. چرا نیمه ی خالی لیوان را برای او تعریف کرده بودند؟ چرا از اعتراض من به تعویض لباس های اسلامی و تاوانی که بابت آن دادم یعنی سیلی خوردن از ثریا را تعریف نکردند؟

آیا من به جز مترجمی برای ثریا، کار دیگری کرده بودم که شایسته ی این چنین مواخذه ی سنگینی باشم؟ مگر من به غیر از وظیفه ی خود و آن هم با هماهنگی با ابن کماشه و یوسف کار دیگری کرده بودم؟ آیا خبرچین ها به او گفته بودند که اگر جان کارلا را نجات نمی دادم. به جرم قتل او به دار مجازات آویخته می گشتم؟

دیگر تحمل این همه تحقیر و توهین را نداشتیم! چشمانم را بستم و دهانم را باز کردم و همه ی این موارد را جزء به جزء برایش تعریف کردم. در طول زمانی که اتفاقات را برایش توصیف می کردم. مرتب رنگ عوض می کرد و سرخ می گشت. گویا از تفاوت فاحش اطلاعات داده شده با حقیقت متعجب گشته بود. در پایان که لرزش شانه هایم متوقف شده بود. دستمالی را به طرف من گرفت که از شدت غصه اشک از چشمانم جاری گشت و بدون پذیرفتن دستمال، راه خروجی را پیش گرفتم.

عایشه: صبر کن سمیر... از یوسف چیزی به دل نگیر! او هم به جرم همکاری با تو در زندان به سر می برد!

در حال خروج بودم که ناگهان متوقف شدم و با چشمان متعجب برگشتم:

_ یعنی...؟

دستمال را دوباره به طرفم گرفت:

_ خبرچین ها به سلطان ابوالحسن اطلاعاتی مبنی بر همکاری شما با دولت مسیحی نشین دادند و به این علت خشم خاندان سلطنتی را برانگیختند...احتمالا همه چیز بابت نجات جان بانو کارلا و تعویض لباس های اسلامی است. تا چند روز در انظار عموم ظاهر نشو تا وساطت را نزد سلطان کنم.

کارلا:

_ ایزابلا تو اینجا نشسته ای؟ آن هم با این قیافه! در دفتر ولیعهدی دنبالت می گشتم و آن وقت تو را با این حال و در گوشه ی ایوان کاخ ولیعهدی پیدا می کنم؟!

کلمات به سرعت بر زبانم جاری می شد. دستگیره درب ایوان کاخ را رها کردم تا بسته شود و رو به درختان که در مقابل کوه ها پلایو قرار داشتند، گام نهادم. ایزابلا پتویی با نشان سلطنتی بر روی دوش انداخته بود و پشت میز نشسته بود. سرش را رو به من چرخاند و لبخند غم آلودی زد.

هنوز سرما پوستم را می سوزاند. شنل مخملینم را دور خود محکم کردم و روی دسته ی صندلی ایزابلا تکیه زدم. چشمانش شادابی و هیجان همیشگی را نداشت. شانه هایش را گرفتم و گفتم:

_ ایزابل. تو چرا اینگونه شده ای؟ مگه آرزویت رسیدن به ولیعهدی نبود؟

با افسردگی سر تکان داد. سعی کردم تحریکش کنم:

_ مگه اینکه آرزوهایت چیزی بیشتر از ولیعهدی باشد؟!

بالاخره زبان باز کرد:

_ منظور چیست کارلا؟

بی اعتنا سر تکان دادم:

_ منظور خاصی ندارم. فقط می خواستم بدانم کسی که مدت ها منتظر ولیعهدی بود و هدفش چیزی جز اخراج موروها از سرزمین ایبری نبود. چطور حالا گوشه کاخ چمباتمه زده و زانوی غم بغل گرفته است؟

گویا صحبت های من، ضربه ای بر عمق افکار ایزابلا بود... جدی تر نشستم. احساس می کردم بازگشت فردیناند به آراگون او را اینگونه منزوی کرده است. هیچگاه فکر نمی کردم ایزابلا هم اسیر ماجرای احساسی شود...

ایزابلا_ نه کارلا... من به آرزویم رسیدم؛ اما برنامه های این چند وقت اخیر. بسیار خسته ام کرده است.

سعی کردم از راه مستقیم وارد شوم تا از او اعتراف بگیرم:

_ ایزابل. می خواهم اندکی در مسائل شخصی ات دخالت کنم...

ابروهایش کمی بالا رفت. خودم هم از این تغییرات رفتاری ام متعجب بودم؛ ایزابلا با شگفتی پرسید:

_ کارلا، امروز خیلی عجیب به نظر می رسی؟!

و به کنایه اضافه کرد:

_ شاید تاثیرات هم نشین جدیدت آدریان است!

به تمسخر قهقهه ای زد:

_ حتما...چقدر هم که او می تواند روی من نفوذ داشته باشد.

ایزابلا که چهره اش بابت مزاح هایمان اندکی باز شده بود. ادامه داد:

_ بگو کارلای عزیزم...چه دخالتی می خواهی انجام دهی؟

نفس عمیقی کشیدم و به گلدان زرین روی میز چشم دوختم:

_ تو چه احساسی نسبت به فردیناند داری؟

از سوالم جا نخورد. چهره اش بی تفاوت بود. لب هایش را کمی کج کرد:

_ پسر خیلی خوب و قدرتمندی است...

طلبکارانه نگاهش کردم:

_ من نظرت را در موردش نپرسیدم. احساست را بگو...

گیر افتاده بود. کمی سرخ و سفید شد:

_ راستش من او را یک دوست و همراه برای رسیدن به اهدافمان می دانم. قدرت و اراده ی بالایی دارد و هنگامی که صحبت می کند. صراحت و جذبه اش درگیرم می کند و دیگر اینکه...

همانطور که صحبت می کرد. به چهره اش دقیق شدم. چشمانش برق خاصی داشت و هیجان درون کلامش را احساس می کردم. احساسش برآیم قابل درک بود. انکار علاقه اش به فردیناند و از طرف دیگر تعریف و تمجیدهایش از او، نشان از شیفتگی ای می داد که خودش هنوز آن را باور نداشت. فشار بیشتری نیاوردم و خودم را از پاسخش قانع نشان دادم:

_ درست است ایزابل... فردیناند فرد فوق العاده ای است...

و چشمک نامحسوسی زدم و ادامه دادم:

_ پس چرا در غیاب او یک گوشه بیکار نشسته ای؟

حلقه ی دستانش را از دور گلدان باز کرد:

_ راستش برنامه های چند روز اخیر، فشار زیادی روی من داشت. مطمئنم فردیناند هم چند روزی در آراگون استراحت خواهد کرد و سپس برنامه ها شروع خواهد شد.

در دلم به او می خندیدم! چطور می خواست مرا که دختری احساسی بودم فریب دهد؟! علاقه اش بیداد می کرد. از جا برخاستم. گونه اش را بوسیدم و موهای بدون تاجش را نوازش کردم:

_ خب عالیست ایزابل... استراحت کن تا آمادگی لازم را به دست بیاوری... من دیگر باید بروم.

از کنار درب دست تکان دادم و او نیز پاسخ داد. از پله های قصر ولیعهدی پایین می رفتم که هیكل مردی قد بلند با لباس های رسمی را دیدم که به سمت پله ها می آمد. سر جایم ایستادم. در کمال شگفتی آدریان را دیدم که با بر انداز کردن من در آن شنل اشرافی زیبا که به رنگ آبی تیره بود به وجد آمد.

به سرعت فاصله ی بینمان را طی کرد... خوشحال بودم که لباس متناسبی برای این دیدار به تن داشتیم. گاهی از نگاه های حریص آدریان بر اندامم، احساس برهنگی می کردم. دو پله پایین تر از من ایستاد:

_ خوشحالم که دوباره دیدمت کارلا...

لبخند زدم و بالای دامنم را چین دادم:

_ من هم همینطور آقای... اوه ببخشید آدریان!

همانطور که شانه به شانه هم از پله ها پایین می رفتیم. به بالای پله ها اشاره کردم و ادامه ی مکالمه را برعهده گرفتم:

_ بنظر می رسد که به دیدار ولیعهد می روید؟

_ درست است کارلا. به دیدار ولیعهد ایزابلا می روم تا در مورد مسائلی با ایشان صحبت کنم و شما رفته بودید به

دوستان سر بزیند؟

و در چشمانم نگریست. چشمانش جذاب و گیرا بود؛ اما با چشم در چشم شدن هایم با سمیر، بسیار تفاوت داشت. تپش

های قلبم ثابت بود و هیچ احساسی جز آن هراس همیشگی را نداشتم؛ ولی آن چشم های قهوه ای که اکنون فرسنگ ها

با من فاصله داشت بارها قلبم را لرزاند.

با مکت کوتاهی پاسخ دادم:

_ بله آدریان. اما بانو بسیار بی حوصله و گرفته اند و در خود غرق شده اند.

آدریان با تردید لب باز کرد:

_ عجیب است. ایشان که باید خوشحال تر از همیشه باشند. تلاش هایشان نتیجه داده و اکنون ولیعهد هستند و آینده ی

کشور در اختیارشان هست!

با مکتی متفکرانه مجدداً به من نگریست و این بار چشمانش روی قسمتی از سینه ام که از شنل بیرون زده بود خیره

ماند:

_ پس با این حال رفتن من نزد ولیعهد و مطرح کردن ازدواج با فردیناند عملاً بی فایده است.

چشمانش را از سینه ام گرفت و به صورتم نگاه کرد. حس ناخوشایندی داشتم زمانی که اینگونه گستاخانه نگاهم می کرد. با خنده ای پر صدا گفتم:

_ لازم نیست این کار را بکنید. من با ایشان صحبت کردم...

تن صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم:

- از لا به لای صحبت هایش علاقه اش به فردیناند را دریافتم ...

ابروهایم را به منظور نتیجه گیری بالا آوردم:

- دریافتم که حتی دلیل افسردگی و بی حوصلگی اش، دوری از فردیناند و از دست دادن مصاحبت و هم اندیشی با ایشان هست.

نگاه متعجب آدریان بر من فرود آمد:

_ می توانی بیشتر توضیح بدهی. کارلا؟

با اشتیاق گفتم:

_ البته. اگر وقتش را دارید با کمال میل ...

هدفم از خوش رویی با آدریان و نزدیک شدنم به او، با وجود هراس دائمی ام از مرد مجردی با آن سن و سال. فهمیدن فعالیت های مهمی بود که جامعه ی مسیحی را به تکاپو وا می داشت. می دانستم آدریان علاقه مند است تا با من هم صحبت باشد و اگرچه می دانستم سیاست کثیفی را برای پیشرفت انتخاب کرده ام، آن را ترک نگفتم. مکالماتم را با ایزابلا به تفصیل و با آب و تاب و صدالبته با کم و زیاد برایش بازگو کردم.

به محوطه ی اصلی قصر وارد شدیم. با به پایان رسیدن سخنانم. تحسین در نگاهش اوج گرفت:

_ توانایی زیادی داری کارلا. فکر می کنم ازین پس بتوانی نقش مهم و مفیدی برای سرزمینمان ایفا کنی.

مدثره:

روی تخت غلتی زدم. فانوس کوچک رو به رویم روشن بود. حرارت شعله اش از همان فاصله برایم قابل لمس بود. شب خوبی را همراه محمد گذرانده بودم... چیزهای زیادی دستگیرم شده بود. اگر همه چیز خوب پیش می رفت طولی نمی کشید که بر تخت ملکه می نشستم. صدای ضربه های آرام به درب اتاق خوابم باعث شد از تصور شیرینی ای که در ذهن، مشغول پرورشش بودم بیرون بیایم. کمی روی تخت نیم خیز شدم کسی غیر از نهال. آن وقت شب. اجازه ی ورود به اتاق شخصی مرا نداشت:

_ نهال؟ چه شده این وقت شب؟

موهای بلند بافته شده اش را میان دست تاب می داد:

_ بانو جان. امیرالمومنین علی ابن ابوالحسن شما را به حضور طلبیدند! هم اکنون کالسکه ای برای بردن شما به عمارت شان جلوی در انتظارتان را می کشد.

چونان صاعقه زدگان از جای پریدم. آن وقت شب چه کاری پیش آمده که ابوالحسن بیک به دنبال من فرستاده؟

نهال را مرخص کردم. مانند دیوانگان دور خود می چرخیدم. گیج و سر در گم طول و عرض اتاق را بالا و پایین می کردم. نکند ابوالحسن از ملاقات من و محمد بو برده باشد! چنگی به موهایم زدم. اگر فهمیده باشد در خفا دل به محمد بسته ام چه کنم؟ دم دست ترین لباسی که داشتم را به تن کردم. شنل را روی دوشم انداختم و از عمارت خارج شدم. نهال درست گفته بود. کالسکه جلوی در انتظارم را می کشید. نگاهی به اطراف انداختم و سوار شدم. ترس و اضطراب ضربان قلبم را بالا برده بود.

طولی نکشید که صدای شیهه اسب و ایستادن کالسکه خبر از رسیدن به عمارت ابوالحسن را می داد. پیاده شدم و به سمت نگهبان جلوی عمارت رفتم:

_ با خلیفه قرار ملاقات دارم.

تعظیم کوتاهی کرد:

_ چند لحظه اجازه بدهید که ورودتان را اطلاع بدهم.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. شنل را محکم دور خودم پیچیدم. نمی دانم هوا زیاد از حد سرد شده بود یا اضطراب باعث شده بود سرما را بیشتر احساس کنم! چند لحظه زود به پایان رسید و نگهبان درب بزرگ عمارت را گشود و گفت که ابوالحسن اذن دخول داده است. با قدم هایی لرزان و قلبی که ضربانش دیوانه کننده شده بود به سمت داخل عمارت حرکت کردم. به محض ورودم ابوالحسن را دیدم که بر روی تخت به مخده های بزرگ و گردش لم داده است و متفکر با دست، محاسنش را لمس می کند. مثل همیشه جام شـراب یار جدا نشدنیش هم بر روی میز روبه رویش قرار داشت.

بدون اینکه تغییری در وضعیت ظاهریم بدهم جلو رفتم و سلام کردم. تکان کوچکی خورد و چشمش به من افتاد. یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

_ به به ببین چه کسی اینجاست!...مدت زیادی ست که از قشتاله برگشته ای ولی سراغی از ما نگرفته ای مدثره! حالت وضعی به صدایم دادم و دستم را به پیشانیم بند کردم:

_ حال خوشی ندارم. حادثه ی بدی در قشتاله برایم اتفاق افتاده است... کسانی به جانم سوء قصد کردند. دستی به محاسنش کشید:

_ خب حال چرا تلخ کامی و ترش رویی این قضیه را برای ما آورده ای؟
شانه ای بالا انداختم:

_ می آمدم که چه؟ که باز هم وعده ی امروز و فردایت را بشنوم. که باز هم انقدر منتظر بمانم که علف زیر پایم سبز شود؟ خب نیادمم گفتم اگر خلیفه امری با من داشته باشد خودش سراغ مرا خواهد گرفت.... حال از تمام این حرفها بگذریم با حاکم افریقیه چه کردید؟

خندید. خم شد مقداری شـ راب در جام ریخت:

_ هیچ... سر از تنش جدا کردیم!

نفسی گرفتم و کمی جلو تر رفتم:

_ پس... در حال حاضر حاکم افریقیه چه کسی است؟

جرعه ای از شـ راب نوشید و باز به مخده اش لم داد:

_ فعلا هیچ کس... می خواهم با حکمی جدید. شخص دیگری را جایگزین کنم.

چنگی به دامن لباسم زدم. یعنی چه کسی قرار است حاکم جدید افریقیه باشد؟ سوال ذهن ام را بر زبان آوردم:

_ حمل بر فضولی نباشد. می توانم پرسیم چه کسی را در نظر گرفته اید؟

جرعه ای دیگر از شـ راب نوشید:

_ حتما قریب به یقین حکم را به نام محمد خواهم نوشت.

لوله ای در سرم بر پا شد. محمد نباید حاکم افریقیه شود. قرار بر این است که محمد خلیفه باشد:

_ نه سرورم. حیف نیست محمد سمتی به این ناچیزی داشته باشد؟

چشم ریز کرد و از تخت پایین آمد. جام شـ راب را روی میز گذاشت و به من نزدیک شد. چرخه دورم زد و ایستاد:

_ مثلا محمد برای چه کاری شایستگی دارد؟

سرم را پایین انداختم و خیلی آرام گفتم:

_ برای خلیفه شدن گزینه ی مناسبی است.

به عینه دیدم که دود از کله اش برخاست. گوشه‌هایش قرمز شد و بلند فریاد زد:

_ لعنت به همه تان. لعنت به تو... لعنت به عایشه... لعنت به ثریا. همه تان دندان تیز کرده آید برای خلافت. چونان گفتار گرسنه کمین گرفته آید که ابوالحسن گور به گور شود و شماها به خلافت برسید.

به سمتش رفتم دستش را گرفتم که آرامش کنم:

_ اشتباه می کنید سلطان. من منظوری نداشتم فقط نظر شخصی خودم را بیان کردم.

دستم را پس زد:

_ لعنت به تو مدثره. تو نیز در انتظار مرگ من به سر میبری با همین جمله حرفت را زدی.

باز دستم را روی دستش گذاشتم:

_ بهتر است بنشینید این همه عصبانیت در شان شما نیست.

به سمت تخت رفت و روی آن لم داد. دقایقی سکوت حاکم شد... می دانستم در سرش چه می پروراند که لب به سخن گشود:

_ حال چرا اینقدر از ما فاصله می گیری؟

آب دهانم را فرو دادم. لبخند نیم بندی زدم:

_ چیز مهمی نیست فقط کمی کسالت دارم که موجب افسردگی ام شده است. اگر نه من همیشه خدمت سلطان ارادت خاص دارم.

با ناخن به جان شکمش افتاد و آن را خاراند:

_ خب... اگر وعده بدهم که عن قریب به عقد من در خواهی آمد و ملکه خواهی شد چطور؟ کسالتت برطرف خواهد شد؟

گوشه‌هایم به چیزی که می شنیدند اعتمادی نداشتند. مطمئن بودم برق چشمانم را ابوالحسن دیده است. اما نباید بی گذار به آب بزنم. این پیر گفتار دیر یا زود راهی دیار ابدی خواهد شد. نباید با انتخاب اشتباه همه چیز را خراب کنم. چهره ای بی تفاوت به خودم گرفتم:

_ از این وعده ها زیاد شنیده ام.

نگاهی از سر تعجب به من انداخت:

_ یعنی اگر بگویم به عقد من در بیایی پیشنهادم را رد خواهی کرد.

ابرویی بالا انداختم:

_ به زمان برای فکر کردن نیاز دارم.

دستانش را از هم گشود:

_ بسیار خوب. در اسلام اجباری در ازدواج نیست... حتی پیامبر (ص) هم کسی را به اجبار به عقد خود در نیاورده است... فکر کن و از ته قلبت تصمیم بگیر.

سری به نشانه رضایت تکان دادم. باید هر چه زودتر عمارت ابوالحسن را ترک می کردم:

_ اگر با من امری ندارید رفع زحمت می کنم.

از جایش برخاست و به سمتم آمد. دستم را گرفت و با دست دیگرش نوازش کرد:

این همه راه آمده ای عطشی به دل سلطان انداخته ای که حال رفع زحمت کنی؟ اول کمی ما را سیراب کن بعد عزم رفتن کن.

پیرو حرفش آغوش گشود. بوی گند عرق تنش با شرابی که خورده بود حالم را دگرگون می کرد ولی برای اینکه مشکوک نشود مجبور شدم در آغوشش قرار بگیرم.

سمیر :

لباس بلند عربی ام را به تن کرده بودم و با یک دست، بطری آب را روی صورتم خالی می کردم و با دست دیگر، پنبه ی ضد عفونی شده را بر روی لب زخمی ام می فشردم و زیر لب، غرغر کنان به سرنوشت و تقدیر نحسم؛ لعنت می فرستادم. پس از شست و شوی کامل آن، اندکی پنبه را روی آن نگه داشتیم و سپس به طرف ایوان مشرف به حیاط قصر، گام برداشتیم.

چشم هایم را بستم و صورت خیس و خون آلودم را سخاوتمندانه در اختیار وزش باد صبحگاهی نهادم. هنوز هم به خاطر داشتیم... جیغه ی ظریف و دلبرانه! و سقوط پری در استخر... نمی دانستم که آیا باز هم ملاقاتش می کنم یا خیر؟ آیا باز هم دستانم، پوست لطیف او را لمس خواهد کرد؟ آیا نوازش لب هایش، هرچند کوتاه و موقت و صرفا برای نجات جانم، باز هم نصیب طالع بخت برگشته ی پسرک رعیت زاده ای همچون من خواهد شد؟

این آیا و آیاهای دیگر را یکی پس از دیگری تکرار می کردم و این سوال های لذت بخش را هربار و هر لحظه از خود می پرسیدم که شاید آبی باشد بر روی شعله های بی امان درونم! چند نفس عمیقی کشیدم و با تمرکز، هوای بازدمم را آرام آرام در آسمان رها ساختم... قاصدک در حال عبور از مقابل پنجره ی اتاقم. می توانست نوید خبرچینی را دهد که پیغام مرا به کارلا می رساند.

باز هم پلک زدم و هوای آزاد صبح بهاری را با تک تک سلول هایم بلعیدم. این بار با صدای کفش های پاشنه بلندی که سکوت حیاط قصر را در هم می شکست. به خود آمدم. چشم هایم را گشودم و نفس هایم را حبس کردم / ثریا...! این وقت صبح. بیکه و تنها و بدون محافظ در کنار آبنمای شیران چه می کرد؟ دستی بر روی سرهای سنگی شیران کشید و شنل سرخ رنگ روی دوشش را محکم تر نمود.

گویا سردش گشته بود. به ناگاه به یاد مصیبت های وارده بر ملکه عایشه افتادم:

_ زنیکه ی فاحشه ی رومی... ببین چه بساطی برای ما درست نکرده؟ یوسف که صمیمی ترین دوست من بود به زندان افتاد و عایشه به دلیل اطلاعات غلط دست اندر کاران این خانم. سیلی جانانه ای به من زد.

باز گشتم تا روانه ی اتاقم شوم که صدای نحسش میخکوبم کرد:

_ سمیر...سمیر...

به ناچار نگاهش کردم و طوری وانمود کردم که تازه متوجه حضورش گشتم:

_ خدای من! شما یید بانو؟

به سرعت و بدون مقدمه چینی به سراغ اصل مطلب رفت:

_ می خواهم با هم صحبت کنیم.

خواستم بگویم اما من نمی خواهم که زبانه نچرخید:

_ الان؟ این وقت صبح بانوی من؟

جلوتر آمد و درست در زیر پنجره ی اتاقم ایستاد:

_ می دانستم معمولا پس از نماز صبح به لب پنجره ی اتاقت می آیی! برای همین به اینجا آمدم.

گویا بر تمامی عادات من واقف بود:

_ چه خدمتی از من ساخته هست؟

خندید و روی لب هایش را گرفت:

_ از آن بالا هیچ چیز... آفتاب که بالا آمد. در حیاط خلوت پشت عمارتم منتظرت هستم.

چقدر بد است که در برابر مافوق، اجازه ی انتخاب نداری و لاجرم طوطی وار کلمه ی چشم را تکرار می کنی. با این حال

دیگر دلم نمی خواست از ملکه عایشه سیلی بخورم. برای همین صورتم را به او نشان دادم و دو پهلو پاسخش را دادم:

_ باور کنید بانو. از وقتی از کاستیل بازگشته ایم، همه به چشم یک بیگانه به من می نگرند و به هر بهانه ای مرا کتک می زنند. هربار که درب اتاقم را می زنند. می ترسم که بابت دستگیری من اقدام نموده باشند! به علاوه بانو عایشه منع نموده اند که در انظار عموم ظاهر شوم.

نمی دانم کجای صحبت هایم به مزاح شباهت داشت که قهقهه ای زد:

_ انقدر به مانند بچه ها گریه و زاری نکن؛ اولاً که من قصد کتک زدن تو را ندارم... ثانیاً گفتم در حیاط خلوت ملاقات کنیم نه در انظار عموم! ثالثاً تا همینجا که دستگیر نشدی. بابت وساطت من نزد ابوالحسن بود و اگر نه همانند یوسف، اسیر و زندان های انفرادی می گشتی و اینکه اگر عایشه وساطت بلد بود. از زندانی شدن فرزندش جلوگیری می کرد. نکته ی آخر اینکه اگر تقاضای ملاقاتم را نمی پذیری. با صراحت پاسخم را بده و بهانه نیار.

حرف هایش. سخت ذهنم را مشغول ساخت.

ثریا: من دیگر باید بروم. خوب نیست کسی ما را در این وضعیت ببیند. آفتاب که بالا آمد منتظرت هستیم. اگر آمدی که خوش به حالت... و اگر نه لگد به بخت خودت زدی.

این را گفت و خرامان خرامان از من دور گشت. پنجره ی اتاقم را بستم و پشت به آن تکیه دادم. باید مطلب مهمی باشد که این وقت صبح، تقاضای ملاقات مرا دارد. هشدارهای ملکه عایشه از طرفی و صحبت های وسوسه انگیز و دوپهلوی ثریا از سوی دیگر، سخت ذهنم را پریشان ساخته بود. مبادا این زنی که ی رومی توطئه ای چیده باشد و قصد سر به نیست کردن مرا داشته باشد. بی اختیار، لباس هایم را کندم و از چاه پستوی اتاقم، آبی را برای شست و شو بالا کشیدم و پس از استحمام. مقداری مشک به خود زدم و از اتاق خارج گشتم.

برای محکم کاری، دشنه ای را در زیر لباسم پنهان کردم. چرا که می دانستم این ملاقات، بدون حضور نگهبانان و بازرس بدنی است. پس باید وسیله ای برای دفاع از خود حمل می کردم تا در صورت خیالات شوم ثریا، پاسخی درخور به او می دادم. هر چند که دلیلی برای قتل من وجود نداشت. مگر نزدیکی من با عایشه!

هنگامی که به حیاط خلوت عمارت ثریا رسیدم. تاجی از شاخ و برگ طبیعی درختان به همراه زیتون های سبز رنگ به سر داشت و خود را به مانند الهه های اساطیر یونان آراسته بود. با دیدن من. چشمانش برقی زد و لبخندی به روی لب هایش نشست. بلافاصله از جا برخاست . به سمت من گام نهاد و دستش را به منظور بوسیدن. جلویم گرفت.

به ناچار خم شدم و رسم معمول رعیت، اشرافی زادگی را به جا آوردم. پوزخند معناداری زد:

_ می دانستم آدم زرنگی هستی و فرصت را از دست نمی دهی!

سرم را پایین انداختم:

_ تا فرصت چه باشد بانوی من؟

دست برد و از پشت تاب، سازش را برداشت:

_ می خواهم به من آموزش ساز دهی!

همانطور که قدم می زدیم و به طرف انتهای حیاط گام برمی داشتیم. پاسخ دادم

_ اما من بلد نیستم!

قهقهه ای زد و دستی به روی تارهای سازش کشید:

_ خب وساطت مرا نزد مدتره بکن تا اندکی از هنرش را در طبق اخلاص قرار دهد و از علمش در راه خدا انفاق کند.

به سخره گرفتن احکام اسلامی ای همچون انفاق و زکات و... به کنار؛ اما نمی دانستم چرا از تمامی رازهای زندگی من آگاه بود و همین به شدت آزارم می داد.

سمیر : نمی خواهید باور کنم که این وقت صبح. فقط برای یک همچین مسئله ی کم ارزشی، تقاضای ملاقات داشتید؟ ضمن اینکه انفاق و زکات، شامل زن آوازه خوان نمی شود. چرا که جایگاه او قعر دوزخ است و صدای او حرام است و انفاق شامل مال حرام نمی شود!

یک تای ابرویش رو بالا انداخت و برگي از توتون های اعلاي درون کيفش را بيرون کشيد و کنار لبش گذاشت و سپس برگي را به طرف من گرفت

_ بسيار خب؟ پس حکم ارتباط يک مرد نامحرم و يک زن آوازه خوان چيست؟

می دانستم که منظورش به ارتباط من و مدتره است؛ اما با این حال سعی کردم از کوره در نروم و برگ را از دستش گرفتم

_ واقعا برای این مسائل مرا خوانديد؟

برگ خود را با جرقه ی دو سنگ مرمر کنار کيفش روشن ساخت و دسته کليدي را جلوی چشمانم گرفت:

_ می دانی این چيست؟

شانه هایم را بالا انداختم و برگ را در کف دستانم مشت کردم:

_ خب نه...

پک قهارانه ای به آن زد و دود آن را به صورت حلقه ای بيرون فرستاد:

_ کليد تالار کشتی...

گوش هایم همچون ناقوس کليسا ها و سوت کشتی ها به صدا در آمد:

_ تالار کشتی؟ اما آن...

ايستاد و نگاهی به آسمان کرد:

_ چه شد؟ فکر کردی که تا قيامت. کليد آن در دست عايشه خواهد ماند؟

کف دست هایم عرق کرد:

_ اما چطور...؟

حرفم را ناتمام گذاشت:

_ شب گذشته. تو به همراه ملکه عایشه در آن جا شام خوردید و حالا من می توانم تو را به آن تالار دعوت کنم. چرا که سلطان ابوالحسن. بابت تنبیه عایشه کلید آن جا را از او گرفت و مرا عهده دار این مسئولیت ساخت.

متعجب از او پرسیدم:

_ اما آخر چرا؟

پک دیگری به برگ در دستش زد و دوباره راه افتادیم:

_ بسیار روشن است... نجات جان دوشیزه کارلا توسط تو... هدیه گرفتن صلیب طلا و تعویض لباس های اسلامی و پوشیدن لباس مسیحی ها توسط هیئت پیشنهادی عایشه. همه و همه دلیل بر بی کفایتی وی هست! اینطور نیست؟

با عصبانیت صدایم را بالا بردم:

_ اما تعویض لباس ها که دستور شما بود!

وقیحانه در چشمانم نگریست:

_ اگر دستور من بود. پس چرا هدیه ی صلیب طلا را شما گرفتید. شواهد علیه شماست. این تشخیص سلطان ابوالحسن است.

یک آن، آسمان در پیش چشمانم تیره گشت. نمی توانستم باور کنم که یک چنین آدم پستی هم در دنیا وجود دارد. چندین و چندبار، انعکاس صدایش در گوش هایم پیچید

_ اگر دستور من بود. پس چرا هدیه ی صلیب طلا را شما گرفتید؟

این امکان نداشت. چطور سلطان نفهمیده بود که صلیب طلا بابت نجات جان کارلاست و این مسئله با تعویض لباس های اسلامی بی ارتباط است.

_ شواهد علیه شماست... این تشخیص سلطان ابوالحسن است.

ضربات سنگین ثریا، یکی پس از دیگری رشته ی افکارم را از هم گسست.

سمیر: درخواست شما از من چیست؟

پشت به من و رو به عمارت سکونت خود ایستاد:

_ دست از حمایت عایشه بکش و با من همراه شو... قول می دهم از مال و مقام دنیا بی نیازت کنم.

دیگر کنترلم را از دست داده بودم و فریاد ناخودآگاهی برآوردم:

_ شما بویی از انسانیت نبرده اید... با یک سری دروغ و تهمت و صحنه سازی، ذهن خلیفه را منحرف کردید و بهترین دوست مرا به زندان افکندید و حال از من می خواهید به بانویی که از مادر بر گردن من بیشتر حق دارد. _ بیانت کنم؟ برگ له شده را مقابل پایش انداختم:

_ مرا معاف کنید!

ته مانده ی برگ خود را با غضب. زیر کفش هایش خاموش ساخت و با دست به پشت درختان اشاره کرد. در یک چشم بر هم زدن. مراقبان و محافظان وی مرا دوره کردند.

ثریا: ایشان هم جزئی از آن گروه _ بیانت کار به اسلام و خلیفه هستند. دستگیرش کنید.

همانطور که بازوهایم را می کشیدند فریاد زدم:

_ من گناهی مرتکب نشدم... من گناهی مرتکب نشدم...

در همان حال. دشنه ی زیز لباس هایم نمایان شد...

نگهبان: بانو...بانو...دشنه ای در زیز لباس خود پنهان ساخته!

حال که دیگر همه ی اهالی قصر به حیاط خلوت هجوم آورده بودند. ثریا با صدای بلند فریاد زد:

_ قصد ترور ملکه را نیز به جرم های او اضافه کنید.

در آن لحظات که حقیرانه بر روی زمین کشیده می شدم و کاری از دستانم ساخته نبود. چهره ی ملکه عایشه را که از ایوان اتاقش این صحنه را نگاه می کرد. مشاهده نمودم و صدایی در گوشم نجوا می کرد:

_ مگر نگفتم در انظار عموم ظاهر نشو؟!!

کارلا:

روی تخت نشسته بودم و آوازی در وصف پلایو زمزمه می کردم. سنگ های تزئینی موهای فردارم را باز کردم تا آنها را شانه بزنم و آماده ی آرمیدن شوم.

هنوز از روش شرورانه ام مقابل آدریان عذاب وجدان داشتم. باد تندی می وزید و به پنجره می کوبید. از جا برخاستم. مقابل آینه ایستادم و شانه به دست گرفتم. صدای برخورد چیزی به پنجره مرا از جا پراند. انگار باد زمین و زمان را از جا کنده بود. آهنگ بارش قطرات باران با زوزه های خشمگین باد ترکیب شده بود. آرامش نداشتم احساس می کردم اتفاقی شوم در شرف وقوع است. شانه را روی میز گذاشتم و به سمت پنجره رفتم که سنگ کوچکی به آن برخورد کرد. باد نمی توانست چنین سنگی را بلند کند ... به آرامی و با هراس به پنجره رسیدم برگ های کنده شده ی درختان پرواز می کردند. زن شنل پوشی شبیح گونه درست زیر پنجره ایستاده بود ... وحشت به تمام وجودم رخنه کرده بود. فکر می کردم خیالاتی شده ام که دست کشیده ی زن بلند شد و تکان خورد. کمی آرام تر از اینکه متوهم نشده ام پنجره را گشودم. زن با صدای آشنایی لب گشود. صدایش میان زوزه های طوفان به سختی شنیده می شد:

_ بانوی من سلام. حامل پیغام مهمی هستم. ...

به زبان کاستیلی سلیس سخن می گفت. خیالم کاملاً راحت شده بود که متوهم نیستم. پاسخ دادم:

_ کیستی و از طرف چه کسی پیغام آوردی؟

چهره اش زیر شنل مخفی بود:

_ سرورم پیغام سری است. اگر قصد بدی داشتم یا غریبه بودم تا اینجا نمی رسیدم و توسط نگهبانان خلع می شدم. نجات جان چند نفر وابسته به این پیغام است.

در تردید بودم. راه دادن فردی غریبه، شبانه به داخل عمارت جزو خطراتی بود که پیوسته به اهالی قصر هشدار می دادند و من دختر ملاحظه کار وزیر اعظم بودم!! اگر دروغ می گفت چه؟!

به خودم پاسخ دادم:

من که جایگاه بالایی در حکومت ندارم قصد جان من سودی به حال هیچ کس ندارد. اما اگر نجات جان چند نفر به دست من میسر باشد، چه؟

سرم را از پنجره بیرون بردم باد بر صورتم می تازید.

_ تا ده دقیقه دیگر درب پشتی قصر را باز می کنم. در آنجا حاضر باش.

فرصت نبود تا لباس هایم را تعویض کنم. با سختی زیاد و نور لرزان شمعی کوچک به درب پشتی رسیدم. کاملاً بی سلاح و بی دفاع بودم و از این کار احمقانه ام احساس ناامنی می کردم. با این فکر که در صورت خطر جیغ بکشم خودم را تسلی می دادم. درب پشتی کوچک و اغلب بلا استفاده بود. به آرامی آن را گشودم. صدای جیر جیر باز شدن در بیشتر نگرانم می کرد. شمع را پشتم قرار دادم تا باد خاموشش نکند. زن خودش را به همراه سرما و قطرات باران به داخل پرتاب کرد. آماده بودم تا جیغ بزنم که شنلش کنار رفت. چهره ی جذاب مدتره ...!

_ تو اینجا چه می کنی مدتره؟

همانطور که به آرامی گام برمی داشت، بی توجه به پرسشم پاسخ داد:

_ ابتدا بهتر است به جای امنی برویم . همه چیز را مفصلا توضیح می دهم.

پایین لباس خواب سفیدم را که به خاطر عجله خاکی شده بود. تمیز کردم:

_ بسیار خب عجله کن

به سرعت راهروها و پله ها را طی کردیم تا به اتاقم رسیدیم. از او دعوت کردم تا بنشیند و خودم نیز مقابلش نشستم. با عجله شروع به سخن گفتن کرد:

_ ملکه عایشه و شاهزاده اش به همراه آن پسر مترجم به دردمس افتاده اند.

شنل خییش را باز کرد:

_ علی بن سعد با اعتماد به گفته های ایزبیللا سمیر همان پسری که ...

از اینکه مدام درمورد سمیر توضیح می داد حوصله ام سر رفته بود حرفش را قطع کردم:

_ توضیح لازم نیست اورا می شناسم.

با مرتب کردن موهایش که برخلاف همیشه مجعد و بهم ریخته بود. ادامه داد:

_ آنها در زندان هستن و اگر خیانتشان به دربار اثبات شود ، اعدام می شوند.

اضطراب و هیجان با هم درآمیخته بودند. برای آنکه نگرانی ام را بروز ندهم بی اعتنا پرسیدم:

_ خب چه کمکی از من ساخته است؟

شانه بالا انداخت:

_ از آنجا که ایزبیللا علت هدیه ی شما ، آن صلیب ، به سمیر را همکاری و همراهی با مسیحیان و پوشیدن لباس رسمی

مسیحیان توسط مسلمانان اعلام کرده و سلطان سخنش را باور کرده ...

با کلافگی دستانم را دور موهایم حلقه کردم و آنها را پشت سرم جمع کردم. در دل به ایزبیلادشنام می‌دادم. مکث کوتاهش با نگاه پرسشگرانه‌ی من مواجه شد. از میان کمر بند لباسش نامه‌ی بیرون آورد. سمت من گرفت و مستقیماً در چشمانم نگریست:

__ بانو عایشه ملکه اول از من خواستند تا خدمت شما برسم و از شما نامه‌ی مزین به مهر سلطنتی بگیرم و علت هدیه‌تان را که نجات جان شما، کارلا دومینگز، دختر وزیر اعظم ذکر کنید.

سرش را نوسانی تکان داد:

__ باید تا طلوع آفتاب به سمت گرانا‌دا بازگردم. وگرنه هیچ فایده‌ی ندارد و مرگ آنها قطع است.

بدون مکث اطمینان دادم:

__ اکنون نامه‌ی من نویسم و تو می‌توانی به سرعت حرکت کنی.

سرش را تکان داد:

__ او بانو. مشکل این است که به مهر سلطنتی نیاز داریم. مهربیکی از اعضای خاندان سلطنتی.

__ مشکلی نیست ولیعهد ایزابلا قطعاً پای نامه‌ی من را می‌زند.

به سمت میز رفتم و برگه مرغوبی برداشتم و شروع به نوشتن کردم. مهر خانوادگی‌مان را در پایان نامه زدم و جای بیشتری برای مهر ولیعهدی ایزابلا قرار دادم. تمام مدت نگارش نگران بودم که ایزابلا مرا دست نیندازد. سر انجام تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و نقشه‌ی من را برای مدتره توضیح دادم.

شنل گرمی‌ام را به دوش کشیدم. از اتاق خارج شدم مدتره نیز بی‌سر و صدا به دنبالم بود. از کنار استخر بزرگ خاطراتم عبور کردیم و به عمارت ولیعهد رسیدیم. بی‌توجه به مجسمه‌ی سربازان از پله‌ها بالا رفتیم در کنار درب اصلی رئیس نگهبانان ایستاده بود. تعظیم بلند و بالایی نمود و عذر خواست:

__ سرورم شما نباید الان اینجا باشید.

با اخم هایی گره خورده و به تندی پاسخ دادم:

– خودم می دانم الان باید کجا باشم .

اندکی لطافت به لحنم اضافه کردم:

_ لطفا ورودی را باز کنید قصد دیدار با ولیعهد را دارم.

مرد با چهره ای سبزه و چشمانی سبز خیره نگاهم کرد:

– سرورم عذرخواهی ام را پذیرا باشید. ساعت از نیمه شب گذشته و من اجازه ندارم درب را باز کنم.

قبلا فکرش را کرده بودم و می دانستم با چه واکنشی مواجهم . شنل را دور خودم محکم کردم و تهدید آمیز گفتم:

_ اگر ولیعهد بفهمند که من ، کارلا دومینگز دوست صمیمی ولیعهد و دختر وزیر اعظم قصد ورود به عمارتش را داشتم تا

سخن مهمی را با او درمیان بگذارم و نگهبان ها مانع شدند. اصلا خوشحال نمی شوند.

رویم را به سمت مدتره کردم تا حرفم تاثیرش را بگذارد. نگهبان متغیرانه گفت:

_ سرورم از گستاخی من بگذرید.

از مقابل ورودی کنار رفت و تعظیم بلند دیگری کرد .

با خشنودی سرتکان دادم و زیر لب به مدتره گفتم:

_ دنبالم بیا.

بی سر و صدا از راه پله ی منتهی به طبقه دوم و اتاق کار ایزابلا رفتیم. در دل پیوسته از مسیح یاری می طلبیدم تا ایزابلا

متوجه نقشه ام نشود. ازین شرایط متنفر بودم تا رسیدن به اتاق کار ایزابلا برای این که ذهنم را افکار مختلف آزاد کنم و

نگرانی ام را کاهش دهم. از مدتره پرسیدم :

– تو چرا حاضر شدی خودت را برای مسلمانان به دردسر بیندازی؟!

سوالم پشت پرده بود؛ اما می خواستم صراحتاً از رابطه اش با سمیر آگاه شوم.

_ بانو من به دستور ملکه عایشه مجبور شدم تا این مأموریت را بپذیرم تا جایگاهم حفظ و یا حتی بالاتر برود.

این بار بی پرده و صریح پرسیدم:

_ یعنی بخاطر سمیر این کار رانمی کنی؟

اندکی رنگ به رنگ شد و خال و لک های مخفی شده زیر آرایشش نمایان شد. به در اتاق رسیدیم . برای این که مطمئن شوم ایزابلا در اتاق نیست تقه ای بر در زدم . سپس با عجله وارد شدیم . همانطور که به سمت میز ایزابلا می رفتیم بدون آنکه سر برگردانم ادامه دادم:

_ سمیر هم جزو مشتریانت است؟!

با دست پاچگی پاسخ داد:

_ او نه سرورم . سمیر پسر پاکی هست هیچ گاه در خلوت هایمان پا را از حدودش فرا تر نگذاشته و من هرگاه نزد او هستم ...

مهر را پیدا کردم و بدون آن که صحبت مدثره را قطع کنم نامه را درآوردم و مهر ایزابلا را روی آن نشاندم :

_ هر گاه نزد او هستم با سخنانش به آرامش می رسم چرا که مانند دیگر مردان تنها به دنبال لذت کثیفش نیست .

با لبخند نامه مهر شده که را که خشک شده بود در پاکت قرار دارم:

_ خوب است . این هم از نامه ...

حس بدی که از زمان دیدن مدثره و سمیر در کنار هم به من دست داده بود با شنیدن صحبت های مدثره کمرنگ تر شده بود . به آرامی به سمت خروجی اتاق رفتیم . نامه را مهر و موم کردم و با مهربانی به سمت مدثره که هنوز رنگ صورتش به حالت عادی بازنگشته بود نگریدم:

_ متشکرم که برای نجات سمیر تلاش کردی. من جانم را مدیون او هستم.

نامه را به سمت مدثره گرفتم:

_ سلام مخصوص مرا به او برسان . من نزد ولیعهد می روم تا آمدنمان به اینجا طبیعی جلوه کند. بدون وقفه به گرانا دا بتاز.

مدثره:

بانگ خروس های شهر، خبر از رسیدن سحر می داد که وارد عمارت خود شدم. تمام تار و پود لباس هایم بوی تعفن برانگیز ابوالحسن را گرفته بود. یک به یک لباس ها را از تن خارج کردم و لباس تمیز پوشیدم. سخنان یاوه گویانه اش در گوشم می پیچید. می خواست مرا به عقد خود در بیاورد. زالوی دائم الخمر اموی... خیال کرده است که مدثره برای رسیدن به خواسته ی دیرینه اش بی گذار به آب می زند. محمد آینده دار را رها می کند و پیر خرفت شکم چرانی چون ابوالحسن را بر می گزیند که یک پایش لب گور است و پای دیگرش لب خمره ی ش—راب. نفس عمیقی کشیدم و مشغول بافتن موهای آشفته ام شدم.

چندین شب است که از ملاقات شبانه ی من و ابوالحسن می گذشت؛ ولی کشمش های ذهنی من تمامی نداشتند. مقایسه بین محمد و پدرش ابوالحسن چونان خوره به جانم انداخته بود و عطشی که برای رسیدن به ملکه ی دربار داشتم فروکش نمی کرد. درب اتاق نواخته شد و در پی آن نهال سراسیمه وارد شد دستش روی سینه اش بود و تند نفس نفس می زد:

_ بانو... خبر رسیده... سمیر را دستگیر کرده اند.

هین بلندی کشیدم و چونان اسفند بر آتش از جای برخاستم:

_ سمیر؟

از فرط اضطراب قلبم به دیوار سینه ام می کوبید. انگشت به دندان گرفتم. نکند محمد زهر خود را ریخته باشد و بی دلیل پسرک مادر مرده را فدای افکار پوچ خود کرده باشد. نهال با چشمانی گرد شده ایستاده بود و حرکات مرا می کاوید:

_ تو برای چه اینجا ایستاده ای؟

خودش را جمع کرد و زبان به لب کشید:

_ ملکه عایشه شما را به حضور طلبیده اند باید هم اکنون نزد ایشان بروید بانو.

دستانم به وضوح می لرزید. نهال را مرخص کردم. دندان هایم را روی لب پایینم فشار دادم. این زن و شوهر تا مرا راهی قبرستان نکنند، دست بردار نخواهند بود. نکند این بار عاشیه از ارتباط من و سمیر بویی برده باشد... نکند محمد موضوع ازدواج را پیش کشیده باشد؟ چونان مرغی سر کنده به دور خود چرخ می زدم و پاسخی برای پرسش هایم نمی یافتم. بهترین راه رفتن نزد عایشه و فهمیدن ماجرا بود. سریع لباس مناسبی به تن کردم و از عمارت خارج شدم. محافظینی که محمد در خدمت من گماشته بود همراهم شدند. عمارت عایشه فاصله ای طولانی با عمارت من نداشت پس از میان درختان سر به فلک کشیده ی قصر راهی محل سکونت عایشه شدم. روز را از ایشان گرفته اند که شب هنگام قرار ملاقات وضع می کنند؟

انتظار چند دقیقه ای من به پایان رسید و وارد اتاقی که عایشه آنجا بود شدم. تعظیم کوتاهی مقابلش کردم با چهره ای آشفته و نگران خودش را به من رساند و دستم را گرفت:

_ مدتره... اتفاقی افتاده است که به دست تو حل خواهد شد.

پشت بند حرفش نامه ای کف دستم قرار داد. با چشمانی نگران به نامه می نگریستم:

_ به سرعت با اسب های تند رو خودت را به کاستیل برسان و نامه ای مبنی بر بی گناهی سمیر از دربار مسیحیان بیاور. نامه ای که نشان دهد نشان صلیبی که به سمیر داده شد فقط یک هدیه از طرف کارلا بوده برای نجات جانش به دست سمیر نه نشان لیاقت از طرف دربار مسیحیان. این نامه را به دست کارلا یا ایزابلا برسان که بدانند من تو را فرستاده ام.

اسب و کالسکه برایت آماده کرده ایم. سریع خودت را به کاستیل برسان. باید قبل از طلوع آفتاب فردا نامه ی آزادی سمیر را بیاوری و گرنه سمیر کشته خواهد شد.

همه چیز در چشم بر هم زدنی اتفاق افتاده بود. فقط زمانی خودم را یافتم که بر کالسکه نشسته ام و اندکی راه مانده که به کاستیل برسم. نباید بی گذار به آب می زدم. رفتن نزد ولیعهد ایزابلا کار درستی نبود. بهتر آن بود که ابتدا به ساکن نزد کارلا بروم و نامه را به او تحویل دهم. جنگ میان ابرهای بالای سرم در گرفت آسمان به یک باره روشن شد و در پس آن صدایی مهیب برخاست. بارانی تند در گرفت. و همین باعث کند شدن سرعت حرکت اسب ها شد. شنل را به دور تنم پیچیدم و از کالسکه چی خواستم با احتیاط حرکت کند.

از دروازه های کاستیل گذشتیم و به عمارت آنتونیو دومینگز رسیدیم با اجازه از نگهبانان عمارت داخل شدیم. اتاق کارلا را به خاطر داشتیم. از درشکه پیاده شدم. نگاهی به اطراف انداختم قطره های ریز و پی در پی باران با شدت بر زمین فرو می ریختند. سنگ ریزه ای برداشتم و به سمت شیشه اتاق کارلا نشانه رفتم. لحظه ای طول نکشید که پنجره باز شد سرکی به پایین کشید:

_ که هستید. این وقت شب در اینجا چه می خواهید؟

شنلی که دور خود پیچیده بودم مانع از این می شد که شناخته شوم:

_ حامل پیام مهمی از پادشاهی مسلمان نشین گرانادا هستیم. لطفا اذن ورود بدهید.

لرزشی به صدای دخترک افتاد:

_ چگونه می توانم به حرفتان اعتماد کنم؟

باران بی رحمانه فرو می ریخت. باید نشانه ای روشن می دادم بیش از آنکه زیر باران و سرما تلف می شدم:

_ اگر بگویم جان سمیر در خطر است چه؟

قطره های باران چکیده بر صورتش را پاک کرد:

_ سمیر؟... بسیار خب برو پشت عمارت درب پشتی را باز می گذارم از آنجا وارد شوید.

سریع خود را پشت عمارت رساندم و وارد شدم. شنل خیس را از دو گردنم باز می کردم که کارلا نزدیک شد:

_ مدثره تو هستی؟

سری تکان دادم و موهای آشفته ام را مرتب کردم:

_ چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که این چنین آشفته حال خودت را به اینجا رسانده ای؟

سیر تا پیاز ماجرا را همان طور که عایشه گفته بود باز گو کردم. که صلیب اهدایی به سمیر کار دستش داده است و پادشاه را دچار سوء ظن نسبت به سمیر بخت برگشته کرده است:

_ اکنون آمده ام تا نامه ای که مهر سلطنتی بر آن خورده باشد از ولیعهد ایزابلا بگیرم تا جان سمیر را نجات بدهم.

کارلا کمی به فکر فرو رفت از روی رخت آویز شنلی برداشت و سمت من گرفت خودش نیز شنلی به تن کرد:

_ همراه من بیا.

پشت سرش راه افتادم. از شدت باران کم شده بود ولی سرمای بی رحمی تا مغز استخوان را می سوزاند. سرش را سمت من برگرداند بخار غلیظی از دهانش خارج شد:

_ مثل اینکه جان سمیر برایتان بسیار ارزش مند است که برای نجاتش این چنین خود را به خطر انداخته اید؟!

انگشتانم را به دهانم نزدیک کردم که گرمشان کنم:

_ بله... ولی نه به اندازه ی شما.

نگاه معنا داری کرد و به راهش ادامه داد. عمارت خاموش و ساکت ایزابلا نشان می داد ساکنینش در خواب فرو رفته اند. کارلا نگرهبان را مورد خطاب قرار داد:

_ با ولیعهد کار واجبی دارم.

نگهبان یقه‌ی خز دار پالتوی پشمی اش را بالاتر کشید:

_ متاسفم. ولیعهد مشغول استراحت هستند اجازه ورود ندارید.

کارلا نگاهی به نگهبان انداخت:

_ فکر نمی‌کنی اگر ولیعهد بفهمند تا پشت در عمارت آمده‌ام و اجازه‌ی ورود نیافتم ناراحت شوند؟

نگهبان اندکی به فکر فرو رفت سپس درب را گشود:

_ از این طرف بفرمایید.

همانطور که فهمیده بودم همه‌ی ساکنین عمارت در خواب بودند. دخترک به سرعت وارد اتاق ولیعهد شد. قلم پر زیبایی را برداشت و چیزهایی بر روی کاغذ نوشت. کشوی کوچک کنار میز را گشود و مهر را از آن خارج کرد. می‌دانستم که بدون اجازه از ولیعهد خودش را به خطر انداخته است. پای کاغذ را مهر زد و به سمت من گرفت:

_ این هم نامه‌ی با مهر ولیعهد. سریع خودت را به سمیر برسان و از مرگ نجاتش بده... فقط قبل از آن نشانه‌ی ای بده که مطمئن شوم از طرف پادشاهی گرانا آمده‌ای.

نامه‌ی ملکه عایشه را کف دستش قرار دادم. با تعجل گرفت و نگاهی بر آن انداخت:

_ بسیار خوب. می‌دهم اسب‌هایتان را تیمار کنند تا سریع‌تر حرکت کنید.

سمیر:

در واقع، شروع داستان زندگی من از آن لحظه بود. از آن لحظه‌ی تاریخی به بعد...! خودم نامش را تولد دیگری می‌گذارم. چرا که دریچه‌ی دیگر از عظمت هستی را به رویم گشود! آری. درست است... هم اتاقی شدن من با بانویی جوان و صد البته عقیف! نمی‌دانم هدف زندان بان از این عمل چه بود؟ شکنجه‌ی روحی بانو یا فراهم آوردن وسیله‌ی تفریح من به واسطه‌ی سفارش‌های ملکه عایشه مبنی بر اینکه نگذارند زندان به من سخت بگذرد.

باید نامش را شناس می گذاشتم یا تقدیر و یا شاید بازی سرنوشت! اما هرچه که بود. دشمنی با این بانوی جوان. در آینده ای نه چندان دور. به ضرر خودشان تمام می شد. به ضرر همان هایی که می خواستند از این آشنایی و هم اتاقی شدن به نیت های پلید و شیطانی خود برسند. اما عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد...

با اینکه سرزده وارد اتاق او در زندان گشتیم. حجابش کامل بود. بلافاصله پوشیه ی خود را انداخت. طوری که تصویر مبهمی از قرص کامل صورتش را بخاطر سپردم و سپس از جا برخاست و رویش را به طرف دیوار باز گرداند. زندان بان پوزخند تمسخر آمیزی به حجاب او زد و به سوی من بازگشت:

_ این اتاق با تمامی امکاناتش در اختیار شماست!

و سپس دستی به روی شانه ام گذاشت و با حرکت ابرو به آن بانوی جوان اشاره نمود و به من گفت

_ قدر بدانید... این شرایط برای هر کسی مُهتّا نمی شود.

نمی دانم منظورش چه بود؟ آخر این اتاق به جز این خانم جوان. چیز دیگری نداشت که بشود نامش را امکانات گذاشت. همانطور که بقیچه در دست رو به بانوی ناشناس ایستاده و در حال تجزیه و تحلیل صحبت های زندان بان بودم. درب زندان بسته شد و زندان بانک همانطور که بلند بلند می خندید. از ما دور گشت.

یک آن از تنهایی با بانویی که زیر لب ذکر می گفت. وحشت کردم و ای کاش تنها نبودم. ای کاش یوسف هم با من بود. خلیفه که خود(1) امیرالمومنین می خواند. برای اینکه عدالت ظاهری خود را نشان جماعت دهد، اقدام به زندانی نمودن فرزند خود کرد؛ اما کمتر کسی می دانست که اتاق یوسف در زندان از صدها قصر مجلل بهتر است.

ناگهان لب به اعتراض گشود:

_ به خدا سوگند اگر بخواهی به من نزدیک شوی. آنچنان نفرینت می کنم که آفتاب غروب نکرده. جان به جان آفرین تسلیم کنی!

بقیچه از دستم رها گشت و به کف زندان اصابت نمود. شانه هایم سست شدند و زانوهایم به لرزه در آمدند... بخاطر مظلومیت و معصومیت این خانم جوان!

و بابت تصور پست و حیوانی زندان بان از شخصیت من. قدرت تفکر را از دست داده بودم:

_ نمی دانم در مورد من چطور فکر می کنید؟ اما هر چه که هست. قضاوت شما اشتباه است... بنده با شما کاری ندارم.

تازه متوجه صحبت های زندان بان گشته بودم؛ اما چه رفتاری از من سرزده بود که مرا فرد مناسبی برای این عمل قبیح قلمداد کرده بودند؟ و اینکه چرا خانم جوان. این نگاه بدبینانه را نسبت به من داشت؟ این چرا و چراهای دیگر. هشدار های قرمز رنگی بود که پیوسته ذهن مرا روشن می ساخت... آگاه باش سمیرا! توطئه ای در کار است.

بقچه را با پا به کنار دیوار سر دادم و خودم کنار آن نشستم و شروع به باز و بسته نمودن پای مجروحم کردم. حالش بهتر بود؛ اما هر از گاهی که فشار عصبی به من می آمد. خونریزی می کرد و گاه در معرض باد سردی که قرار می گرفت. تیر می کشید. با اینکه مستقیم نگاهش نمی کردم؛ اما نگاه های سنگینش را از زیر حس می کردم. بالاخره زبان باز کرد:

_ نام تو چیست؟

حجاب کاملش برایم جالب و صدالبته سوال برانگیز بود:

_ نام شما چیست؟

گویا متوجه ناراحتی قلبی من از قضاوت اشتباهش گشته بود:

_ شرمنده اگر تهمت ناروایی زدم؛ اما در این چند وقت یاد گرفته ام با این جملات. مرد های هـ — و*س ران را از خود برانم.

پس من اولین مردی نبودم که با او هم اتاقی می گشت. خواستم از نام و نشانش بپرسم و علت زندانی شدنش را دریابم که ادامه داد:

_ نگفتی نامت چیست؟

چاره ای نبود... برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم باید خودم را معرفی می کردم

_ سمیر... و اما نام شما چیست؟

محکم و با صلابت جواب داد:

_ زهرا

خواستم از نسبش سوال کنم که گویا ذهن مرا خوانده باشد. پیش دستی کرد:

_ فعلاً از نسبم نپرس که نمی توانم چیزی بگویم و اما علت زندانی شدنت چیست؟

چرا نمی توانست از نسبش برایم بگوید؟ نام او نشان می داد که بدون شک از اقلیت های مذهبی موجود در آندلس است:

_ من بر اثر یک سو تفاهم و به جرم خـ یانت علیه امیرالمومنین ابوالحسن به زندان افتادم... البته هنوز یک اتهام است و چیزی ثابت نشده است.

بیش از این نمی توانستم به یک ناشناس. علت زندانی شدنم را شرح دهم. در واقع در این چند وقت اخیر، آنقدر از دوست و دشمن خنجر خورده بودم که دیگر به چشم های خودم هم اعتماد نداشتم. چه برسد به یک غریبه! زهرا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

_ امیرالمومنین؟ چطور می توانند خود را امیرالمومنین بنامند وقتی سرتاسر بلاد اسلامی را جرم و جنایت گرفته است؟ چطور می توانند خود را امیرالمومنین بخوانند وقتی با حالت مستی با زنان فاحشه هم بستر می گردند؟ چطور می توانند خود را امیرالمومنین بنامند، وقتی زمین هنوز از حجت خدا خالی نمانده است؟

حرف هایش بوی تازگی می داد... بوی غبار افراخته از روی وجدان آدمی! زهرا با آنکه جوان به نظر می رسید؛ اما بسیار پخته و متفکرانه سخن می گفت. در لابه لای صحبت هایش اشاره کرد که او و اجدادش همیشه در تنگنای زندان های طاغوت اسیر و گرفتار بودند و هستند و خواهند بود و تا وقتی بشریت متوجه حقیقت نشود؛ آن ها ظهور نخواهند کرد.

صحبت هایش همچون قصه ای شیرین و اندرزگو به دل آدمی می نشست. برای اینکه به او بیشتر ایمان آورم پرسیدم:

_ اگر می شود. نشانه ای به من دهید تا حرف هایتان را بیشتر باور کنم.

پوشیه اش را بالا داد و لبخندی که اطراف آن را معنویت خاصی فرا گرفته بود. ادامه داد:

_ تو فردا آزاد می شوی سمیر... و نزد سلطان جایگاه پیدا خواهی کرد. در آن لحظات از شیطان درون غافل مشو!
صحبت هایش همچون پتکی آهنین بر سرم فرود آمد... چطور می شد. پس از یک هفته. فردا آزاد شوم؟ اصلاً زهرا از
کجا می دانست؟ مگر او...؟

کارلا:

نمی دانستم دلیل احضارم به مجلس سری دربار چیست؟ پدر با چهره ی مهربان و عرق روی پیشانیش و با خستگی
تمام به جای رفتن به سمت خوابگاهش، به سمت من در گوشه ی اتاق نشیمن آمده بود و خواسته بود تا کتاب را کنار
بگذارم و به سخنانش گوش دهم. کتاب را بستم. از جا برخاستم و کنار پدر رفتم و در کنارش زانو زدم.
ساق دستانم را روی زانویش گذاشتم و با مهربانی به چهره ی خسته ی چهل ساله اش نگریستم. سن زیادی نداشت؛
اما دانش و تجربه اش او را به صدر اعظمی رسانده بود. چروک پیشانیش و نیز تنها ماندنش بعد از مرگ مادرم آدریانا.
سنش را بیشتر می نمود... سرم را نوازش می کرد:

_ دخترم... در جلسه ی فردا حتماً حضور پیدا کن. آرزوی من این است که جایگاه بالای تو را در حکومت ببینم.
دستانش را در دستانم گرفتم:

— پدر... هنوز قصد ندارید راجع به جلسه ی فردا توضیحی بدهید؟

لبخندی زد و سرش را تکان داد:

_ نه کارلا... من تنها از تو می خواهم که تمام تلاشت را برای وطن و آیینت انجام دهی و اصالت خاندان دومینگز را
همیشه زنده نگهداری.

بر دستانش ب—وسه ای نشاندم :

_ چشم پدر...

سرم را روی دستانش گذاشتم و با کشیدن بوی محبت پدران به ریه هایم، آرامش گرفتم. کمر بند لباسم را که روی کمرم قرار داشت. محکم تر نمودم تا چین های دامنم بیشتر نمایان شود.

نگهبانان پس از تعظیم کوتاهی، درب را برایم گشودند و طبق عادت چین های دامنم را بالا گرفتم و این بار با نیم چکمه های خاکی. قدم به سالن جلسه گذاشتم

علاوه بر کابینه ی وزراء، از جمله پدر، نمایندگان کلیسا و خاندان سلطنتی که شامل ایزابلا. ملکه ایزابلا ی مادر و عالیجناب هنری و ملکه دوم بودند، دو مرد دیگر که تا به حال ندیده بودم، حضور داشتند.

همه به من چشم دوخته بودند. طوریکه انگار منتظر حضور من بودند. با حس سنگینی نگاه حضار، گرما به صورتم هجوم می آورد. سر جایم نزد پدر نشستم

با نشستن من، اسقف اینونست از جای خود برخاست و در کنارش آدریان که با لبخند معنا داری مرا می نگریست، نشست. دیدن اسقف اینونست در لباس قرمز کاردینال ها برایم عجیب نبود. عدم حضور اسقف بورگیا بود که ذهن من را مشغول کرده بود!

اسقف: دوشیزه دومینگز. مطمئناً نمی دانید دلیل اجتماع پنهانی ما در اینجا چیست؟
به دو مرد ناشناس با نگاه اشاره کرد:

_ این دو نفر مردانی از آراگون هستند و به درخواست کلیسا در این مکان حضور پیدا کردند... همین جلسه و به همین نحو. با همتایان ما در آراگون در حال برگزاری است. از سرزمین کاستیل نیز دو نماینده در آن جلسه حضور دارند.

با تعجب و بدون اراده سر جایم میخکوب گشته بودم و با خود اندیشیدم آیا واقعاً جلسه منتظر حضور من بود؟ شادی در وجودم پخش می شد؛ اما تعجب از اینکه چرا من مخاطب سخنان اسقف هستم. مانع از خوشحالی بیشترم می شد. قطعاً اسقف بورگیا به موطنش آراگون رفته بود.

بالاخره اراده پیدا کردم و چشمانم را از اسقف گرفتم و به ایزابلا نگاه کردم که در لباس ولیعهدی و تاج زیبای اختصاصی اش می درخشید و به اسقف چشم دوخته بود.

با اوج گرفتن صدای اسقف، دوباره توجهم را به او برگرداندم. تنها در اطراف سرش مو داشت و بالای سرش عاری از حتی یک تار مو بود. با لباس بلند قرمز و سفید ایستاده بود:

_ هدف از این اجتماع طرح ریزی برای پیوند روح دو ملت کاستیل و آراگون است...

کم کم متوجه قضیه شدم. ازدواج ایزابلا و فردیناند برابر اتحاد مسیحیان بود. پس دلیل سر حال شدن ایزابلا در این چند روز اخیر همین بود؟ ذهنم روشن شده بود و بارش افکار بود که ذهن مرا مشغول خود ساخته بود. هنوز دلیل اهمیت حضورم در این جلسه را نمی دانستم؛ اما خوشحال بودم که ایزابلا کم کم به هرچه می خواهد می رسد. بار دیگر متوجه اسقف شدم:

_ اما دوشیزه کارلا دومینگز. همه ی ما مسیحیان وظیفه داریم که باید در مقابل پدرمان مسیح انجام دهیم و اکنون نوبت وظیفه ی شما فرا رسیده و درخواست تک تک حاضرین از شما این است که به شایستگی این وظیفه را انجام دهید. ذهنم قفل کرده بود... در ازدواج ایزابلا و فردیناند. من دختر صدر اعظم چه کاری می توانستم انجام دهم؟ و چه نقش مهمی می توانستم داشته باشم که اصلی ترین اعضای حکومت در اینجا جمع شده بودند تا وظیفه ام را به من گوشزد کنند. همانطور که متعجب به حضار می نگریستم. متوجه صحبت های اسقف نیز بودم.

اسقف که به تازگی و از روی پوشش ظاهری اش مشخص بود به سمت کاردینال ارتقا یافته بود. صدایش به خاطر سخنرانی گرفت و آدریان با هیكل جذاب و مردانه اش ایستاد و لیوان آبی را به دستش داد. اسقف پس از نوشیدن آب، سرفه ی کوچکی کرد و به آدریان اشاره کرد تا به عنوان نماینده اش، ادامه سخنرانی را بر عهده بگیرد. با نشستن اسقف، آدریان همانطور که ایستاده بود. تعظیم کوچکی کرد و چشمانش را روی من قفل کرد:

_ دوشیزه دومینگز. در ادامه سخنان اسقف اینونست باید عرض کنم که کلیسا برای شما وظایفی را در نظر گرفته که باید نهایت تلاشتان را با توجه به توانایی خوبتان در سخن گفتن و مجاب کردن دیگران به کار بگیرید.

یکباره به طور کامل همه چیز برایم روشن گشت و با ادامه ی توضیحات آدریان به این اطمینان رسیدم که این جلسه پنهانی تنها برای دادن مسئولیت رسمی به من جهت صحبت با اعضای کرسی خنرالس بود. اما قبول کردن چنین مسئولیتی ریسک بزرگی بود. چرا که در صورت عدم موافقت پارلمان، جایگاه پدر، زیر سوال می رفت.

از طرفی پدر نفوذ زیادی در اعضای پارلمان داشت و همانطور که آدریان گفته بود، یکی از علل انتخاب من به عنوان مطرح کننده این موضوع در کرسی خنرالس، نفوذ پدر بود. بی نهایت دلم می خواست به ایزابلا خدمت کنم و او را در رسیدن به عشقش یاری کنم. کاش همانند ماجرای ولیعهدی در یک مهمانی عصرانه از من خواسته بود.

چند دقیقه ای از سخنان آدریان می گذشت که باز مرا مخاطب قرار داد:

_ دوشیزه دومینگز. حالتان خوب است؟

از جا برخاستم و با صاف کردن صدایم شروع کردم:

_ از اعتماد عالیجناب هنری و خانواده سلطنتی و کلیسا بسیار سپاسگزارم. اما مطمئن نیستم که لیاقت و توانایی این کار را داشته باشم... از همه ی شما معذرت می خواهم.

از شدت خجالت و سنگینی فضا، تاب و توانایی حضور در جلسه را نداشتم. عزم رفتن داشتم که آدریان با چهره ای متعجب و ناراحت از عکس العمل و پاسخ من، با نگاهی مستقیم مرا خطاب قرار داد:

_ صبر کنید دوشیزه دومینگز... متوجه باشید که در صورت انجام این وظیفه. چه جایگاهی نزد کلیسا و حکومت کاستیل پیدا خواهید کرد.

به چهره ی ملتمس ایزابلا نگریستم و با مکث پاسخ دادم:

_ عالیجناب. اجازه دهید برای چنین ریسک بزرگی فکر کنم و تمام جوانب را بسنجم و زمانی که از توانایی ام مطمئن شدم. پاسخ می دهم... اجازه ی ترک جلسه را می خواهم.

به سمت خروجی حرکت کردم و بی توجه به همهمه ای که در پشت سرم به راه افتاده بود. خارج گشتم.

مدرسه:

نگاهی به آسمان انداختم. باد ابرها را کم کم در آسمان پراکنده کرده بود و نیمی از قرص ماه بیرون آمده و زمین را اندکی روشن کرده بود. آن قدر خسته بودم که نای ایستادن نداشتم؛ ولی مجبور بودم سریع تر نامه ی آزادی سمیر را به کاخ الحمرا برسانم. همراه محافظان مسیر آمده را برگشتیم. میان راه در چندین منزل گاه اسب ها را تعویض کردیم. بدنم به شدت خسته بود. بدون استراحت یکسره در راه بودیم و این باعث ضعف بدنی من شده بود. آفتاب هنوز غروب نکرده بود که وارد قصر الحمرا شدیم. بدون فوت وقت یک راست به سمت عمارت عایشه حرکت کردم. باید مراقب حرف زدن و طرز رفتارم می بودم؛ چون امکان داشت در آینده ای نزدیک عایشه مادر همسر من باشد. می بایست سعی می کردم دلش را به دست بیاورم.

با کسب اجازه از ندیمه ی ملکه وارد اتاقش شدم. پشت میزی نشسته بود و خود را در میان مشتی کاغذ غرق کرده و با قلم پر سفیدش چیزی می نوشت.

تعظیم کوتاهی کردم:

_ مزده بدهید سرورم. همانگونه که امر فرمودید نامه ی آزادی سمیر با مهر ولیعهد را به خدمتان آورده ام.

چهره ی گندم گونش با چشمان سرمه کشیده و ابرو هایی نه چندان زیبا سرد و بی روح شده بود. نیم نگاهی از زیر چشم به من انداخت. دستش را دراز کرد. صندلی کنار میز را نشان داد. لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. انگشتانم یخ شد و احساس سستی به پاهایم دست داد. انتظار چنین برخورد سردی را نداشتم. با اندکی تعلل قدم برداشتم و روی صندلی کنار میزش نشستم. از شدت اضطراب بندهای شنل را میان انگشتانم تاب می دادم.

بزاق خشک شده ام را فرو دادم... عایشه زنی است که هیچ گاه نمی توانی پیش بینی اش کنی. از آن زنان سیاسی که مو را از ماست بیرون می کشند.

سرش را بالا آورد. کف دستش را به سمت من گرفت:

_ نامه ای که بابتش مزدگانی خواسته بودی کجاست؟

با دستی لرزان نامه را از جیب لباسم بیرون آورده و کف دستش قرار دادم.

پاکت نامه را گشود و چشمانش را بر روی خط هایش چرخاند:

_ خوب است... این محبت تو را هرگز فراموش نخواهم کرد.

لحن کلام و طرز رفتارش آنقدر سرد بود که رفتن را به ماندن و حس حقارت چشیدن ترجیح دادم. شستم خبر دار شده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه آتش هست از جا برخاستم:

_ سرورم اجازه مرخصی می فرمایید؟

چشمان بی تفاوتش را به چشمانم دوخت:

_ خیر... سخنانی دارم که باید بشنوی!

زبانم بند آمد و دهانم خشک شده بود. این گونه سخن گفتن این جماعت دربار نشین را خوب می شناختم یا ماخذه ای در راه بود یا تنبیه.

به آرامی روی صندلی نشستم و سرم را پایین انداختم.

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت:

_ نامه ای را که آوردی به زودی به دست نگهبانان خواهم رساند و مشکل سمیر را حل خواهم کرد. البته تو نیز همراه من خواهی آمد.

سرم را بلند کردم و نگاهی به چهرش انداختم:

_ چشم سرورم.

بلند شد دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و چند قدمی طول اتاق را پیمود:

_ سوال هایی دارم از تو مدثره... و جز شنیدن حقیقت چیز دیگری نمی خواهم.

نفسی از سینه بیرون دادم:

_ چشم بانوی من... تاکنون چیزی غیر از حقیقت به شما نگفته ام.

چشمانش را ریز کرد و سرش را جلوتر آورد:

_ قول می دهی راست بگویی؟

سری تکان دادم:

_ بله قول می دهم.

نفس عمیقی کشید دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد گردنبد بلند و زیبایش در گردشش می رقصید :

_ قضیه ی تو با محمد چیست؟ مخفیانه به عمارت دعوتش می کنی که چه بشود؟

رنگ از رخساره ام پرید. لعنت بر جاسوسان خود فروخته! کدام نمک به حرامی اخبار عمارت مرا کف دست این و آن قرار می دهد؟:

_ باور کنید هیچ چیز مهمی نبود فقط یک ملاقات ساده میان من و محمد صورت گرفت.

پوزخند صدا داری زد و پشتش را به من کرد. دستش را مشت کرد و باز به سمت من برگشت:

_ بی راهه می روی مدثره... بی راهه می روی... من یک مادرم! کور شود مادری که از نگاه فرزندش پی به درونش نبرد.

محمد دل باخته. دین و ایمان از کف داده. هه... عاشق شده! جای خوبی دام پهن نکرده ای مدثره... دور تا دور محمد

حصار کشیده ام که صیادانی چون تو طعمه اش نکنند... آن وقت....

زبانم بند آمده بود:

_ اما بانوی من...م...محمد خودش چنین پیشنهادی داده است. من هیچ نیت و قصدی نسبت به ایشان نداشته ام.

انگشت اشاره اش را به سمت من نشانه رفت:

_ محمد غلط کرد با تو. او بچه تر از این حرف هاست... او اکنون به تنها چیزی که باید بیندیشد خلافت است. نه یک مشت عشق بازی های مسخره صد من یک غاز... عشق بازی هم بخواهد بکند باید با کسی باشد که من تاییدش کنم. نه اینکه سر از خود به هر کس و ناکسی دل ببندد. از همه ی اینها گذشته به اختلاف سنی فاحشی که میان شما وجود دارد فکر کرده اید... محمد مادر دارد نیازی نیست زنی اختیار کند که سن مادرش باشد... گستاخ شده اید و برای خودتان بریده و دوخته اید؟

هر کس دیگری بود و اینگونه توهین می کرد بی شک دندان هایم را بیخ گلویش می گذاشتم. نمی دانستم چه بگویم که خشمگین نشود:

_ بانوی من... همین مسئله را چندین بار به ایشان گوشزد کرده ام. ولی گوشش بدهکار این حرفها نیست و حرف... اجازه ی کامل کردن جمله ام را نداد صدایش را بالا برد:

_ شما لقمه ی دهان یکدیگر نیستید مدثره. ما وصلت با مطرب و رقاصه در شجره نامه مان نداشته ایم. همینم مانده عروسی اختیار کنم که راه و بی راه در دست مردان دیگر چرخ خورده است. هر چه سریع تر این بحث را فیصله دهید قبل از آن که خشم من دامتتان را بگیرد و گرنه هر چه دیده ای از چشم خودت دیده ای مدثره.

سکوت کردم. اگر من مدثره بودم خوب می دانستم چگونه زبان این شاه و ملکه های حرف مفت زن را کوتاه کنم. من برای رسیدن به آنچه که سالها بود در ذهن می پروراندم نیاز به این سکوت داشتم. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت:

_ نکته ی دیگری که قابل ذکر است حریم سلطان ابوالحسن است.

خوب می دانی که نباید وارد حریم سلطان شوی. نه؟

دانه های درشت عرق بر پیشانیم نشست. انتظار دانستن این موضوع توسط عایشه را نداشتم. دستی به پیشانیم کشیدم:

– ولی بانوی من. ایشان خود از من دعوت می کردند که برای آواز خواندن نزدشان بروم... بی ادبی بود که دعوتشان را رد کنم.

نیشخندی زد و رویش را برگرداند:

– حتما همان گونه که برای سمیر فقط معلم موسیقی اش هستی؟

حرفی برای گفتن نداشتیم. پس سکوت را ترجیح دادم و سرم را پایین انداختم.

دستانش را پشت کمر قلاب کرد و طول و عرض اتاق را می پیمود:

– تمام وقت من صرف ستیز با عفریته ی رومی ثریا شده از گرگ های اطراف خود غافل شده ام. فکر کرده ای تا اجازه یافته ای در این عمارت زندگی کنی می توانی زیر آبی بروی. تو دندان تیز کرده ای برای ملکه شدن و من این دندان طمع را از ریشه خواهم کند.

رویش را سمت من برگرداند انگشتش را به سمتم گرفت:

– زیر نظر هستی مدرسه. تکان بخوری باد به گوشم می رساند پس مراقب رفت و آمد هایت باش... فعلا محمد برای من در اولویت است. دلم نمی خواهد اتفاقی بیفتد که پشیمانی به بار بیاورد. دور محمد یک خط قرمز بکش نزدیکش بشوی می دهم چشمانت را از کاسه بیرون بیاورند... اگر دندان طمع به چیزی تیز کرده ای سخت در اشتباهی. چون کوه پشت محمد ایستاده ام...

بلند شدم و ایستادم:

– چشم سرورم هر چه شما امر کنید... ولی من نیز سلطان ابوالحسن را تشویق کرده ام که بعد از ایشان محمد به خلافت برسد نه کس دیگری.

لبش به لبخند تمسخر آمیزی از هم گشوده شده:

– که بعدش تو بشوی عروس محمد و ملکه ی دربار!

سرم را پایین انداختم و ترجیح دادم در مقابل حرفش سکوت کنم. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دستش را به سمت درب خروجی گرفت:

_ می توانی بروی... مرخصی!

تعظیم کوتاهی کردم و به سرعت اتاق را ترک گفتم.

سمیر :

تاریک و روشن صبح بود که با صدای اذان از جا پریدم و همانطور نشسته به دیواره ی زندان تکیه دادم. چهره اش در ظلمات نیمه شب نورانی تر به نظر می رسید. خواستم سلام کنم؛ اما صبر کردم تا از سجده سر بلند کند. سپس پیش قدم شدم:

_ سلام بانو ...

گویا چند ساعتی می شد که مشغول مناجات و نماز شب بوده است. این را به خوبی از سرخی و خماری چشمانش تشخیص می دادم .

سرش را به نشانه ی پاسخ تکانی داد:

_ بلند شدی سمیر؟ برخیز که کم کم هنگامه ی آزادی ات فرا رسیده !

بی حواس و چهار دست و پا به سجاده اش نزدیک شدم:

– اما شما از کجا انقدر مطمئن هستید؟

پوشیه اش را که به معنای هشدار جدی بود انداخت:

– لباس هایت را جمع کن .

با شرمندگی عقب نشینی کردم:

_ معذرت می خواهم بانو ... منظور بدی نداشتم.

محکم و پر صلابت. حرزی را به طرفم گرفت:

_ من هم نگفتم منظور بدی داشتی ... حال برخیز و جلو بیا

سر افکنده بلند شدم و قدم برداشتم:

_ این چیست بانوی من؟

آستین های مشکی بلند اما خاک آلودش مانع نگاه های هـ — و*س آلود به دستانش می گشت:

— این را بگیر و هنگام خروج به بازویت ببند.

متعجب حرز را از دستش گرفتم و به بازویم نزدیک ساختم که ادامه داد:

_ نگفتم الان ... گفتم هنگامی که خارج شدی آن را ببند.

سرم را به نشانه ی اطاعت تکان دادم که دو باره به سجده رفت! به راستی این زن چه کسی بود؟ بانویی که تنها نام خود را به من گفته بود. زهرا ... و هیچ اطلاعاتی از نسبش در اختیارم ننهاده بود و حتی علت زندانی شدنش هم بر من پوشیده بود! او بالعکس تمامی ملکه ها و دوشیزه های جوانی که تا به امروز دیده بودم دستش را برای بوسیدن، در مقابلم قرار نداد. بلکه هر بار که بی حواس به او نزدیک می شدم، از من حجاب می گرفت.

هنوز هم نسبت به پیش گویی هایش مردد بودم به شدت ذهنم را درگیر سخنانش کرده بود. تا به خودم آمدم درب اتاق زندان باز گشت و نگهبانی داخل شد:

_ جناب سمیر ... شما آزادید...

متعجب به زهرا نگریستم که هنوز در سجده بود. خواستم از او تشکر کنم که نگهبان امانم نداد:

_ عجله کنید ... افرادی به استقبالان آمده اند!

استقبال؟ با عجله حرز را به بازویم بستم و به دنبال نگهبان حرکت کردم . در تمامی طول مسیر . سالن ها را یکی پس از دیگری می نگریستم و جایگاه آنها را به خوبی حفظ می کردم . من باید زهرا را از این جهنم نجات می دادم!
در مقابل خروجی زندان با یوسف که گویا او هم به تازگی آزاد گشته بود برخورد کردیم یکدیگر را در آغوش کشیدیم که نگهبان صدایش را بالا برد:

— وقت برای خوش و بش زیاد است عجله کنید تا امیر المؤمنین پشیمان نگشته...

چشمکی به یکدیگر زدیم و دنبال نگهبان را گرفتیم. راستش هنوز فکر می کردم بانویی به این جوانی در بین همه زندانبان و نگهبان مخوف چه می کرد؟ چطور می توانست از پس خودش برآید؟

در کنار درب خروجی دو بانو ایستاده بودند و شنل های اشرافیشان را به حال انتظار روی دوششان کشیده بودند... عایشه و مدثره ...! با دیدن ما لبخندی زدند. عایشه اشک ریزان و بدون مکث یوسف را در آغوش کشید و مدثره من را ...

عایشه: کجا بودی پسرم؟ پاره ی تنم؟

و سپس دستی به سر و گوش من کشید و نگاه تندی را بدرقه ی مدثره و دستانش کرد که هر لحظه بیشتر از من فاصله می گرفت:

_ خوبی پسرم؟

به رسم همیشگی خم شدم و دستانش را بوسیدم :

— سپاس گذارم بانو ... نمی دانم چطور این همه لطف و محبت شما را جبران کنم . من برای شما چیزی جز شرارت و ندارم و شما برای من سراسر خیر و برکتید...

موهای شرابی رنگش را پشت تاج ریخت و چشم های نمناکش را با دستمال حریر ابریشمی خشک کرد:

— بهتر است از مدثره تشکر کنید در واقع او بود که شما را نجات داد.

با تعجب به یوسف نگاه کردم که او هم بی اطلاع شانه هایش را بالا انداخت . همزمان با هم گفتیم:

_ مدثره؟

عایشه به نشانه تایید سر تکان داد:

_ در واقع من از او خواستم که نامه ای را از پادشاهی کاستیل مبنی بر تبرئه ی شما از قضیه ی تعویض لباس های اسلامی بگیرد.

و سپس نامه را که به مهر ایزابلا ولیعهد کاستیل مزین شده بود به ما نشان داد:

_ در واقع در این نامه دوشیزه کارلا دومینگز تصریح فرمودند که صلیب طلای سمیر یک هدیه ی شخصی بابت نجات جانش بوده . ارزش دیگری ندارد و نشان لیاقت کلیسا محسوب نمی شود.

همگی نفس راحتی کشیدیم و از مدثره جهت چنین خدمت بزرگی تشکر کردیم . نمی دانم چرا اما پیوسته احساس می کردم که مدثره از انجام این عمل مقصود سیاسی داشته و به هیچ وجه قصد خیر خواهی نداشته است. با این حال همگی برای شرکت در دادگاه سلطان ابوالحسن علی بن سعد احضار گشته بودیم.

کارلا :

بعد از خروج از سالن جلسات به سمت راهروی بلند منتهی به محوطه ی قصر پدر به راه افتادم . به خاطر سرمای هوا و بارش باران ترجیح می دادم مسیر طولانی تر اما گرم تری را طی کنم. هنگام ورود به سالن بعد ، صدای باز شدن در را شنیدم. جلسه به پایان رسیده بود . با تند شدن قدم هایم صدای پایی مرا دنبال می کرد. تپش های قلبم تند تر شده بود . با چرخیدنم به سمت راهروی بعدی . صدای دویدن به گوش می رسید. جرئت برگشتن و کنجکاوی درمورد تعقیب کننده ام را نداشتم. صدای بلند نفس کشیدن هایم در سالن طنین انداز شد.

_ کارلا صبر کن.

با شنیدن صدای آدریان خیالم راحت شد. گام هایم را آهسته تر کردم و منتظر ماندم تا خودش را به من برساند. با برخورد دستش به شانۀ ام روی برگرداندم. با عصبانیت نگاهش کردم:

_ آدریان. واقعا چی فکر کردید؟ چطور توانستید فکر کنید یک دختر 19 ساله که حتی در مقابل آب نمی تواند از خودش دفاع کند و یک پسر مسلمان نجاتش می دهد، می تواند در پارلمان از اهداف کلیسا و حکومت دفاع کند؟ چرا می خواهید پدرم را زیر سؤال ببرید؟

با مکث کوتاهی اتهام زدم:

_ این کار بوی توطئه می دهد.

رگ های شقیقه ام به خاطر خالی کردن عصبانیت بر سر آدریان به شدت نبض میزد. با یک دستش لبانم را لمس کرد و با دست دیگرش بازویم را به شدت فشار داد. نفس های تند و خشمگین مرا به سکوت واداشت:

_ هیس کار لا . دیوانه شدی؟ می دانی اگر این حرف به گوش کلیسا برسد چه بلایی سرت می آید؟ عقلت را از دست دادی؟ پدرت یکی از مهره های اصلی کلیساست و در ضمن مگر تو نبودی که توانستی رأی پارلمان را برای ولیعهدی ایزابلا بگیری؟

به دستش که بی رحمانه بازویم را فشرده بود پوزخند زدم:

_ آن یک نتیجه ی از قبل مشخص شده و هماهنگ بود سخنان من سوری بود.

با قدرت عضلانی بازوانش من را به دیوار راهرو چسباند و خودش را به من نزدیک کرد . بالحن آرام تری ادامه داد:

_ کلیسا بخاطر موفقیتت در آن روز و تعریف و تمجید های من و مهم تر از همه نفوذ پدرت ، تو را انتخاب کرده . تو توانایی و جذبه اش را داری.

با حرف هایش آرام تر شده بودم ؛ اما در ادامه با عصبانیتی ساختگی جواب دادم:

_ اشتباه کردی آدریان من توانایی این کار رو ندارم ...

و موذیانه برای این که بیشتر به افکارش دست پیدا کنم ادامه دادم:

_ اصرار نماینده ی کلیسای رم در ایبری (آدریان) برای این که من ، دختر وزیر یکی از حکومت های کوچک مسیحی ایبری را بزرگ کنی برای چیست؟ چرا سرنوشت یک دختر برای فرد قدرتمند و با نفوذی مثل تو انقدر مهم است؟
دخترایی مثل من اطرافت رو فرا گرفتند. در همین مهمانی چند شب گذشته دست در دست ماریا دخترک بیچاره ی وزیر دربار می رقصیدی و قرار های بعدی می گذاشتی!؟

با سخنانم انگار سطل آب یخی را روی سرش خالی کردم. شوکه شده بود؛ اما هنوز فشار دستش روی بازوانم زیاد بود در چشمانش برق خاصی بود همان برقی که در بیشتر مهمانی ها در چشمان گیرایش موج می زد. سرانجام بازویم را رها کرد با خشونت در جایم جابه جا شدم. با مرتب کردن لباس و موهایم عطر بدنم پراکنده شد. دستانش را مانند حصاری به دور من به دیوار گذاشت . با صدایی آرام که تا به حال از او نشنیده بودم گفتم:

_ کارلا . تو زیبایی ؛ با استعدادی؛ باهوشی؛ تو می توانی این وظیفه را به خوبی انجام بدهی عزیزم.

صورتش را مقابل صورتم پایین آورد با تماس گرمای بدنش با دستانم که برای دور کردنش بالا آورده بودم اضطراب فراوانی بر وجودم مستولی شد. تا به حال صورتش را از این فاصله ی نزدیک ندیده بودم. خطوط ریش هایش جذاب بود. عطر خاص و دلفریبی داشت؛ اما نمی گذاشتم مرا نیز همچون ماریا و دیگر دختران فریب دهد. در یک لحظه از حصارش خارج شدم و قدم زنان در حالیکه او را مبهوت و ناراحت از این که آخرین تیرش به هدف نخورده جا گذاشتم. با شیطنت گفتم:

_ هر موقع به سوالاتم پاسخ دادی می توانی امیدوار باشی که نمایندگی را بپذیرم.

اگر می خواست می توانست به من برسد؛ اما اجازه داد تا از او فاصله بگیرم. دوان دوان وارد قصر پدر گشتم و وارد اتاقم شدم . چند دقیقه بعد پدر بدون هماهنگی و در زدن وارد شد و مرا روی صندلی میخکوب کرد. چهره اش برخلاف همیشه برآشفته و اندکی برافروخته بود. با صدایی بلند من را مورد عتاب قرار داد:

_ کارلا چرا این رفتار را در جلسه از خودت نشان داد؟ چطور مقابل بزرگان این طور گستاخی می کردی و من را زیر سوال بردی؟ این حاصل زحمات من برای پرورش تو بود؟

عصبانیت پدر بر اضطراب و تنش من بخاطر صحبت های آدریان افزوده بود . سر افکنده چشمانم را به زمین دوخته بودم. پدر کنارم نشست و با صدایی آرام تر ادامه داد:

– کارلا اعتبارم را خدشه دار کردی. انتظار دیگری از تو داشتم.

با این سخن پدر و تصور سر افکندگی او و نجوای های زیر لبی درباریان هنگام خروجش از سالن جلسات طاقت نیاوردم . دستانم را روی صورتم گذاشتم و هق هق سر دادم . عادت نداشتم با اخم و ناراحتی پدر رو به رو شوم. دستانم نوازش گرش را روی صورتم احساس کردم . بینی ام را بالا کشیدم با صدایی لرزان گفتم:

– پدر من بخاطر تو و اعتبارت قبول نکردم . تصورش را بکن . این قضیه ی مهمی ست . تشکیل یک حکومت واحد ! یه دختر 18_ 19 ساله چطور می تواند مردمش را قانع کند؟! تصور کن در صورت شکست من چقدر اعتبارت زیر سؤال می رود!؟

پدر با صلابت دستانم را از مقابل صورتم پایین آورد:

_ همانطور که یک دختر 17 ساله می تواند ولیعهد باشد.

کنایه اش به ایزابلا بود . ادامه داد:

_ من خودم حمایت می کنم. تو زن برجسته ای خواهی شد کارلا. این فرصت را از خودت نگیر. نام مادرت را ، آدریانا را ، زنده نگه دار . بگذار بدانند تو از نسل خاندان سلطنتی کاستیل هستی و برای کاستیل هرکاری می کنی... من فردا موافقت را اعلام می کنم.

این حقیقت داشت . مادرم دختر برادر پدربزرگ ایزابلا بود و با پدرم که پسر وزیر اعظم شاه بود وصلت کرد.

طاقت ناراحتی پدر را نداشتم. با هراس از نتیجه و البته اطمینان به پدر چشمان اشک آلودم را پاک کردم. و برای آن که دلش را به دست آورم پاسخ دادم:

_ هر طور مایلید پدر...

مدثره:

حواسم متمرکز به کارم نبود. بار چندم بود که ساز را درست کوک نمی کردم. دختر و پسرهای اشراف زاده گاهی به من و گاهی به یکدیگر می نگریستند. آنها هم متوجه شده بودند که فقط جسمم در کلاس موسیقی حضور دارد؛ ولی فکر و ذهنم جای دیگری است. حرفهای عایشه چونان تیری زهر آگین قلبم را هزار پاره کرده بود. نوال دخترکی ظریف با صدایی از خودش ظریف تر مورد خطاب قرارم داد:

_ من این نت را درست می نوازم؟

لحظه ای چشمانم را بستم و سعی کردم برای دقایقی هم که شده بغض و کینه را فراموش کنم و حواسم را به سوال دخترک و طریقه ی نواختنش بدهم. سلمان پسری قد بلند با موهای قهوه ای سر برگردانده بود و محو حرکت انگشتان دختر بر روی تار گشته بود. نگاهی عاشقانه که از دور هویدا بود. به یاد حرف های ایزابلا افتادم. فرصت خوبی بود و راحت می توانستم دختران و پسران اشراف زاده را به داشتن ارتباط و استفاده از دوران جوانی شان ترغیب کنم. بنابراین آخرین نت را که دخترک نواخت کف هر دو دستم را به هم کوبیدم تا حواسشان به من جلب شود:

_ خب امروز علاوه بر آموزش نت های جدید می خواهم کمی درباره موضوعات دیگر نیز با یکدیگر صحبت کنیم... هر کدام از شما ها گل های زیبا و خوش بوی باغی هستید که در آن آفریده شده اید... و حتما می دانید هر گلی عمری دارد... چه خوب است که از لحظه های عمر خودتان کمال استفاده را ببرید .

چشم در چشم سلمان انداختم:

- مثلا ایرادی ندارد که سلمان و نوال کمی زیر درختان توت با یکدیگر قدم بزنند و درباره مسائل مختلف با یکدیگر بحث و تبادل نظر کنند... اینگونه شما دایره ی وسیع تری از افکار و اندیشه های دوستانتان پیش رو خواهید داشت و به این ترتیب می توانید سطح آگاهی خود را بالاتر ببرید.

همین تلنگر برای شروع کار کافی بود. برای آنکه به فکر وادارشان کنم کلاس را تعطیل کردم... برگشتم و پشت میز نشستم و در حین جمع کردن برگه های نت از روی میز رفتنشان را نظاره می کردم.

نفر آخر در حال خروج از کلاس بود که نهال وارد شد:

_ بانو میهمان دارید.

چشم ریز کردم:

_ چه کسی؟

نگاهی به پشت سرش انداخت:

_ سعدبن ابوالحسن.

این جماعت چه از جان من می خواهند... حرف دیگری هم مانده که عایشه نگفته باشد و اینک ثریا به پسرش سپرده بیاید و نگفته های عایشه را کامل کند!

زیاد هم بد نشده بود... باید تیر خلاص را من شلیک می کردم... باید این من می بودم که به عایشه نشان می دادم گوی و میدان دست کیست!

دستم را مشت کردم و سرم را بالا آوردم:

_ بسیار خب بگوئید الساعه خدمت می رسم.

کشوی کوچک میز را بیرون کشیدم و آینه ی چوبی ام را از آن بیرون آوردم. نگاهی به چهره و موهایم انداختم. برای روبه رو شدن با افکار عایشه می بایست از تمام توانم استفاده می کردم.

بیرون از کلاس و جایی نزدیک به پنجره سعد پشت به من ایستاده بود. صدای پایم را شنید و برگشت. نزدیکش شدم و دستم را برای خوش آمد گویی به سمتش دراز کردم:

_ اهلا وسهلا ابن ابوالحسن.

لبخندی زد و دستم را فشرد:

_ از این و آن شنیده ام کلاس موسیقی بر پا کرده ای؛ آمده ام از نزدیک بینم ولی گویا دیر رسیده ام کلاس به پایان رسید.

دستم را به سمت باغ دراز کردم:

_ کمی قدم بزنیم؟

همراه من به راه افتاد:

_ چه خوب که شما به اینجا آمدید. چند وقتی هست که قصد داشتیم به دیدارتان بیایم.

شاخه ای از درخت جلوی راهش را کنار زد:

_ بسیار خب اگر حرفی دارید می شنوم.

چشم های ثریا را به ارث برده بود. متانتی داشت که در کمتر شاه زاده ای یافت می شد... اهل کرنش کردن و تملق بی جا نسبت به زنان هم نبود... و این کار را سخت می کرد باید از دری غیر از عشوه وارد می شدم:

_ راستش... مدتی است که مسئله ی خلافت و ولیعهدی فکر مرا سخت به خود مشغول کرده است.

ایستاد. نگاهی به چهره ام انداخت:

_ مسئله ی خلافت چه دخلی برای شما دارد؟

سعد نیز باید مهره ای می شد در دستان من که اگر عایشه محمد را از ازدواج با من منصرف کرد شخص دیگری باشد که بتوانم جایگزینش کنم:

__ ببینید در ایالت مسیحی نشین این رای شورای سلطنتی است که ولیعهد را انتخاب می کند. ولی در اینجا پادشاه باید شخصی را به جانشینی بعد از خود برگزیند این فضای خفقان و اجبار برای من قابل درک نیست! با نظر من موافق هستید؟

نفس عمیقی کشید:

__ چه می شود کرد. قانون ما هم اینگونه است و ما هم محکوم به اجرائش هستیم.

نیم دور چرخیدم و مقابلش قرار گرفتم:

__ ولی اگر انتخاب ولیعهد در اینجا هم با نظر آرا صورت می گرفت بی شک من به تو رای می دادم.

چشمکی زدم و ادامه دادم:

__ بالاخره من و تو رگ و ریشه ی مسیحی داریم.

سینی حاوی دو جام نوشیدنی مقابل مان قرار گرفت. سعد جام خود را برداشت و جرعه ای نوشید:

__ افتخاری ست برای من که فرد مشهور و محبوبی چون شما به من رای بدهد.

من نیز لبی از محتوای جام، تر کردم:

__ پیش از این نیز درباره ی محاسن شما و اینکه ولیعهدی برازنده ی شماست نزد پدرتان صحبت کرده ام.

لبش به لبخندی از هم گشوده شد. جامش را بالا آورد و به جام من زد:

__ پس به سلامتی خودمان.

نهایت تلاشم را به کار می بستم تا عایشه را به خاک بنشانم. وقتی به عنوان ملکه بر تخت نشستیم می دانستم چگونه با عایشه و امثال عایشه رفتار کنم. درسی به او و دیگر یاوه گویان خواهیم داد که دیگر جرات باز کردن دهانشان و پراندن هر سخنی نباشند.

سعد بدرودی گفت و رفت و من با احساسی بهتر راه کلاسم را در پیش گرفتم.

سمیر :

علی بن سعد، بر روی صندلی مرتفع خویش نشسته بود و در طرف راست او، ملکه عایشه به همراه محمد قرار داشتند و در طرف چپ او، ثریا و سعد و نصر نشسته بودند. ابوالقاسم بن رضوان، ابن کماشه، قصادی و بقیه ی وزرا، تنها گروه کوچکی از بزرگان کشوری و لشکر ای بودند که خلیفه حضور آنها را برای این میهمانی لازم می دانست.

شبستان سلطنتی، امشب میزبان بزرگان و علمای امت اسلامی بود. اما به قول زهرا کدام اسلام؟ کدام خلیفه؟ و کدام امیرالمومنین؟ عایشه گفته بود دادگاه! اما چه دادگاهی؟ مراسمی که بیشتر به میهمانی تشریفاتی شباهت داشت تا دادگاه! بانوان جوانی که هر یک نام هنرمند را به یدک می کشیدند و حفظ حجاب ظاهری آنان فقط به دلیل حضور در پیشگاه خلیفه بود و بس!

در این بین، تنها مدرسه بود که همچون ستاره ای می درخشید و زنان دربار به مانند پروانه ای دور شمع وجود او می گشتند.

در انگشت اشاره ی خود، نگین درخشانی داشت و خیلی با طمانینه و با وقار می نوشید و هرازچندگاهی سر بلند می کرد و نیم نگاهی به من می انداخت و سپس بلافاصله نگاهش را می دزدید.

کلافه، به در و دیوار مجلل کاخ چشم دوختم و نفس حبس شده ام را رها ساختم و به یوسف که در کنارم نشسته بود گفتم:

_ مثل اینکه سلطان به افتخار آزاد شدن پسرش میهمانی داده است!

دستی به پشت سرش کشید و پاسخ داد:

_ اما ملکه گفته بود که امشب دادگاه تشکیل می شود.

برایم جالب بود که یوسف، مادر خود را ملکه خطاب می کرد... شاید در خفا به او مادر می گفت و در آشکارا ملکه! به زمان پایانی شب نزدیک می شدیم و ما همچنان در گرو دو سرباز قصر بودیم و هنوز فرمان آزادی قطعی ما صادر نگشته بود. عایشه همانطور که به ما چشم دوخته بود، برگه ای را که به گمانم نامه ی کارلا بود به سلطان واگذار کرد. ثریا هم پیوسته ما دو نفر را زیر نظر گرفته بود و چند لحظه یک بار با ابوالقاسم بن رضوان مشورت می کرد. با خودم عهد بسته بودم که اگر از این وضعیت نجات پیدا کنم. برای آزادی زهرا تلاش کنم. ناگهان ابوالحسن با صدای بلند خطبه ای را ایراد نمود:

_ ایها الناس... خودتان دیدید که من بین یک رعیت زاده و فرزند خودم. تفاوتی قائل نشدم.

و از جا برخاست و از پله ها پایین آمد:

_ به من اطلاع دادند که یوسف به همراه دوستش به تمدن اسلامی خـیانت ورزیدند و در ازای یک صلیب طلا، هویت اسلامی خود را با تعویض لباس هایشان فروختند.

سپس رو به علمای امت که در حال مشورت بودند، کرد و ادامه داد:

_ اما هم اینک نامه ای از پادشاهی مسیحی نشین قشتاله رسیده که در آن ولیعهد ایزابلا تصریح فرمودند که صلیب طلا بابت نجات جان دختر اعظم بوده و به هیچ وجه نشان لیاقت کلیسا نمی باشد.

چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدم. ممنون کارلا... ممنون... من یکبار جان او را از مرگ حتمی نجات داده بودم و او هم به نحو احسن جبران کرده بود. نمی دانم اگر این نامه را نمی نوشت، چه اتفاقی می افتاد؟ و چه بر سر من می آمد؟ باید نامه ای می نوشتم و مراتب تشکر خودم را اعلام می نمودم. سلطان ابوالحسن، نامه را دست به دست بین بزرگان و حضار چرخاند:

_ همانطور که در زیر نامه درج شده است. این برگه به مهر ولیعهدی بانو ایزابلا مزین شده و مو لای درز آن نمی رود.

و سپس با صدای بلند فریاد زد:

_ به خدای احد و واحد قسم. اگر نبود این تکه کاغذ که به بی گناهی این دو جوان حکم می کرد. در برابر چشمان شما آن ها را گردن می زدم تا درس عبرتی باشد برای همه ی خائنان و منافقان به اسلام و قرآن!

این جملات بی رحمانه را گفت و اشک از چشمان عایشه جاری گشت؛ اما کلید تالار کشتی به او برگشت! پس از فرمان قطعی آزادی از سوی سلطان، نگهبانان دست های ما را باز کردند و حضار یک به یک جلو می آمدند و آزادی یوسف را به ملکه عایشه تبریک می گفتند. آخرین نفر مدثره بود که به سمت من آمد

_ تبریک می گویم...هم بابت رهایی خودت و هم شاهزاده یوسف...

دستش را بالا آوردم و به آن بـوسه ای زدم که چشمانش برقی زد:

_ تشکر می کنم مدثره... نمی دانم اگر تلاش های تو نبود، الان چه سرنوشت شومی در انتظار من بود!

قهقهه ی بلندی زد و مستی روانه ی بازویم ساخت:

_ فراموشش کن سمیر... من فقط خوشحالم که دوباره می توانیم با هم باشیم.

اما من نمی خواستم با هم باشیم! حتی به نیت او مبنی بر گرفتن این نامه هم مردد بودم؛ ولی در این چند مدت اخیر از بس مار خورده بودم، افعی گشته بودم. به همین دلیل نمی خواستم با صراحت و رک گویی خود. دشمن تراشی کنم.

سمیر: من هم خوشحالم که دوست با وفایی همچون شما دارم.

دستی به لباس های شفاف و بدن نمای خود کشید:

_ شما؟ چه رسمی؟

لبخندی زدم و همانطور که با هم قدم می زدیم ادامه دادم:

_ خوشحالم که دوست با وفایی همچون مدثره دارم.

به قسمت انتهایی شاه نشین که رسیدیم. با هراس اطراف خود را نگریست:

_ ببین سمیر... من از طرف ملکه عایشه پیغامی برایت دارم.

لیوان را از مقابل لب هایم کنار گرفتم و مشکوک پرسیدم:

_ چه پیغامی؟

اصلاً چرا خودش پیغام نیاورده؟

کمی نزدیک تر شد و نامه ای در جیب کتم انداخت:

_ وقتی در اتاقت تنها شدی. آن را باز کن و بخوان!

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم و از او فاصله گرفتم.

مدثره:

سمیر در رج به رج خاطرات خوب و بد من در کاخ الحمرا حضور داشت. ثانیه های نفس گیر به کندی می گذشت. ابوالحسن چه در سر می پروراند؟ در مضحکه ای که ترتیب داده و نامش را محکمه ای برای محکوم کردن سمیر و یوسف قرار داده است! به هر ترفندی باید مانع از دادن حکمی علیه سمیر می شدم.

شانه را محکم تر میان موهایم کشیدم و گیره را روی آنها بستم. لباسی ساده برای شرکت در مراسم به تن کردم و شال حریر را روی سرم انداختم.

ضربه ای به درب اتاق زده شد و در پس آن نهال سرکی به داخل اتاق کشید از درون آینه به چهره اش نگاه انداختم:

_ چه شده نهال؟

دستش را کنار دهانش قرار داد و صدایش را پایین آورد:

_ پیکی آمده و ادعا می کند از طرف ملکه عایشه برای شما نامه ای آورده است.

با کمی درنگ از جای برخاستم. نام عایشه مساوی بود با هجوم افکار نفرت انگیزی که با حرف هایش در ذهن من ایجاد کرده بود. به هر جان کنندی که بود خودم را جلوی عمارت رساندم. مردی قد کوتاه و سیه چرده پاکتی سفید را به سمتم گرفت. نگاهی کوتاه به دور برش انداخت:

_ این نامه را به دست سمیر برسان.

و به سرعت دور شد. نگاهی به پاکت انداختم مهر سلطنتی عایشه روی پاکت حک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به داخل عمارت باز گشتم. پاکت سبک بود؛ ولی در دستانم توانایی حملش را نداشت. هنوز بار حرفهای سنگین عایشه بر دوش هایم سنگینی می کرد. وارد اتاق شدم و نامه را روی میز انداختم.

مهر سلطنتی عایشه بر روی نامه به من دهن کجی می کرد. وسوسه ای به جانم افتاده بود که در مقابلش فقط محکوم به تسلیم بودم. نامه را از روی میز برداشتم با ناخن بلند انگشت کوچکم آرام بازش کردم. باید می فهمیدم مضمون نامه ای که عایشه برای سمیر فرستاده چیست! چشمانم روی نوشته ها حرکت می کرد:

"از ملکه عایشه به فرزند خود سمیر

خیلی سریع و با عجله تمامی وسایل خود را جمع نموده؛ زیرا که آن اتاق فعلی امنیت کافی برای حفظ جان شما را ندارد. لذا با خدمه هماهنگی های لازم را انجام داده ام که ترتیب انتقال شما به کاخ ملکه داده شود"

نامه را روی میز پرتاب کردم و خودم را جلوی آینه رساندم. کف دستم را محکم روی میز کنار آینه کوبیدم:

_ لعنت به تو و افکار رمز آلودت عایشه.

نمی دانستم این زن هزار چهره چه در سر می پروراند که اینک تصمیم گرفته سمیر را زیر لوای خود نگه دارد! هر طور شده بود باید از قضیه مطلع می شدم. بی شک ماجرای در پس پرده ای پنهان شده است. سریع نامه را درون یقه ام پنهان کردم و از نهال خواستم به محافظان اطلاع بدهد که برای رفتن به شبستان آماده هستم.

نور فانوس های متعدد فضای بزرگ شبستان را روشن کرده بود بزرگان حکومتی جمعشان جمع بود. ابوالحسن بر منبری بزرگ و مجلل تکیه زده و سرش را به اطراف می چرخاند. چشمش به من افتاد لبخندی زد و دستی به محاسنش

کشید. لبم به لبخندی در پاسخش از هم گشوده شد که در امتداد نگاهم خشم و شرر چشمان عایشه در نطفه خفه اش کرد.

ثریا به همراه سعد و نصر سمت چپ ابوالحسن و عایشه و محمد سمت راست ابوالحسن را اشغال کرده بودند. سمیر بخت برگشته و یوسف هم با سری افکنده میان ماموران حکومتی ایستاده بودند. نگران جان سمیری بودم که به راحتی می توانست مهره ی موثری برای دربار مسیحیان به حساب بیاید. از طریق سمیر من خواهم توانست به دربار گراناذا نفوذ کنم. اگر معلم موسیقی اش نبودم، نمی توانستم وارد حریم کاخ گراناذا بشوم.

در جای خود نشستیم و محافظان بالای سرم ایستادند. ابوالحسن با تک سرفه ای مصلحتی صدایش را صاف کرد و نگاه ها را به سمت خود کشید. از همان فاصله هم می توانستم بوی گند نوشیدنی هایی که در خندق بلاییش ریخته بود را احساس کنم:

_ درود بر خدایی که عدالت را در میان انسانها قرار داد تا خوبیها را نگه دارند و پلیدی ها را دور بریزند. درود بر صحابه که عدالت از آنها به ما ارث رسیده است و خلفای راشدین من جمله معاویه که عدالت را همواره سر لوحه ی خلافتش قرار داده بود.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و لبخندی زدم. زن باز دائم الخمر را ببین که چه شکر خوری هایی می کند. هه...حتما با شـراب خواری و هـو*س بازی ات حافظ عدالت صحابه هستی! صدایش را روی سرش انداخت و حالت تزرعی به کلامش داد:

_ ایها الناس به عینه شاهد بودید که فرزندم یوسف را هم برای برقراری عدالت می خواستم پای چوبه ی دار بفرستم. تا همگان بدانند پای آبروی حکومت و خلافت که به میان بیاید، علی بن ابوالحسن از فرزند خویش هم خواهد گذشت؛ اما امروز نامه ای به دست من رسید با مهر ولیعهدی کاستیل که به تمام این شبهات پایان داد و این دو تن؛ یعنی یوسف و سمیر را از هر گـناه مبرا کرده است. این نامه توسط ایزابلا ولیعهد مسیحیان کاستیل برای ما فرستاده شده...پس ما نیز هم اکنون دستور به آزادی این دو تن خواهیم داد.

نگاهی به عایشه انداختم با گوشه ی شالش اشک هایش را می زدود. اشرافیان و سران حکومتی برای آرام کردنش سخنان دل جوینانه بر زبان می‌راندند. فرصت را غنیمت شمردم و خودم را از میان جمعیت به سمیر رساندم. ساکت و آرام گوشه ای ایستاده بود که با دیدن من لبخندی پهنای صورتش را گرفت سریع خودش را به من رساند دستم را گرفت و بـ —وسه ای بر آن نهاد:

_ ممنونم مدثره جان مرا نجات دادی این لطف تو را هرگز فراموش نخواهم کرد.

دستم را روی شانه اش قرار دادم:

_ کارلا پیغام داده که این نامه به جبران شجاعتی است که خرج کردی و جانش را نجات دادی.

سرش را پایین انداخت:

_ از دوشیزه کارلا نیز تشکر فراوان دارم.

دهانم را به گوشش نزدیک کردم:

_ من هم بسیار خوشحالم چون زین پس بیشتر با یکدیگر خواهیم بود.

به وضوح رنگ چهره اش برگشت. اجازه ی پیشروی به افکارش را ندادم نامه را آرام از یقه ام بیرون کشیدم و در جیب کتتش سر دادم:

_ این نامه ی ملکه عایشه است. تنها که شدی باز کن و بخوان.

دستش را محکم روی جیب کتتش قرار داد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت جمعیت برگشتم.

سمیر:

پس از داخل شدن و تنها گشتن در اتاقم، یقه ی پیراهنم را شل نمودم و بلافاصله نامه ی عایشه را گشودم.

– بسم الله الرحمن الرحيم

از ملکه عایشه به فرزند دلبندم سمیر

به سرعت برای جمع آوری اسباب و اثاثیه ی خود اقدام کنید. چرا که اتاق فعلی تان دیگر امنیت کافی برای حفظ جان شما ندارد. لذا با خدمه ی امین خود مراتب جابه جایی تان را به کاخ شاه نشین ملکه هماهنگ کرده ام. در ضمن این یک پیشنهاد نیست یک دستور است. تا بار دیگر سزای سرپیچی از فرمانم را نچشیده اید، اطاعت کنید.

ملکه عایشه

چند جمله ی آخر، سخت ذهنم را مشغول کرد و خاطرات چند روز حبس زندان تاریک قصر و هم کلام شدن با زهرا را زنده نمود. نامه را بستم و آن را روی میز انداختم. چاره ای جز اطاعت نداشتم. هراس مانند هیولایی بر وجودم چیره گشته بود. خم شدم و سرم را بین دو دستم گرفتم. به نا گاه به یاد عهدی که با خود بستم افتادم. من باید زهرا را از آن وضعیت نجات می دادم.

جرقه ای ذهنم را روشن ساخت. به سرعت لباس هایم را جمع کردم و وسایل مورد نیازم را برداشتم و آنها را کنار دیوار چیدم تا کار حمل و نقل برای خدمه آسان گردد. امشب باید به همان اتاقی که در زندان حبس بودم می رفتم. از اتاق خارج شدم و درب آن را قفل کردم.

ای کاش فرصتی پیدا می شد تا تا قبل از انتقال به قصر ملکه با پدرم ملاقات می کردم. مدت زیادی از آخرین دیدارمان می گذشت؛ اما مطابق قانون رعیت زاده های قصر نشین، تنها در اعیاد و جشن های مهم مذهبی حق تجدید دیدار با خانواده را داشتیم. نه اکنون زمانش نبود.

محوطه ی آبنمای شیران را باعجله طی کردم؛ طوری که نزدیک بود چند بار به زمین بخورم. با استیصال خود را پشت در کاخ نشین عایشه رساندم. وحشت زده ازینکه ثریا و یا خبرچینانش مرا با چنین حالتی در این موقع شب ببینند لگام در را به شدت کوبیدم.

سر نگهبان قصر ملکه نزدیک شد و فریاد زد:

– چه خبر است؟ اندکی تحمل کنید. آمدم.

با دیدن چهره ی وحشت زده ام جا خورد. و با اخم پرسید:

– شما اینجا چه می کنید؟

تن صدایش را پایین آورد و نگاه مشکوکی به اطراف انداخت:

– کار خطرناکی کردید. اجازه ندارم این موقع شب کسی را به قصر راه دهم.

ملتمسانه نگاهش کردم:

– خواهش می کنم. به بانو بگویید سمیر تقاضای ملاقات دارد...

سرش را تکان داد و راه را باز کرد و مرا گوشه ی حیاط قصر جا داد:

– صبر کنید تا بازگردم.

به نشانه ی احترام و تشکر تعظیم کردم. با نفس های سرد و خشک شده ام را گرم کردم. باید امشب ملکه را می دیدم و تقاضایم را به او می گفتم. باید می گفتم که در آن چند روز چه وقایعی در زندان دیده ام و حال چه تصمیمی دارم؟ در حال بالا و پایین کردن جملات در ذهنم بودم که با شنلی قهوه ای از دور نمایان شد.

در اطرافش را چند مرد به سرعت می دویدند و او با گام های استوار جلو تر از بقیه می آمد. لباس خواب سفید حریری برتن داشت و روی آن شنلی از پوست آهو برتن کرده بود. تمامی جواهرات سلطنتی اش را باز کرده بود و گیسوانش برآشفته و موج و البته زیباتر از همیشه. گویا در حال شست و شوی آخر شب دهانش با آب و نمک بود چرا که اطراف لبانش هنوز کمی خیس بود. با این وجود آرایش و جذابیتش را حتی در هنگام خولب نیز حفظ می کرد.

– چه شده سمیر؟ این وقت شب؟

جلو رفتم و بـوسه ای بر دستانش زدم. راستش به جز کارلا، عایشه تنها بانویی بود که دستانش را با میل خود می بوسیدم.

_ راستش بانو پس خواندن نامه ی تان دیگر خوابم نبرد ... نمی توانم آنجا بمانم!

ابروانش را متعجبانه بالا برد:

_ اما گفته بودم تا صبح صبر کنی... نگفته بودم؟

سرم را پایین انداختم و به محض گشودن لب هایم در توجیه ترسم ، در کلمات پیش قدم شد:

_ بسیار خب ترتیبی می دهم که همین امشب . اتاقت قابل نشیمن شود...

محمد و اطرافیانش خندیدند. ملکه عتاب کرد:

_ نمی فهمم. خنده برای چیست ؟ جان شخصی در خطر است و برای نجات جانش به ما پناه آورده! آیا اگر به جای او

بودید ازین خنده های بی مورد لذت می بردید؟

همگی سرشان را پایین انداختند... چقدر خوب بود که با ملکه عایشه نیاز به توضیح دادن نداشتی! او با نگریستن در چشمان انسان ها مشکلاتشان را می خواند و در یک چشم بر هم زدن، تا آنجایی که می توانست از کمک کردن مضایقه نمی کرد.

پیش خود گفتم عایشه تنها کسیست که می توانم به او اعتماد کنم و مسئله ی زهرا را با او درمیان بگذارم. در طول مسیر ، خود را به او نزدیک کردم و به سختی و طوریکه کسی متوجه نشود گفتم:

_ باید مسئله ی مهمی را با شما درمیان بگذارم.

همانطور که در آینه ی کوچکش می نگریست و دستی لای موهایش می کشید. پاسخ داد:

_ می شنوم.

به درختان خوفناک و انبوهی که مارا احاطه کرده بودند. نگریستم و نیم نگاهی به محمد و نیرو های ملکه که با فاصله از ما می آمدند انداختم.

_ راستش بانو. در این هفته که در حبس بودم هم اتاقی ای داشتم که...

شروع به بستن موهایش کرد:

_ خب ...

صدایم را پایین آوردم:

_ نامش زهرا بود و حدود 28 سال داشت . نفهمیدم به چه جرمی زندانی شماست! امال خواستم وساطت کنم شاید راهی باشد برای آزادی اش ...

نگاهش میخکوب آینه شد و از درون آن من را نگریست . پس از چند لحظه مکث بالأخره به زبان آمد:

_ مگر ممکن است؟

_ متوجه منظورتان نمی شوم!؟

تسلطش را باز یافته بود:

_ مگر می شود پسری 18_ 19 ساله با یک بانوی جوان هم بند شود؟ مگر فراموش کردی ما مسلمانیم سمیر؟

اصرار کردم:

_ اما دوروز آخر نگهبانان مرا پیش او منتقل کردند . سرم را پایین انداختم و با شرمندگی افزودم:

_ ضمن اینکه تقاضای نامطلوبی نسبت به این بانوی جوان از من داشتند.

آینه از دستش جدا شد . همگی در جای خشکمان زد. سپس با چشمانی شعله ور من را نگریست . فریاد زد:

_ به سمت زندان قصر می رویم.

نگهبانان خودشان را به ما رساندند:

_ چه شده بانو؟

نگهبان دیگر:

_ مشکلی هست که اوقات شریفتان را مکدر ساخته؟

با دست آنان را پس زد و فریاد زنان درشکه چی را صدا نمود. سپس رو به همه ی همراهانش افزود:

_ همینکه گفتم ... به زندان قصر می‌رویم.

محمد و اطرافیانش به سمت من حمله ور شدند بقیه ی پیراهنم را گرفته بود:

_ هر آتشی که هست از گور تو بلند می‌شود. تو به ملکه چه گفتی که اینگونه برزخ شده است؟

عایشه با عصبانیت ما را از هم جدا کرد:

_ دست بردارید از این دعوای کودکانه ... این تصمیم من است و به سمیر دخلی ندارد. به جای این رفتارها اندکی از آن

زنیکه ی رومی و اطرافیانش یاد بگیرید که چقدر با هم متحدند.

برروی سبزه ها نشست و چهره اش را در مقابل ماه شب چهارده قرار داد تا ماه آسمان دوتا شود:

_ اگر دیر بجنبیم. ثریا و اطرافیانش می‌شوند سوگلی خلیفه و قاپ سلطان را می‌ربایند. همچون کلید تالار کشتی.

همگی دور عایشه جمع شده بودیم و به سخنانش گوش می‌دادیم تا هنگامی که کالسکه ها از راه رسیدند.

درشکه چی: در خدمتیم بانو؟

عایشه از جا برخاست و سوار کالسکه شد و ما نیز به تبعیت از او سوار شدیم:

_ به زندان قصر می‌رویم ...

درشکه چی ها با تازیانه بر اسب ها می‌زدند و راه زندان و هدف من را درپیش گرفتند.

کارلا :

با بی تفاوتی اتاق کار آدریان را می کاویدم. منتظر بودم سرش را از روی برگه های روی میز بلند کند. در حال دنبال کردن حشره ای عنکبوت مانند به پشت پرده ی تیره بودم که با خواندن نامم، مرا متوجه خودش کرد. و با سردی بسیار ادامه داد:

– کارلا می دونی چرا اینجا احضارت کردم؟ (این نخستین واکنشی بود که پس از ورودم به اتاق کارش از خود نشان می داد)

مستقیم به چهره اش نگریستم و سر تکان دادم :

– بله می دانم.

به گمانم به خود آمده بود و می خواست غرور از دست رفته اش را با بی توجهی به من بازیابد. چرا که خوشبختانه از لحن عاشق پیشه اش خبری نبود. در طول مسیری که به سمت ساختمان کلیسا گام برمی داشتیم، نگران ابراز احساسات دوباره ی آدریان بودم. در آخرین دیدارمان رفتاری مناسب شأن و شخصیتمان نداشتیم و هردو رفتاری کودکانه جنگیدیم .

منتظر بود تا در ادامه علت آمدنم را توضیح دهم؛ ولی از آنجا که هنوز می خواستم جبهه ام را مقابلش حفظ کنم سخنی نگفتم. احترام زیادی برایش قائل بودم. چرا که توانسته بود در 32 سالگی مقام نمایندگی کلیسا در در ایبری را به دست آورد. اما از نگاه های ه*و*س آلودش بر اندامم بیزار بودم و همین مرا وامی داشت تا در مقابلش از خود مقاومت نشان دهم.

نفسش را بیرون داد و لبخند کوچکی زد :

–منتظرم کارلا...

بلافاصله پاسخ دادم:

_ عالیجناب من تنها با توجه به درخواست پدرم تصمیم گرفتم تا این مسئولیت را بپذیرم. روز گذشته پدرم این مطلب را به عرض خانواده ی سلطنتی و کلیه ی اعضای شورا سلطنتی رساند.

از لحن خشک و رسمی ام تا حدی جا خورده و حالت صورتش نشان می داد که معنای حرف هایم را دریافته؛ اما باز با همان لحن قبلی ادامه داد:

_ خب کار لا از این لحظه به بعد تا صدور رأی پارلمان کترس خنرالس، تو باید مطابق صحبت های من و با برنامه های من پیش بروی و حتی زندگی کنی! متوجهی عزیزم؟

از این سخنانش حس خوبی نداشتم. با جدیت سر تکان دادم و با ترس اندیشیدم: «نکند از زیر دست بودن من سوءاستفاده کند و افکار ناخوشایندی داشته باشد؟ معیار کلیسا برای انتخاب او چه بوده!»

از جایش برخاست میز کارش را دور زد و مقابل من نشست و با ملایمت بسیار امر کرد:

— از امروز تا روز برگزاری پارلمان، باید هرروز به اینجا بیایی تا صحبت ها و هماهنگی های لازم را انجام دهیم و تمام احتمالات و ایرادات ممکن این ازدواج را بررسی کنیم. افرادی در تلاشند تا نظر عالیجناب هنری را تغییر دهند و ممکن است در صورت اصرار بر این ازدواج رویه را تغییر دهند و عالیجناب هنری را ترغیب کنند تا جوانا را به جای ایزابلا به ولیعهدی معرفی کند. به هر حال ممکن است از دربار یا وزیران مشاورانی داشته باشیم.

نزدیک تر آمد و دستانم را در آغوش دستانش فرو برد و با لحنی تأثیر گذار ادامه داد:

_ اصل کار بر دوش من و توست. من خواستم که اینطور باشد. اولین کار مشترکمان ... موافقی عزیزم؟

به آرامی سر تکان دادم. احساس می کردم آدریان از تمام سخنانش قصد شخصی دارد. مرد عجیبی بود و می ترسیدم به او اعتماد کنم. اگر با روش زندگی آدریان آشنا نبودم، اکنون در آغوش فریبکارانه اش قرار داشتم. از این لحن سخن گفتنش میخکوب می شدم. برایم جذاب بود و طبیعیست که برای دختری به سن و سال من این چنین سخن گفتن جذاب

باشد؛ اما بیشتر از جذابیت برایم ترسناک بود و از این می ترسیدم که روزی خودم را در موقعیت سایر دخترانی که فریب او را خورده اند ببینم.

با لبخندی که نشان می داد جسارت گذشته را ندارم پاسخ دادم:

_ البته عالیجناب...

می دانستم این سخن او را عاصی تر می کند. سرش را نزدیک تر کرد و دستانم را به شدت فشرد. دوباره ناراحتش کرده بودم. در چشمانش خشم نبود. نوعی ناامیدی و یأس بود:

_ چرا اینجوری هستی کارلا؟ از من خوشت نمی آید؟

زورگویانه سرش را تکان داد:

_ اما مجبوری با من کار کنی و من را آدریان صدا کنی. حداقل تا برگزاری پارلمان ...

این بار به نرمی گفتم:

_ آدریان اگر تو اینطور می خواهی. من حرفی ندارم. اما تنها باید در مورد مسائل پارلمان صحبت کنیم!

فرصت ندادم تا موافقتش را اعلام کند به محض سر تکان دادنش. ادامه دادم:

_ خوب ابتدا باید مزایا و منافع و همچنین ضررهایی که آراگون برای کاستیل دارد را بررسی کنیم...

بارها و بارها این افکار را در ذهنم مرور کرده بودم: قدرت ملکه از پادشاه کمتر است. اگر ما بخواهیم ایزابلا ملکه‌ی آینده ی کشورمان و فردیناند پادشاه باشد. متضرر خواهیم بود و قدرت بیشتر از آن آراگون خواهد بود. از طرفی کلیسا بر این امر اصرار داشت و راه های مختلف را یک به یک بررسی می کردیم.

قلمی به دست گرفته بودم و گاهی نکات جدیدی یادداشت می کردم. می دانستم که آدریان و گروه اصلی مشاوران برای تمام این مسائل راه حل هایی دارند. هنری در ابتدا مخالفت می کرد و نسبت به این مسائل خوشبین نبود؛ اما مشاوران او را مجاب کردند و رضایتش را به دست آوردند. صدای برخورد باد و شاخه‌ی درختان مرا از جا پراند و قلم از دستم به زمین افتاد. بدون نگریستن به پنجره خم شدم تا قلم را بردارم به محض لمس قلم قسمتی از آن که شکسته بود در انگشتم فرو رفت و با ریختن پرسرعت قطرات خون. تعجب و ناراحتی ام را ابراز کردم:

_ اوه متأسفم..

آدریان به سرعت از جا برخاست و با عجله به سمتم آمد. کنارم روی زمین نشست. دستم را بالا آورد و انگشتم را که غرق خون بود واریسی کرد. دستمال پارچه ای سفیدی را از جیبش بیرون آورد و روی انگشتم فشار داد:

_ چیزی نیست عزیزم...

انگشتان بزرگ و ضخیمش را مرتب رو انگشتم فشار می داد تا خونریزی اش متوقف شود. از سرعت عملش متعجب بودم. چهره ام به خاطر درد بر اثر فشار انگشتان آدریان بر انگشت زخم آلودم کج شده بود. به چهره اش نگریستم نگاهش بر یقه ی مربعی پیراهم مشخص بود. با چند بار پلک زدن نگاهش را توجیه کرد. لبخندی به خاطر کمکش زدم؛ ولی او فرصتی برای پاسخ دادن نداشت؛ چرا که با صدای کوتاه کوبه ی در و باز شدن ناگهانی اش به سرعت از من فاصله گرفت و دستم را رها کرد. دستمال به زمین نیفتاد؛ ولی ایزابلا دور شدن او را از من دیده بود. ابروهای کمرنگش را بالا برد. می دانستم در ذهنش چه نقشه هایی برای شوخی کردن با من می کشد و فکر می کند ما را در وضعیت بدی غافلگیر کرده. هم من و هم آدریان به سرعت برخاستیم و تعظیم کنان و البته همزمان گفتیم:

_ سلام بانوی من .

با حرکت سرش به سلام ما پاسخ داد و بدون دعوت روی صندلی نشست:

– کارلا چرا به دیدنم نیامدی؟ باید خودت خبر موافقتت را به من اعلام می کردی...!

به دستم نگاه کرد و با دیدن پارچه ی آغشته به خون به شوخی تذکر داد:

_ امیدوارم این گونه که مراقب خودت هستی مراقب مسائل مملکتی نباشی؟!

خندیدم و جلو رفتم لباس هایمان به طور اتفاقی هم‌رنگ بود. اما لباس کرمی تیره من آغشته به خون و لباس مجلل او با لبه دوزی های طلایی و حاشیه های مشکی رنگ مزین شده بود. لباس هایش کم کم ملکه وار می شد.

با لحنی نه چندان صمیمی پاسخ دادم:

_ ولیعهد زمان زیادی برای تنظیم سخنانم نداشتم به محض اعلام موافقتم کارم را شروع کردم . من را که می شناسید بانوی من ...!

ولیعهد به سمت آدریان که پیشخدمت ها را فرا می خواند تا وسایل پذیرایی از ولیعهد را آماده کنند با ابرو اشاره کرد و پوزخند زد.

سمیر :

زیر باران، زیر شلاق های بی امان آسمان ، ایستاده بودم و رگبار بهاره اش را نظاره می کردم. ساعتی پیش زیر نور ماه قدم می زدم. اما الان...

چطور امکان داشت که زهرا نیست و نابود شود؟ دریک چشم بر هم زدن آب شود و زمین او را بلعیده باشد؟

من، یکه و تنها در حیاط زندان و آبی که از زیر گلویم راه می گرفت و بر قفسه ی سینه ام می نشست. ایستاده بودم! بار دیگر آسمان روشن شد و این بار عایشه با رئیس زندانبان ها آخرین صحبت ها را کرد و راه به سوی من گرفت:

_ سمیر... مطمئن هستی که با چنین شخصی دیدار کردی؟

با پشت دست آب از پیشانی ام گرفتم :

— مطمئن؟ من یک شبانه روز با او هم اتاقی بودم!

شانه هایش را بالا انداخت :

— اما در تمام زندان بانویی با آن مشخصات پیدا نشد!

این را گفت و همانطور که به طرف کالسکه ها حرکت می کرد . محافظانش پارچه ای را روی سرش گرفته بودند تا خیس نشود.

_ به عمارت خودمان باز می گردیم.

نگهبانان پتویی را روی شانه هایم انداختند و مرا تا ورودی کالسکه همراهی کردند. آسمان بار دیگر غرید و رگبارش تند تر شد... درشکه چی ها بر اسب ها می تازیدند و آنها بر زمین ...

بی اعتنا به پیراهنم که سراسر خیس گشته بود به صحنه های زندان می اندیشیدم.

زهرا: به خدا سوگند. اگر بخواهی به من نزدیک شوی. چنان نفرینت کنم که آفتاب غروب نکرده . جان به جان آفرین تسلیم کنی!

با کلافگی سرم را در یقه ام پنهان ساختم و نگاهم را از چشمان محمد دزدیدم.

_ شرمنده اگر تهمت ناروایی زدم. اما در این چند وقت آموخته ام با این جملات ، مردهای هـ — *س ران را از خود برانم...

سر که بالا آوردم ، چشم های کنجکاو و رنگی ملکه را خیره بر خود یافتم.

_ تو فردا آزاد می شوی و نزد سلطان جایگاه پیدا خواهی کرد... در آن زمان از شیطان درون غافل مشو!

محمد خم شد و چیزهایی در گوش ملکه زمزمه کرد.

_ این حرز را بگیر و به بازویت ببند.

چرخش تصویر زهرا و عایشه ، پشت سر هم و یکی پس از دیگری ، ذهنم را افسرده می کرد :

– نکند او را کشته باشند!

وای... خدای من! موی بر اندامم سیخ شد که با ندای عایشه، سر ازین نمایش بی پایان بیرون آوردم:

_ سمیر، نکند خواب نما گشته ای؟

خجالت زده، سرم را به زیر افکندم:

– نمی‌دانم اما هرچه که هست. بابت اتلاف وقت گرانبهایتان. پوزش می‌طلبم.

محمد خیز اعتراض برداشت که باهشدارهای مادرش مواجه گشت:

_ ایرادی ندارد. دستور دادم تا همین امشب اتاقت آماده ی نشیمن شود.

چراغ‌های عمارت ملکه از دور نمایان شد.

_ خیلی متشکرم... نمی‌دانم چطور محبتتان را جبران کنم؟

تکیه اش را به صندلی کالسکه ی در حال حرکت داد:

_ وقت برای جبران بسیار است.

آیا عایشه برای من نقشه ای داشت؟ بی تردید حمایت‌های اشراف زاده ای چون او از رعیت زاده ای چون من قابل تأمل بود. تنها زمانی خیالم از بابت این حمایت‌ها راحت می‌شد که به دوستی خودم و یوسف می‌اندیشیدم. تنها در این هنگام بود که این مهربانی‌ها برایم طبیعی جلوه می‌کرد.

باران بند آمده و ماه پشت ابرهای باران زای قرمز پنهان بود. پشت سر ملکه خارج شدیم و راه قصر را در پیش گرفتیم. اتاق من در مجاورت اتاق یوسف قرار داشت و تنها یک سالن با مقر اصلی ملکه فاصله داشت.

عایشه دلیل اصلی جا به جایی ام را شرح نداد و با تعارف‌هایی چون تنهایی و دوری یوسف آنها را رفع و رجوع کرد. می‌دانستم از جایی تهدید می‌شوم و تنها کسی که به ذهنم می‌رسید که قصد سوئی به من داشته باشد، ثریا بود. تنها اجازه

ی ملاقات اشخاص شهیری چون ابن کماشه، مدثره و ابوالقاسم را برایم آزاد گذاشته بود و من بیچاره ای بودم که حتی برای دیدار پدرم نیاز به کسب رضایت عایشه داشتم.

بی تردید اتفاقات بزرگی در زندگی ام در شرف وقوع بود. پیش گویی های زهرا کم کم نمایان می شد.

پس از صرف صبحانه تمامی قسمت های محدوده ام را بررسی کردم. سالن بزرگی در میان که با صندلی هایی مجلل دور چینی شده بود. برای ملاقات های احتمالی!

گلدان های پر نقش و نگار با گل های زیبایی که تا سقف سالن بالا رفته بود و اتاق خواب بزرگ با تزئیناتی که برای رعیت زاده ای چون من هیجان انگیز بود. دستشویی مرمرین، کاسه ی آب داغ جلا داده شده، همه و همه گواهی زندگی جدیدی می دادند.

از این پس باید بسیار مبادی آداب و مناسب وضع زندگی ام رفتار می کردم و پاسخ اعتماد ملکه را با سربلند کردنش می دادم. مطمئنا شخصیت های مهم در محل زندگی ام رفت و آمد می کردند. اصلا درست نبود که آثاری از رعیت زادگی در من باقی بماند.

سه وعده ی غذایی؛ یعنی صبحانه، ناهار و شام را خدمه ی عایشه برایم می آوردند و دیگر لازم نبود در دیگ های خشتی و گلی برای خودم آشپزی کنم. هفته ای یک بار لباس هایم را برای شست و شو تحویل می گرفتند و معطر باز می گرداندند.

از همه گذشته، بیشتر می توانستم یوسف را ملاقات کنم و عضوی از گروه مشاورین جوان ملکه بودم. از این ارتقای مقام در پوست خود نمی گنجیدم.

یوسف منصب ریاست مشاورین جوان را بر عهده داشت و به دلیل تسلط من به سه زبان لادینو، کاستیایی و عربی حجازی، قسمت امور خارجه به من محول گشته بود.

سردر اتاق کار من و یوسف که فاصله ی چندانی با استراحتگاهمان نداشت نوشته شده بود

« و شاورهم فی الأمر فإذا عزمتم فتوکل علی الله »

« و با آنان در امور مشورت کن. پس هنگامی که تصمیم گرفتی . آنگاه بر خدا توکل کن.»

آیات قرآنی که خطاب به پیامبر و از اهمیت مشاوره و مشورت سخن می گفت . تصمیم داشتیم اولین روز کاری ام را با نگارش نامه ای شخصی بابت تشکر از کارلا آغاز کنیم و در پایان وقت اداری به ملاقات پدر آشپزم بروم و مزده ی ارتقای درجه ام را به او بدهم. می دانستم با این خبر خوشحال می شود و به قول خودش بازوانش برای آشپزی قوت می گیرند . سپس اندیشیدم اگر روزی به جایگاه بالای رسیدم مطمئنا او را از این وضع فلاکت بار رهایی می دهم.

پری از قلم دان برداشتم و بر برگه ای سفید و با زبان کاستیایی چنین آغاز کردم:

«هو الجمیل»

«او زیباست»

دوشیزه کارلای عزیزم . از این که با این نامه اوقات شریف شما را تلف می کنم . پوزش می طلبم

سپس در پایان نامه آوردم:

«از روزی که از کاستیل بازگشته ایم و آن رویای افسانه ای را در خاطرات نهادیم . هنوزی روزی نگذشته که من به شما نیندیشم! چون واقعا ذهنم درگیر شماست!»

پوزخندی زدم و قبل از مهر با شیطنت اضافه کردم

«دوست دار همیشهگی شما . سمیر»

«8 رجب 874 هـ»

نامه را بستم و درون پاکت قرار دادم و آن را در میان نامه های ارسالی قرار دادم. می دانستم هر چند روز یک بار نامه های قسمت های اداری قصر را جمع آوری می کنند و بر اساس آدرس هایشان تقسیم بندی و سپس ارسال می کنند.

نگارش نامه زودتر از آنچه می اندیشیدم تمام شده بود. می دانستم یوسف هنوز در بستر است و تخت خواب را بر میز کار تشریفاتی اش ترجیح می دهد. خصوصا زمانی که پدرش امیر المؤمنین باشد. لبخندی به این واژه زدم و همان طور که یاد زهرا غمی بر دلم می نشاند، برگه ای برداشتم. تصمیمم را گرفته بودم هنوز زمان زیادی مانده بود تا یوسف برسد. اما برای احتیاط برایش نوشتم که به ملاقات پدرم می روم و سپس برای اجازه ی رسمی از عایشه عزم اتاقش را کردم.

کارلا:

برایم عجیب بود. نمی دانستم چگونه از یک دختر ساده به سخنگوی حکومت تبدیل شده بودم. سخنرانی در کورتس خنرالس آنقدر ها هم سخت نبود. نجیب زادگان و اشراف کاملا قابل پیش بینی بودند و من بخاطر مشورت گرفتن هایم از آدریان به همه ی سئوالات پیش بینی شده پاسخ داده بودم. اکثر آنها متقاعد شده بودند. هر چند می شد در همان جلسه رأی گیری شود؛ اما برای جریحه دار نکردن احساسات اشراف و نجیب زادگان مخالف، به بهانه ی حساس بودن مسأله و فرصت بیشتر برای فکر کردن رأی دهندگان، رأی گیری نهایی برای جلسه دوم باقی ماند.

ایزابلا مستانه به سخنان آدریان می خندید. مقابل من نشسته بود. آدریان با لباس های مشکی و اتوکشیده اش جذاب تر می نمود.

با نشستن پدر در کنار عالیجناب هنری، اسقف مجددا شروع به سخن گفتن خطاب به من کرد:

خب دوشیزه دومینگز. همانطور که گفتیم. مطابق قرار تو باید مقابل سوال نجیب زادگان که در آخر مجلس مطرح شد. با اقتدار بایستی و توضیحاتی که با آدریان هماهنگ کردی را به عنوان پاسخ ارائه بدهی. همینطور عاقلانه و با آرامش پاسخ بده تا اعتماد اعضای کورتس را هر لحظه بیشتر از قبل بدست بیاوری.

از این همه تأکید حوصله ام سر رفته بود. آدریان زیر چشمی و با پوزخند به من می نگریست. در این چند روز طی هم نشینی هایمان جذب او شده بودم. تقریبا می دانستم چه عکس العملی درمقابل هر حرکتش داشته باشم. برایم جای سؤال بود که چرا هیچ گاه حرکاتم و بی توجهی هایم او را ناراحت نمی کند.

دستانم را دراز کردم و از روی میز گردی که ما شش نفر پشت آن نشسته بودیم . لیوانی را پر نوشیدنی کردم و مقابلم گذاشتم به اسقف خیره شدم و مطیعانه پاسخ دادم:

_ عالیجناب مطمئن باشید از هیچ تلاشی برای رسیدن به موفقیت فرو گذار نمی کنم.

عالیجناب هنری به دقت صحبت های من با بی صبری گفت:

_ بهتره زود تر رای گیری را انجام دهیم . تمام روز گذشته را در کرتس خنرالس صرف کردیم .

من نیز با او موافق بودم . روز گذشته از نیمه های صبح تا غروب آفتاب در کرتس بودیم . اکثر اعضای کرتس با حکومت همراه و هم مسیر بودند؛ اما چندین خانواده ی قدیمی بودند که بر اصالت کاستیایشان و استقلال حکومت کاستیل اصرار می ورزیدند.

هیچ کس اضطراب درونیش را بروز نمی داد و همه در حال ترک اتاق خونسرديشان را حفظ کرده بودند. ایزابلا در گوشم زمزمه کرد:

_ متشکرم کارلا من به تو مدیون هستم .

ایزابلا آخرین فردی بود که از اتاق کار مشترک من و آدریان خارج شد. با رفتن او آدریان نزدیک شد در چشمانش خوشحالی خاصی دیده می شد. بار دیگر سخنانم را با او مرور کردم و چندین نکته را برای آخرین بار گوشزد کرد. به سمت در حرکت می کردم که صدایش را به آرامی شنیدم:

_ کارلا صبر کن.

برگشتم و ناگهان او را مقابل صورتم یافتم . به سرعت فاصله ی میانمان را طی کرده بود و مرا غافلگیر کرد. خم شد و ب*و*س*ه ای را برگونه ام نهاد و ابراز کرد:

– موفق باشی عشق من.

لبخندی از سر خجالت زدم و از اتاق خارج گشتم. سریعا به من رسید. ورودمان به سالن پارلمان به همراهی هم اجتناب ناپذیر بود.

فضای پر از سکوت امواج هیجان بر اندامم ضربه می‌زد. مانند همیشه ضربان قلبم بالا رفته بود.

آقای رودریگز، پیرمردی اشراف زاده با لباس‌هایی براق که در دوره‌ی قبل جزو موافقان ولیعهدی ایزابلا بود اکنون در رأس مخالفان اتحاد آراگون و کاستیل بود با پشتی خمیده برخاست و با صدایی که بخاطر کهولت سن لرزان بود گفت:

«دوشیزه دومینگز قرار بود در مورد اداره و قدرت ولیعهد ایزابلا در دوره‌ی حکومتشان توضیح بدهید. چه راهکارهایی برای توازن قدرت میان دو حکومت پیشنهاد می‌دهید. خاک کاستیل عدم استقلال و بردگی را بر نمی‌تابد...»

صدای همه‌مه بلند شد و عده‌ای هیس هیس می‌کردند. عده‌ای سر تکان می‌دادند و عده‌ای تأیید می‌نمودند. با صدایی بلند جمعیت را به سکوت دعوت کردم:

«بزرگان نجیب زادگان و اشراف. راه حل حکومت و البته کلیسا برای این امر بسیار واضح و ساده است. ما طی توافق نامه‌ها و قرار دادهایی که قبلا برایتان توضیح داده بودم مشکلات را حل خواهیم کرد. برای این مسئله نیز از توافق نامه‌ی مبنی بر اینکه ولیعهد، دوشیزه ایزابلا که در آن موقع حاکم کاستیل خواهند بود در تمام موارد مربوط به کاستیل اختیار تام داشته و ولیعهد فردیناند هیچ‌گونه اراده‌ای بر احوال کاستیل نخواهند داشت. قدرت ولیعهد ما به هیچ وجه محدود نشده و و اصلا به ولیعهد آراگون منتقل نخواهد شد و صرفا نام ایشان بر پادشاهی کاستیل سوری خواهد بود در حالیکه ملکه ایزابلا در آن زمان، علاوه بر سلطنت بر کاستیل، به معنای حقیقی ملکه‌ی تمام ممالک خواهند بود.»

مکث کردم و باز در میان این سکوت من. عده زیر لب نجوایی با دوستانشان می‌کردند. دوباره آغاز کردم:

«آیا این برتری و قدرت بیشتر ولیعهد ما و کاستیل نیست؟ در ضمن این نکته هم قابل ذکر است که در مواقع لازم عالیجناب فردیناند مشاورات و نظراتی خواهند داد.»

رودریگز تقریباً مجاب شده بود و برای پذیرش سخنان من نیاز به تأیید پدر داشت. در میان همه ی جمع به پدر نگاهی انداخت. پدر در لباس صدر اعظمی سرمه ای رنگش ، لبخندی به معنای تأیید سخنان دخترش زد و سرش را به آرامی تکان داد. موافقت رودریگز به معنای پایان جلسه و آغاز رأی گیری بود با خوشحالی به ایزابلا که موج شادی چهره اش را فرا گرفته بود نگریستم. آدریان انگشت شستش را به معنای موفقیت بالا آورد . با اعلام پایان جلسه و آغاز رأی گیری نفس راحتی کشیدم . دستی به کمر بند لباسم کشیدم و آن را مرتب کردم.

به دست ها که تا چند دقیقه برای ثبت بالا بودند چشم دوخته بودم. رودریگز با اکراه دستش را بالا آورده بود. نزدیک به شصت و پنج درصد آرا موافق بودند . اختلاف کمی بود و ما شانس آوردیم که توانستیم رودریگز را با خود هم جهت کنیم. با اعلام آرا نفس راحتی کشیدم و ایزابلا را با چشمانی بسته و در حال تمرکز بر موفقیت یافتیم.

مدره:

بند بند وجودم به استراحت نیاز داشت. باید زودتر از اینها از آن کاخ کذایی و پر از استرس و خفقان دور می شدم. آینده ی مبهم ولیعهدی بعد از ابوالحسن نه تنها ذهن من ، بلکه تمام ساکنین کاخ را متشنج کرده بود. به محض دیدن دعوت نامه از کاستیل برای اجرای برنامه درنگ را جایز ندانستم و سریع خودم را به اینجا رساندم. نفس عمیقی کشیدم. حوله را میان موهایم حرکت دادم.

چند ساعتی تا شروع برنامه زمان داشتم پس هلن می توانست به بهترین شکل چهره و موهایم را بیاراید.

پشت پرده ی سن ایستاده بودم تا حضورم را برای اجرای برنامه اعلام کنند. دستم را روی سینه ام قرار دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. هلن مشغول جمع کردن وسایلی بود به آرامی صدایش کردم:

_ به نظرت آن لباس عنابی رنگ را می پوشیدم بهتر نبود؟ رنگ سبز و این پولک های روی این لباس را دوست ندارم.

لبخندی زد و چال کوچکی روی گونه اش افتاد:

__ به نظر من که در این لباس بی نظیر شده اید. چند دقیقه ی دیگر خواهید دید که چگونه چشم طرفدارانتان خیره به لباس زیبای تان خواهد ماند.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم:

__ بسیار خب من به حرفهایت اعتماد می کنم.

نامم را برای اجرای برنامه صدا زدند. آرام و خرامان روی صحنه حاضر شدم. صدای فریاد و شادی جمعیت اوج گرفت. موزیسین ها طبق هماهنگی که با هم انجام داده بودیم شروع به نواختن کردند. با حرکات نرم بدنم را پیچ و تاب می دادم در هنگام رقص لباس در تنم چون الماس می درخشید. و همین باعث زیباتر شدن حرکات بدنم می شد. آدریان سانچز، ایزابلا، فردیناند، اسقف و بسیاری دیگر از سران حکومت در ردیف ویژه ی خود در جلوی صحنه نشسته بودند و پشت سر آنها مردم عادی.

هنوز هم صحنه ی ترور جلوی چشمم بود؛ ولی دل خوش بودم به محافظانی که توسط آدریان سانچز مسلح شده بودند و گفته بود پیش از آنکه شخصی بخواهد دست از پا خطا کند محافظان از هستی ساقطش خواهند کرد. کاش می شد اسلحه محافظان را به گراناذا ببرم؛ ولی ممنوع بودن حمل سلاح در آنجا کار را سخت می کرد.

آخرین و داغ ترین آهنگ با رقص تند و آتشینش به پایان رسید. تعظیم بلند بالایی رو به جمعیت حاضر انجام دادم. شاخه گل های کوچک و بزرگی از میان تماشاچیان روی صحنه فرود می آمد. خم شدم چندتایی از آنها را برداشتم و با دست برایشان بوسه ای فرستادم.

از خستگی روی پاهایم بند نبودم. تنها چیزی که دلم می خواست استراحت میان تخت گرم و نرم بود؛ ولی تشریفات بعد از برنامه هنوز ادامه داشت. بزرگان کاستیل یک به یک نزدیک می شدند و دستم را برای تشکر از اجرای برنامه می فشردند. اسقف بورگیا با لبخندی به لب نزدیک شد و دستش را جلو آورد. انگشتانم را میان دستش قرار دادم:

__ بسیار زیبا و برازنده اجرا کردید!

سعی کردم دستم را از میان دستش بیرون بکشم؛ ولی محکم تر گرفت. سرش را نزدیک تر آورد:

_ کمی با هم قدم می‌زنیم و صحبت می‌کنیم.

حرفش در کمال احترام و خونسردی به دستور شباهت داشت. در آن لحظه بهترین کار عمل به دستور اسقف بود. روی میزی بزرگ جام‌های رنگین به چشم می‌خورد. جعبه‌ای نقره‌ای پر از برگ‌های خوشبو از دور چشمک می‌زدند. اسقف جام پر از شـراب را از روی میز برداشت و به سمت من گرفت. کف دستم را به طرف جام گرفتم:

_ نه متشکرم ترجیح می‌دهم برگ خوشبویی را امتحان کنم.

چشمکی زد و جعبه‌ی نقره‌ای را از روی میز برداشت و جلوی من گرفت. یکی را برداشتم و جلوی بینی‌ام گرفتم و عطرش را همراه نفس عمیقی به ریه‌هایم فرستادم. آتشی روشن کرد و زیر برگ گرفت. پک عمیقی زدم و دود عطراگین برگ را نفس کشیدم.

جرعه‌ای از جام درون دستش نوشید و نگاهی به اطرافمان انداخت:

_ سانچز عجب محافظانی برای محافظت از شما گماشته!

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. پک دیگری به برگ زدم و چشمم را به چشمان اسقف دوختم. منظورم را گرفت و شروع به صحبت کرد:

_ تعریف و تمجید بسیاری از شما نزد پاپ کرده‌ام. برایشان گفته‌ام که بانوی زیرک و عاقل و کاردانی هستید...هنوز روی عهدی که داده‌ام، استوارم. به زودی وقت ملاقاتی با پاپ برایتان خواهم گرفت.

پک دیگری زدم و دودش را به سمت چپ‌شانه‌ام بیرون دادم. برگشتم و نگاهش که بازی‌یقه‌ام را می‌نگریست شکار کردم. کج‌خندی زدم:

_ چه عالی.

خودش را جمع کرد و جرعه‌ی دیگری از جام نوشید:

_ شما همچنان باید در کاخ الحمرا مراقب اوضاع داخلی باشید. چه ملکه باشید چه نباشید، نباید اجازه بدهید هیچ کس از محدوده ی نگاه تیز بین تو دور بماند. با زیرکی همچون عقابی تیز بین کوچکترین سخن و حرکتی را در ذهن ثبت کنید. همین اتفاقات کوچک و پیش پا افتاده گاهی بزرگترین کمک را خواهند کرد.

برگ خوش بو را میان انگشتانم تاب دادم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به محافظان بود که با فاصله همه چیز را تحت کنترل داشتند. لبخندی به چشمان منتظر اسقف زدم:

_ فعلا که اصلی ترین مهره ی الحمرا چون موم در دستان من است. برای ابوالحسن عطشی شده ام که هیچ آبی فروکش نخواهد کرد.

جام را روی میز گذاشت و دستانش را روی شکمش قلاب کرد و سرش را کمی جلوتر آورد:

_ اشتباه تو همین جاست. نظر کلیسا چیز دیگریست. ابوالحسن مهره ی با ارزشی نیست بلکه این اطرافیان او هستند که ارزشمند هستند تو به عنوان نماینده ی ما باید تمام این مهره ها را به خودت نزدیک کنی. با هر ترفندی.

چشمکی زد و چشمانش را ریز کرد سرش را جلوتر آورد و دهانش را به گوشم نزدیک ساخت:

_ می دانی که منظورم چیست؟

ته مانده ی برگ را در ظرف روی میز خاموش کردم و سرم را چند بار به نشانه ی فهمیدن حرفش تکان دادم.

دستش را روی بازویم گذاشت و آرام نوازش کرد:

_ کسی در الحمرا که مخل کارها و برنامه هایت نیست؟

سری به نشانه ی بله تکان دادم:

_ بله یک نفر هست که فکر می کنم به راه آوردنش سخت باشد.

فاصله ی دو ابرویش را کم کرد و به نگاهم چشم دوخت:

_ چه کسی؟

لب های خشک شده ام را با زبان مرطوب کردم:

_ س..سمیر!

دهانش را جمع کرد و دستش را از بازویم پایین انداخت:

_ این پسرک آسمان جل که سمتی ندارد.

لب هایم را به لبخند نمایشی کج کردم:

_ فعلا سمتی ندارد. ولی حدس میزنم در آینده ای نزدیک صاحب سمت هم بشود.

صدایش را به حد زیادی پایین آورد:

_ دستور حذفش را صادر کنیم؟

دستم را به سرعت روی قلبم قرار دادم:

- خیر به هیچ وجه! کم کم با روش خاص خودم سر به راهش خواهم کرد. در ضمن باز پس گیری بلاد اسلامی کار چندان آسانی هم نیست که با برنامه ای منظم پیش برود.

پوزخندی زد و لبش را تر کرد:

_ برای مسلمانانی که گرسنگان شهوتند جام های نوشیدنی و ترویج ارتباط میان دختران و پسرانشان زودتر از هر چیزی پاسخ خواهد داد. نقطه ضعفشان را سالهاست فهمیده ایم و در صدد هستیم که از همین موضع بر حکومتشان ضربه وارد کنیم.

یقه ی لباسش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید:

_ بسیار خوب. منتظر دستورات کلیسا باشید.

تعظیم کوتاهی کردم:

_ بله حتما منتظر اوامر پاپ خواهیم بود.

سمیر :

بی حوصله بر تخت خواب بزرگ و جدیدم دراز کشیده بودم و به کارلا می اندیشیدم. به نامه ای که با چه احساس خالصانه ای به او تقدیم نموده بودم . آیا تا کنون آن را خوانده بود ؟ آن را پاسخ داده بود؟ هرچه بیشتر می اندیشیدم بیشتر در پیله ی ابریشمی ام فرو می رفتم.

کلافه نشستم و سازی را که به تازگی در این اتاق برایم آماده شده بود برداشتم و نزدیک پنجره نشستم . پرده را کنار زدم و شروع به نواختن آن کردم. آوازی را که نمی دانم کی و کجا در ذهنم حک شده بود زمزمه می کردم . سرودی به زبان لادینو :

«پیرمرد بافنده ای در یک زمستان سرد و تاریک»

«و در زیر نور ابر گرفته ی مهتاب»

«گوشه ای نشسته بود و چنین می گفت»

«ای رونده. هرچند که زندگی تو سخت و تاریک باشد اما...»

« اما به راه خود ادامه بده ... به راه خود ادامه بده و بدان که»

«به آن کورسوی امید می رسی ... به آن تک چراغ روشنی بخش خواهی رسید»

نمی دانم چه مدت بود که این آواز زمزمه وار را بلند می خواندم و این نوازش دستان یوسف بر شانه هایم بود که من را به خود آورد.

_ مرحبا سمیر ... مرحبا؛ نمی دانستم که صدایی چنین دلنشین داری!؟

اشک های جاری شده از گوشه ی چشمانم را گرفتم و به شوخی ضربه ای بر بازویش نشاندم:

_ دست بردار یوسف ...

به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم. یوسف با شیطنت ادامه داد:

- نه خوشم آمد ... کاش ملکه هم اینجا بود . مطمئنا با شنیدن آوازت درخواست می کرد که آن را برای مراسم انتخاب زیباترین بانوی قصر بخوانی .

خنده ی تمسخر آمیزی زدم:

- آن وقت من در این مهمانی زنانه چه می کردم؟

دو برگ از روی میز برداشت و یکی را دست من داد:

_ فقط حواست باشد به ملکه نگویی که من برگ می کشم.

برگ خود را آتش زدم:

- جواب سئوالم را ندادی؟

همانطور که روی تخت کنارم می نشست خم شد و با شعله ی چراغ برگش را روشن ساخت:

- تو که با زنان قصر مراوده ی خوبی داری ! حالا چه می شود اگر در مراسم ملکه اندکی خود نمایی کنی؟

برگ تازه جان گرفته ام را با حالتی معنا دار در مقابل چشمانش خاموش کردم و بی اعتنا از کنارش برخاستم که ناگهان دستم را کشید:

_ ناراحت شدی سمیر؟ ... قصد آزارت را نداشتم!

آزرده خاطر دستم را آزاد کردم و به سوی پنجره گام برداشتم. یوسف نیز بلا فاصله کنارم آمد:

– عذرخواهی می کنم سمیر. خوب شد؟

سکوت کردم و پاسخی ندادم که آهنگین ادامه داد:

_ غلطی بود که از من سر زد. با این اعتراف باز هم مرا نمی بخشی؟

قسمتی از یکی از آهنگ های عربی مدثره را می خواند. خنده ام گرفته بود بازگشتم و شانه هایش را فشردم:

_ فراموشش کن .

همدیگر را در آغوش فشردیم که آرام در گوشم زمزمه کرد:

_ تمام این ها تقصیر آن زن موذیست ... نامش چه بود؟

از او فاصله گرفتم:

_ مدثره؟

سرش را تکان داد:

_ آفرین ... درست است. هر جا که می نشیند از تو سخن می گوید. ناگهان به ذهنم رسید که مزاحی کنم.

دست هایم را مشت کردم:

_ لعنت به تو مدثره که زیر و روی من را همه جا گفته ای و آبرو برایم نگذاشته ای!

بلند خندید و دست های مشت شده ام را گرفت:

_ خب حال برویم سر اصل مطلب. می خواستم چند کلمه ای راجع به مراسم ملکه صحبت کنیم!

دست هایم شل شده و آبروهایم از تعجب بالا رفته بود:

_ مراسم ملکه؟

چرخ می زد و روی صندلی نشست و با حالتی شاهانه پاسخ داد:

_ عایشه می خواهد طی مراسمی مدرسه ای تأسیس کند و آنجا را قطب محافل علمی آندلس کند.

آستین هایم را بالا زدم و مقابلش نشستم:

_ خب؟

یک قهارانه ای به برگ در دستش زد:

_ تریا یکسر نزد سلطان اصرار می ورزد که باید حضور مسیحیان در این محافل آزاد باشد؛ اما مادر که متصدی این امور است، زیر بار نمی رود.

برگ را از دستش ربودم و نفسم را با بویش در آمیختم:

_ خب اشکالتش چیست؟ مگر نه این که رسول اکرم فرمودند "علم را یاد بگیرید حتی از دست کافر"

برخاست و چند مشتت در هوا پرتاب کرد:

_ درست است اما تفاوت فرهنگی را چه کنیم؟ مادرم می گوید حضور دختران مسیحی اسپانیایی در سرزمین مسلمانان موجب فساد جوانان ما می شود.

به سمت میز رفتیم و بطری نوشیدنی را بالا گرفتیم:

_ عجیب است! ملکه می اندیشند که همه جوانان مسلمان پیغمبر هستند و پاک و منزه؟

بطری را گرفت و درب آن را گشود:

_ درست است که اکنون در فسادیم؛ اما تو فرض کن خانه ای آتش گرفته . وظیفه ی صاحبخانه خاموش کردن آتش است ، نه شعله ور تر نمودن آن.

جام هارا روی میز نهادم و بطری را روی آن ها کج کردم. متفکرانه و بی تاب برای نوشیدن پاسخ دادم:

_ درست است! حال تکلیف چیست؟

جام های نوشیدنی را به هم زدیم که بی مقدمه گفت:

_ خلاصه اینکه خودت را برای یک مراسم یا جشن افتتاحیه آماده کن احتمالا میهمانانی هم از کاستیل و آراگون داریم .

همان طور که لیوان را پایین آوردم و سر معده ام سوز می زد. سرم را به یوسف نزدیک کردم:

_ ایزابلا هم حضور دارد؟

یک نفس نوشید جام تهی را روی میز نهاد:

_ شاید ایزابلا به دلیل مشغله های کاری نباشد؛ اما بانوی زیبایی که مشتاقش هستی حتما حضور دارد.

نوشیدنی در گلویم پرید . سرفه می کردم و از بی پرده سخن گفتن یوسف می خندیدم:

_ از کجا مطمئنی؟

در حال خروج از اتاق پوزخند زنان پاسخ داد:

_ از عالم غیب خبر رسیده است ...

این را گفت و در را بست. پس از خروج یوسف بار دیگر روی تخت افتادم و تنها به فرشته ی رویاهایم می اندیشیدم .

آیا ممکن بود بار دیگر او را ببینم؟ آیا دوباره با او هم صحبت خواهم شد؟

برخاستم؛ پنجره را گشودم و صورت پر عطش خود را در مسیر وزش باد ملایم قرار دادم. سخنان یوسف نیز سخت

ذهنم را مشغول ساخته بود. اگر ملکه موافقت می کرد که محفل علمی با مسیحیان مختلط باشد قطعاً باعث دیدار بیشتر

من و کارلا می شد. نمی دانستم اگر عایشه نظرم را می پرسید چه پاسخی می دادم.

اصلا نمی دانستم صلاح سرزمینم در چیست؟ محافل علمی مختلط یا جداگانه؟ از طرفی میل به ملاقات کارلا، نظر من را به سمت محافل مختلط می کشاند و از طرفی صلاح دین و سرزمینم مرا به سوی محافل جدا دعوت می کرد.

با خستگی زیاد روی تخت افتادم به سرعت خوابم برد. می شنیدم کسی در زد. چشم گشودم خواستم برخیزم که دوباره ناتوان بر روی تخت افتادم. ناگهان در باز شده و بانویی ناشناس با روبنده ای عربی داخل شد. به طرفم می آمد و پوشیه را بالا زد.

کارلا:

با صدای ضربه ای که بر در ورودی وارد شد چشمانم را گشودم. می دانستم که سیلویا درب را گشوده. چشمانم را برای باز ماندن یاری نمی کردم. آنها را بستم ولی گوشه‌هایم از کنجکاوی باز نمی ایستادند. چه کسی این موقع از صبح قصد منزل ما را کرده بود؟

خواب از سرم پریده بود. به سختی بر چشمانم غلبه کردم. از جا برخاستم و لباس خواب سفیدم را مرتب کردم و اتاق خواب خارج شدم. با ورودم به سالن، سیلویا که مشغول نگاه کردن به پاکت نامه ای عجیب بود. سریع صاف ایستاد و با گفتن:

_ نام شما روی نامه است بانو..

تمام افکار مرا بر هم ریخت. با تعجب نامه را از دستان پیش آمده اش گرفتم. جنس پاکت نامه از آنهایی بود که گاهی برای پدر می رسید و پدر را ساعت ها در اتاقش مشغول می کرد. نامه را برگرداندم. پشت نامه با خطی خوش نوشته بود:

«دوشیزه کارلا دومینگز»

به سرعت روی صندلی نشستم و نامه را گشودم و انتهای آن را برای یافتن فرستنده اش خواندم؛ سمیر بود. می دانستم که قطعا نامه ای می نویسد. با خواندن نامش چیزی در درونم لرزید.

چشمانم را بستم و دوباره باز کردم:

هو الجمیل

دوشیزه کارلا . از این که با این نامه اوقات شریف شما را تلف می کنم . پوزش می طلبم . از فداکاری و لطف شما بی نهایت سپاس گذارم و در مخیله ام نمی گنجید که خبر زندانی شدنم به جایی راه پیدا کنم و صدایم از کنج تاریک زندان به گوش کسی برسد . جانم را مدیون لطف و مهربانی شما هستم . هرچند که دین و آئینمان یکی نیست؛ اما خدایمان واحد است . شما را به خدای واحدمان می سپارم و برایتان آرزوی موفقیت می کنم .

از روزی که از کاستیل بازگشته ایم و آن رویای افسانه ای را در خاطرات نهادیم . هنوز روزی نگذشته که من به شما نیندیشم! چون واقعا ذهنم در گیر شماست!

«دوست دار همیشه گی شما . سمیر

8 رجب 874 هـ»

نمی دانستم نامه را چه زمانی فرستاده بود چون تاریخ آن به مبدأ زمان خودشان بود؛ اما مهم نبود . خط زیبایی داشت انتهای برخی کلمات رقصان بود . دوباره قلبم به تپیدن روی آورده بود انگار به تازگی از استخر بیرون آورده شده بودم! نمی دانم چندین دقیقه با آن لبخند محو در اتاق نشسته بودم که با صدای ناقوس کلیسا که آغاز روز جدید را نوید می داد به خود آمدم .

کم کم به ساعت نهار نزدیک می شدیم و قرار بود نهار امروز را با خانواده ی سلطنتی صرف کنیم . لباس هایم را تعویض کردم و لباس به رنگ آبی روشن با یقه ی مربعی و مزین به رو بان های مشکی و طلایی بر تن کشیدم . موهایم را شانه زدم و آنها را با سنگ لاجوردی رنگی که آدریان برایم تحفه آورده بود آراستم .

دلیم می خواست کنار ایزابلا بنشینم ؛ ولی باید نظم رعایت می شد و هرکس باید در جای مخصوص به خودش می نشست و مطابق معمول جایگاه من همان صندلی ای بود که آدریان ما بین خودش و پدر برایم عقب کشیده بود . همه مشغول صحبت بودند . آدریان به آرامی موهایم را لمس کرد . در گوشم زمزمه کرد:

_ تا به حال گیسوانی این چنین ندیده بودم!

می دانستم منظورش به سنگ لاجوردی است. تغییراتش برایم جالب بود. از آن نخوت و غرور گذشته در رفتارش با من کمتر اثری دیده می شد و البته تغییر رفتارش با سایر دختران در مهمانی ها بسیار مشهود بود؛ چرا که اغلب وقت خود را صرف سخن گفتن با وزرا و یا نوشیدن می کرد. علاقه اش نسبت به من آشکار بود. خندیدم و پاسخ دادم:

_ حاصل لطف شماست.

موظبانه افزودم:

_ عالیجناب.

و یاد نامه ای افتادم که لابه لای انجیل موجود در اتاقم پنهان کرده بودم و هنوز شور و سرخوشی که بابت دریافت آن نامه داشتم در من موج میزد. همه متوجه سرحالی ام شده بودند.

توجهم را به ایزابلا که با وقار در کنار برادرش نشسته بود معطوف کردم و منتظر پاسخ آدریان بودم. نزدیک شدنش را حس می کردم. که ناگهان پدر خطاب به اسقف اعلام کرد:

_ حتما در جریان هستید که ملکه ی مسلمانان قصد تأسیس مدرسه یا عمومی دارد. اما مشکلاتی در این زمینه دارند.

با شدت به سمت پدر سر چرخاندم طوریکه صدای گرفتگی گردنم را شنیدم. ایزابلا متوجه واکنش من شده بود و در حالیکه لیوان آبی را بالا می برد چشمک نامحسوسی زد!

پیش خدمت ها غذاها را روی میز می چیدند و من از اتفاقات پی در پی امروز سخت متعجب بودم. من که تنفر عجیبی به مسلمانان داشتم امروز را با نامه ای از سمت یک پسر مسلمان آغاز کردم و اکنون خبر مهم دیگری راجع به مورو ها می شنیدم. تا آخر وقت قرار بود چه اتفاقاتی را بیفتد و چه اخباری را بشنوم؟!

با دور شدن پیش خدمت ها اسقف که به وسط میز خیره شده بود گفت:

_ مسلمانان در علم روز و طبیعت تخصص فراوانی دارند. کلیسا با این علوم مخالف است.

سروش را بالا آورد و به تک تک افراد دور میز نگریست . ادامه داد:

_ چرا که برخلاف آموزه های شریعت ماست . با این حال کلیسا نمی تواند نسبت به چنین امر مهمی که در نزدیکی حریم ممالکش و در حال وقوع است بی تفاوت باشد. باید در این طرح مسلمانان شرکت کنیم ؛ اما بسیار با احتیاط ؛ آنها قطعاً با مشکلات مالی و تأمین نیرو جهت ساخت ای مرکز علمی مواجه خواهند شد.

آدریان در تأیید سخنان اسقف گفت:

_ همین طور است عالیجناب. موروها دردسر ها و جنگ های داخلی زیادی دارند که آنها را ضعیف تر می کند ؛ اما باز هم قدرتمند هستند . باید نقشه ای داشته باشیم تا در این طرح شرکت کنیم و یا محل احداث مدرسه را به مناطق مسیحی نشین نزدیک تر کنیم.

مانند دخترکان کودن ، تنها چشمانم بین لب های هر فرد به فرد دیگری که زمام صحبت را به دست می گرفت می چرخاندم.

هنری برای اولین بار لب باز کرد:

_ طی دعوتنامه ای از ما نیز دعوت شده تا در آن شرکت کنیم . باید امتیازی بدست آوریم و در این طرح شرکت کنیم. اخباری به گوش من رسیده که اصرار های زیاد ایزبیللا به پادشاه گرانادا مبنی بر دعوت از مسیحیان با مخالفت هایی از سمت ملکه رو به رو شده؛ اما قابل حل است. ما قطعاً باید در این طرح امتیازاتی به دست آوریم.

هیچ کس به سمت غذا دست نمی برد . گرسنگی گاهی این ه*و*س را بر دلم می انداخت که بی توجه به جمعی که در آن نشسته ام به میز هجوم ببرم .

با شنیدن صدای ایزابلا که لطیف ترین صدای جمع بود از تصورات واهی دست کشیدم و موقتا چشم از مرغ های بریان برداشتم:

_ ما می توانیم از طریق اعمال نفوذی که بین مسلمانان داریم استفاده کنیم . این کار را بر عهده ی من بگذارید ...

می دانستم منظور ایزابلا، مدثره و امثال او بود که در بین مسلمانان با آسودگی رفت و آمد می کردند و به عقل هیچ یک از مسلمانان نفوذی بودن آنها خطور نمی کرد. ناگهان حس دلسوزی برای سمیر، با هیجان مسلمان ستیزی ام در آمیخت و تضاد در وجودم به حداکثر میزان خود رسید. مجددا معطوف به ایزابلا گشتم.

ایزابلا: من از جمع این خواهش را دارم که در اولین فرصتی که بعد از ولیعهدی ام در اختیار دارم مرا با حمایت هایتان یاری کنید. من به مراسم مسلمانان می روم تا بتوانم برای خودمان امتیازاتی بخرم...

بی اختیار لب گشودم:

_ ولیعهد اگر صلاح بدانید من نیز به عنوان سخنگوی شما همراهتان خواهم آمد...

جمع از اینکه این طور خود خواسته خودم را وارد این ماجرا کرده بودم به شدت متعجب بود و احتمال می دادم که تنها کسی که متوجه شده بود که من بخاطر علایق شخصی ونه صلاح مملکت، داوطلب شده ام، ایزابلا بود که با چشمانش موافقتش را بامن اعلام کرد.

این که من و ایزابلا بدون توجه به موافقت دیگران برای خودمان تصمیم گرفته بودیم. همه را بر انگیزته بود آدریان طوری مرا می نگریست که انگار اولین بار است چنین موجودی را می بیند. صدایش بلند شد:

_ من نیز به عنوان مشاور مالی دو دوشیزه ی جوان را همراهی خواهم کرد تا در مورد پیشنهادات دست بازی داشته باشند.

دستش را پشت شانه ام گذاشت:

– البته قابل تقدیر است که در این مورد استتنا. لازم نبود به کارلا التماس کنیم.

همه زیر لب ازین لطیفه گویی آدریان خندیدند.

اولین بار بود که در جمع نام مرا بدون پسوند یا پیشوند می خواند. در حالت عادی باید احساس می کردم به من توهین کرده است؛ ولی اکنون تنها توانستم با جا به جا شدنم در صندلی ناراحتی ام را ابراز کنم دستش را برداشت و من به طور غیر مشهود صندلی ام را به پدر نزدیک کردم. برخی رفتار های گستاخانه ی آدریان سبب دلزدگی ام از او می شد.

تنها نتیجه ی مثبت این رفتار آدریان این بود که اسقف با دیدن سرد شدن روابط، توجه جمع را به میز جلب کرد:

_ تصمیم گیری برای این قضیه با شکم های گرسنه کار درستی نیست. پس با دعا آغاز می کنیم.

مدرسه:

انگستان معجزه گر دخترک بر روی پوستم رخوت خوشایند ی در پی داشت کم سن و سال می آمد؛ ولی همچون زنی با تجربه ی چهل ساله کار بلد و ماهر بود. آب گرم و ماساژ ملایم خواب را به چشمانم آورده بود. لحظه ای پلک هایم روی هم می افتاد و تخت سلطنت ملکه جلوی چشمم ظاهر شد. با لباس های فاخر و زینت آلات گران قیمت و چندین ندیمه اطرافم. بعد خنده ی چندش ناک ابوالحسن با دندانهای بلند و محاسن سرخ رنگش این افکار لذت بخش را نابود می کرد. لحظه ای آرامش نداشتم و مدام درونم پر بود از ستیز میان محمد و ابوالحسن. صدای نزدیک شدن پاهایی باعث شد پلک هایم را نیمه باز کنم. نهال دامن لباسش را بالا گرفته بود و کاغذی در دست نزدیک می شد. سرم را کمی بلند کردم و مورد خطاب قرارش دادم:

_ چه شده نهال؟ نگفتم مزاحم نشوید؟

نزدیک شد و پاکتی را جلویم گرفت:

_ بله بانو گفته بودید. ولی نامه ای از قش탈ه رسیده احتمال دادم خبر مهمی باشد. این شد که...

سرش را پایین انداخت. نیم خیز شدم حوله را از کنار تخت برداشتم و دور تنم پیچیدم نامه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم:

_ خیلی خب... مشکلی نیست می توانی بروی.

ما را چه به آرامش گرفتن. دخترک دلاک را نیز مرخص کردم. دستی میان موهایم کشیدم و تارهای آویزان را از جلوی چشمم کنار زدم. نامه را زیر و رو کردم و آرام درش را گشودم. چشمم روی خط های نامه به نام فرستنده افتاد. آدریان سانچز، در خواست کرده بود که من رضایت ابوالحسن را برای تلفیق مدرسه ی مسلمانان و مسیحیان بگیرم. این افکار را خوب می شناختم. این ها افکار ایزابلا و هدفش تاثیر فرهنگی مسیحیان بر روی مسلمانان بود. هوش و ذکاوت مثال زدنی ایزابلا ستودنی بود. هر چه طی آن مدت سعی می کردم کمتر جلوی چشم ابوالحسن باشم؛ ولی این درخواست های گاه و بیگاه حکومت مسیحی نشین این امر را نا ممکن می کرد.

آفتاب افول کرده بود و ستارگان کم کم پهنای آسمان را چشمک باران می کردند که جلوی عمارت ابوالحسن رسیدم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. باید خودم را برای بحث با زبان نفهمی چون ابوالحسن آماده می کردم. نگهبان جلوی عمارت با دیدنم تعظیم کوتاهی کرد:

_ امری بود بانو؟

نگاهی به اطراف انداختم. و چشم به درب بزرگ آهنی دوختم:

_ برای ملاقات سلطان آمده ام.

صدایش را آهسته کرد:

_ سلطان ملاقاتی دارند بانو باید منتظر بمانید.

با حرص ضربه ای به سنگ ریزه جلوی پایم زدم:

_ مشکلی نیست...منتظر می مانم.

هنوز جمله ام به انتها نرسیده بود که درب بزرگ آهنی باز شد و از پس آن سعد و پشت سرش مادرش ثریا بیرون آمدند.

شراره های خشم با دیدن من از چشمان سبز رنگ ثریا بیرون می جهید. سلام دست و پا شکسته ی مرا سرد و خشک پاسخ داد و در عوضش سعد جلو آمد و دستم را به گرمی فشرد. با اشاره ی ثریا دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و همراه مادرش رفت.

نگهبان اجازه ی ورود داد. با اندکی تعلل وارد عمارت شدم. دیدن چهره ی ابوالحسن آن روزها مثل دیدن کابوسی بود که از دیدنش وحشت داشتم. درب تالار عمارت را آهسته باز کردم. صدای سوختن هیضم سکوت تالار را می شکست. نور کم سوی فانوسی کوچک سالن بزرگ عمارت را نیمه تاریک و روشن می کرد. ابوالحسن روی تخت چوبی اشرافی اش نشسته و به بالش های بزرگ و مخملی اش لم داده بود و ش—راب می نوشید. چشمش به من افتاد. از همان فاصله سرخی چشمانش را دیدم این؛ یعنی باز هم شکم کارد خورده اش را انباشته بود. تعظیم کوتاهی کردم:

— سلطان سلامت باشند.

دستی میان محاسن بلندش کشید. و جام را لاجرعه فرو فرستاد:

— آه... ببین چه کسی آمده.

قهقهه ی بلندش بدترین صدایی بود که امکان شنیدنش می رفت. با صدای خنده اش هیکل گوشت آلودش می لرزید و صدای جیر جیر تخت بلند می شد:

— چه شد مدتره! برای در آمدن به عقد نکاح سلطان آمده ای؟

دندانهایم را به شدت به هم ساییدم:

— خیر سلطان... من هنوز برای در آمدن به عقد شما تصمیم درست و منطقی نگرفته ام!

در حال پر کردن جام زیر چشمی نگاهی به من انداخت:

— پس چه شده که به ملاقات ما آمده ای؟ نکند دل تنگمان شده ای؟

مردک کفتار ، سنگ های گور صدایش می زند ؛ ولی همچنان شعله های هوشش خاموش نشدنی ست. بیم آن می رود که وصیت کند بعد از گور به گور شدنش جام شـراب و کنیزکی زیبا رو را همراهش دفن کنند. مبادا در قبر هم خوابه ای بخواهد و کسی در کنارش نباشد. شنل سرخ رنگ را از روی شانهِ هایم پایین کشیدم:

_ خیر... برای اجابت درخواستی از طرف شما خدمت رسیده ام.

جام را برداشت و جرعه ای سر کشید:

_ بگو مدثره...

صدایش را اندکی پایین آورد:

_ تو محرم منی؛ اسرار من بیشتر از آنکه نزد عایشه و ثریا باشد در سینه ی تو پنهان است.

شنل را از روی دستم انداختم. با قدم های آهسته خرامان نزدیک آتش شدم. شعله های سرخ رنگش چون رقاصه ای زیبا بدنش را پیچ و تاب می داد. رویم را سمت ابوالحسن چرخاندم:

_ موضوع تلفیق مدارس ما با مسیحیان است.

_ جام خالی شـراب را روی میز کوبید و از جا برخاست. خشم در صدایش خش انداخته بود:

_ چه شده که همه سینه چاک می دهند برای فرزندان مسیحی. آن از ثریا و سعد که ساعتی پیش سنگ تلفیق مدارس را به سینه می زدند این هم از تو مدثره. شماها می دانید چه می گوئید. با آن کار دیری نخواهد گذشت که فرهنگ مسلمانان از میان خواهد رفت و مسیحیت جای آن را خواهد گرفت نمی فهمید یا خود را به نفهمی زده اید؟

برای پیش بردن هدف نباید با طعمه گلاویز شد. باید نرم نرمک بازی اش بدهی تا رام شود. نزدیکش شدم دکمه های لباس بلند عربی اش باز بود دست بردم. آرام پایین ترین دکمه جایی نزدیک سینه اش را بستم. نگاهم را به چشمانش دوختم:

_ حرف سلطان درست است و در این شکی نیست؛ اما چرا سرورم نیمه ی خالی لیوان را می نگرد! چرا به این نمی اندیشد که فرزندان ما بر مسیحیان تاثیر کنند و فرهنگ ما گسترش یابد. در ضمن ما که نباید به خاطر مشتی عقاید غلط مسیحیان را از آموختن علم محروم کنیم...همین موضوع باعث می شود که همگان بیندیشد سلطان عدالتی در حکومتش بر مردم ندارد و همین زمینه های شورش علیه شما را فراهم خواهد کرد.

چشمانش صورتتم را کنکاش می کرد طاقتم از کف داد خم شد پیشانیم را بوسید:

_ اگر شرطم را بپذیری من نیز درخواستت را خواهم پذیرفت.

آب دهانم را فرو دادم. از چشمان سرخ و لب های لرزانش هویدا بود که شرطش چیست. از سکوتم استفاده کرد و شرط را گفت:

_ امشب تا صبح در آغوش من بمان مدتره...

جام شـراب را از روی میز برداشت و به سمت من گرفت:

_ این...این پیاله هایی که پر و خالی می شود آب آتشی است که فرو می دهم...عطش دلم را خاموش نمی کند مدتره...عطش دلم را خاموش کن...بله ای بگو و خلاصم کن.قول می دهم امشب را کنارم صبح کنی زیر درخواستت را امضا کنم.

پیر گفتار آن چنان از هم آغوشی سخن می راند؛ درست مثل جوانکی که برای اولین بار قصد داشت پا به حجله بگذارد. نوشیدن زیاد عقل از سرش ربوده بود. با یک هم خوابگی چه امتیازها که نمی داد.

سمیر :

مقابل آینه قرار گرفتم و برای آخرین بار، خودم را بر انداز کردم. لباس ها، موها و کفش هایم همه و همه آراسته و مرتب و برای مهمانی امشب مهیا بود. پلک زدم و چهره ی زهرا از مقابل چشمانم عبور کرد:

_ به تلفیق مدارس با مسیحیان رأی نده.

موی بر اندامم سیخ شده بود. او چطور از اتفاقات درون قصر با خبر می گشت؟ اصلا چرا مکان اقامتش را به من نگفت؟ چرا آن شب، هرچه با عایشه، زندان را جست و جو کردیم او را نیافتیم؟ و اما چند روز پس از ملاقاتمان در زندان، این بار به خواب من آمده بود! باید تلفیق مدارس از نظرش مسئله مهمی باشد که شتابزده من را در عالم رویا ملاقات نمود. نمی دانستم اما احساس می کردم که ناخودآگاه وارد جریان هایی شده بودم که تا آن روز از آن ها بی خبر بودم. هرچه که بود می پنداشتم که زهرا نمی تواند یک انسان عادی باشد. چشم که گشودم، عرق های روی پیشانی ام را می دیدم که آرام آرام از پیشانی ام راه می گرفت و به زیر گلویم می رفت. با این احوال قطعا به تلفیق سازی مدارس رأی منفی می دادم. تصمیمم را گرفتم که ضربه ای بر در وارد شد. دستی به موهایم کشیدم و تا درب را گشودم با چهره‌ی متعجب یوسف مواجه گشتم. براندازم کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت و مزاح کنان گفت:

_ ببخشید شما سمیر را ندیده اید؟

شوخی های دوستانه اش سبب می شد او را برادرانه دوست بدارم. قهقهه ای زدم و دستم را بر شانه اش نهادم:

_ بس کن یوسف انقدر ها هم تغییر نکرده ام.

مقداری از عطر ملکه را به دستم داد.

_ بیا. خودت را معطر کن امشب سرمان بسیار شلوغ می شود.

عطر را گرفتم. ادامه داد:

_ ملاقات پشت ملاقات ... شخصیت پشت شخصیت ... بانو پشت بانو ...

مشتی به پهلویش زدم:

- دیوانه...

یوسف قهقهه می زد که ناگهان خدم و حشم ملکه در انتهای سالن پدیدار شدند و از آن جایی که اتاق من در نزدیکی درب خروجی قرار داشت. بنابراین از مقابل اتاق من می گذشتند.

با ابرو به یوسف که در حال لودگی بود، ایما و اشاره کردم که سریع خودش را جمع و جور کرد و کنار آمد. هیئت همراه عایشه در مقابل ما ایستاد .

ابن کماشه و محمد کنار رفتند و ملکه جلو آمد :

—آماده اید؟

پس از بوسیدن دست های او. خم شدیم و به نشانه ی احترام تعظیم کردیم:

—بله ملکه...

سر که بلند کردیم ، تاج زرین جدید دیگری بر سر گذاشته بود. گویا قصد خودنمایی در محفل امشب داشت.

عایشه: یک بار دیگر تأکید می کنم که ثریا نیز با هیئت همراهش در این مجلس شرکت می کنند.

قدم برداشت و رژه وار، عرض سالن را طی کرد:

— بزرگان موسیقی و هنر نیز حضور خواهند داشت . تقاضا می کنم که بسیار مبادی آداب رفتار کنید و حرکتی نکنید که به حیثیت و ساختمان خدشه وارد شود.

به همراه یوسف وارد هیئت همراه ملکه شدیم. در پشت او و در بین نیروهای مخصوص ملکه راهی مراسم گشتیم. عایشه لباس بلند نقره ای برتن کشیده بود که روی آن الماس های گران بهایی کار شده بود. قرار بود در ضیافت شام امشب ، تکلیف مدارس آندلس مشخص گردد و در این بین عایشه یکی از مناسب ترین کاندید ها برای ریاست محفل قطب علمی آندلس بود. هنگامی که به نزدیک تالار کشتی رسیدیم. ملکه به صندلی درشکه تکیه داده بود و آهی کشید:

_ این تالار روزی اقامتگاه من بود.

من و یوسف نیم نگاهی به هم انداختیم که محمد جلوی مادرش زانو زد:

_ نگران نباشید مادر! انشالله در آینده که به خلافت رسیدم. انتقام شما را از همه ی آنان می ستانم.

به راستی که محمد خود را خلیفه بی چون و چرای پس از علی بن سعد می دانست.

عایشه در پاسخ به محمد لبخند زد:

_ امیدوارم ...

و سپس همه ی ما را به خم کردن سرهایمان فراخواند:

_ اما در این مسیر کار دشواری پیش رو داریم.

با نگرانی به اطرافش نگریست:

- در داخل قصر دشمن قسم خورده ای به نام ثریا و فرزندانش داریم. ابتدا باید او را از پیش رو برداریم.

محمد در تکمیل سخنان مادرش، با نفرت ادامه داد:

_ و اما در ایالت همجوارمان مالمه [1]. محمد بن سعد را داریم که اخیرا دندان های کثیفش را برای خلافت تیز کرده .

محمد بن سعد برادر علی بن سعد ، خلیفه ی وقت، بود . مدتی می شد که ادعای جانشینی پدرش را کرده بود و یکسره پیغام می فرستاد و برادرش را به پیروی از خود و واگذاری مقام خلافت دعوت می کرد.

گلوی خود را صاف نمودم و از ملکه اجازه خواستم:

_ می توانم نکته ای را بازگو کنم؟

عایشه با تکان دادن سر، اجازه را صادر کرد.

_ ما نباید از دو ایالت مسیحی نشین آراگون و کاستیل غافل شویم. بدون شک پاپ و کلیسا منتظر یک فرصت هستند تا در اثر بر هم خوردن وحدت ما و بروز اختلافات داخلی بین ما مسلمانان بر هم هجوم آوردند .

ملکه اندکی به فکر فرو رفت و سپس لب باز کرد:

— اما من به اندازه ی تو از مسیحیت بی‌می‌ندارم. ما سالها، بلکه قرن هاست که بر آن‌ها می‌تازیم و سروری می‌کنیم. مردم آندلس اکثراً مسلمانند و به هیچ وجه حکومت کفر را نمی‌پذیرند.

محمد قهقهه ای زد و به دنبال حرف‌های عایشه ادامه داد:

— ما در این راه شهید داده ایم. یاران موسی بن نصیر و طارق بن زیاد. در تنگه ی جبل الطارق جان دادند. جایی که پرچم شهدا بالا رفته باشد. پرچم آن پایین آمدنی نیست.

سخنان محمد بیشتر به شعار شباهت داشت و بسیار خام بود و از نظر من اصلاً برای خلافت مناسب نبود، اما ملکه که زیرک تر جلوه می‌کرد. گویا اطلاعات کافی نداشت؛ در چند کیلو متری سرزمین اسلامی. دو ایالت مسیحی نشین برای وحدت بیشتر. مراسم‌های ولیعهدی خود را به طور مشترک برگزار می‌کردند و این طرف در پادشاهی گرانادا حتی بر سر انتخاب ولیعهد موقت نیز دعوا و نزاع بر پا بود و این می‌توانست برای کلیه ی مردم مسلمان هشدار می‌باشد.

نمی‌خواستم مستقیم نظر مخالف خود را نسبت به ملکه و محمد ابراز کنم؛ اما دوست داشتم در یک موقعیت مناسب و بطور خصوصی. خطر دنیای مسیحیت را به او یادآوری کنم. پس از این صحبت‌ها بود که دریافتم عایشه با خود مسیحیت مشکل خاصی ندارد و مخالفت‌هایی که با حضور زنان و دختران مسیحی و بومی آندلس در محافل علمی می‌کرد، بیشتر دهن کجی ای به ثریاست.

مقابل درب ورودی تالار کشتی رسیدیم. نگهبان تالار جلو آمد و پس از تعظیم بسیار، نزدیک پنجره‌ی عایشه رفت:

— بانو ... گویا هیئت همراه ملکه ثریا در حال ورود به تالارند. اندکی صبر کنید.

ملکه پوزخندی زد و از جا برخاست:

— دنیا بر عکس شده است؟

خشمگین به در اشاره کرد و نگهبان را با نگاه مجبور به گشودن آن نمود سپس ادامه داد:

_ ملکه اول باید احترام ملکه دوم را نگه دارد؟

در درگاه کالسکه ایستاد:

_ بهتر است به ثریا و همراهانش بگویند صبر کنند. ابتدا ما وارد می شویم .

سپس از کالسکه پایین رفت و به ما نیز دستور خروج از کالسکه را داد.

من و همه ی همراهان عایشه از کالسکه ها خارج شدیم و راه تالار را پیش گرفتیم و من تنها به این می اندیشیدم که از شعله ی آتش کینه ی دو ملکه و دعوا بر سر جانشینی محمد یا سعد ، بوی خوشی استشمام نمی شود.

پ.ن: مالاگا [1]

کارلا :

هوای سرد و سوزآور و روشنایی اندک آسمان من را در دوراهی تخت خواب و گراناذا قرار داده بود. سرانجام حس وظیفه شناسی ام غلبه کرد و اکنون حاضر و آماده در اتاق ایزابلا که مشغول پوشیدن شنل خز روباهش بود. در انتظار ایستاده بودم. با صدای کوبه در، فرانسویس آن را گشود. خدمتکار آدریان بود تعظیمی به سمت ایزابلا کرد:

_ ولیعهد ...

سپس رو به من کرد و مجدد تعظیم کرد:

_ دوشیزه دومینگز... عالیجناب آدریان سانچز . پیغام دادند که عجله کنید...

حرفش ناتمام ماند. چرا که خود آدریان در درگاه ظاهر شد و باعث سکوت خدمتکارش گشت. که همان موقع در حال خروج بود.

_ دوشیزه های جوان! چرا حرکت نمی کنید؟ در این صورت ممکن است از برنامه عقب بیفتیم.
به من نگاه کرد:

_ باید پیش از طلوع خورشید در کالسکه ها حاضر باشیم و به محض طلوع حرکت کنیم.
ایزابلا در حین گام برداشتن دستکش هایش را به دست می کرد:

_ وسایل و چمدان ها به درستی منتقل شده اند؟
فرانسیس پاسخ داد:

_ بله بانوی من. همه چیز مهیاست و همه منتظر شما هستند.

من نیز پشت سر ایزابلا خرامان گام برداشتم و دستانم را به حفاظ دستکش ها مجهز کردم.

درب کالسکه توسط نگهبانان باز نگه داشته شده بود. پدر بعد از بوسیدن پیشانی ام برای آرزوی موفقیت کرد و مرا تا نشستن بر صندلی کالسکه همراهی نمود. بعد از ایزابلا وارد شدم. رو به رویش نشستم. منتظر بودم تا درب کالسکه بسته شود؛ اما با ورود سر بزرگ آدریان به داخل کالسکه متعجبانه خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی چسبیدم. سقف کالسکه برای آدریان زیادی کوتاه بود و او را مجبور به خم کردن گردنش نمود:

_ کار لا نمی خواهی برای من جا باز کنی؟

نفسم حبس شده بود آدریان با آن جثه ی بزرگش چگونه می خواست کنار من بنشیند؟ به ایزابلا نگریدم که با پوزخند و کنایه آمیز لب گشود:

_ آن صندلی برای هردوی شما خیلی کوچک است و باید به زحمت روی آن بنشینید. کارلا، بیا و کنار من بنشین. ما دو نفر کنار هم مشکلی نخواهیم داشت.

حاضر بودم در آن لحظه دست ایزابلا را ببوسم. از خدا خواسته مانند تیر رها شده از کمان برخاستم و کنار ایزابلا جای گرفتم. نگاه سرزنش آمیزم را نثار آدریان کردم. از هر فرصتی سود می جست و سعی می کرد خودش را به من نزدیک

کند. اگر می خواستیم طبق قوانین در کالسکه ها قرار بگیریم. باید هر شخصیت حکومتی کالسکه ای جداگانه به خدمت می گرفت؛ اما هم من و هم ایزابلا مایل بودیم تا در طول مسیر با یکدیگر گفت و گو کنیم.

ایزابلا با صراحت تمام پرسید:

_ عالیجناب می توانم علت حضورتان در این کالسکه را بدانم؟

آدریان اندکی جا به جا شد و من پوزخندم را قورت دادم. هر سه علتش را می دانستیم. آدریان پاسخ داد:

_ به چندین دلیل. اول اینکه ما نمایندگان مسیحیت هستیم.

حالت چهره اش را تغییر داد و جدی شد:

_ من به عنوان پیوند دهنده ی گروه های مسیحی فعلا نماینده ی مالی کلیسا در آراگون و کاستیل هستم.

نگاهم به بیرون پنجره و طلوع زیبای خورشید جلب شده بود. آدریان من را مخاطب قرار داد:

_ خب کارلا نظرت چیست؟

ایزابلا به جای من پاسخ داد:

_ نظر من این است که هنوز متوجه علت حضور شما در این کالسکه نشده ایم!

از اینکه مرا از پرسش آدریان آزاد کرده بود با دهان بسته خندیدم و با سر ایزابلا را تأیید کردم.

چهره ی آدریان رنگ به رنگ می شد و بالأخره لب گشود:

_ خب. برای صحبت کردن آمدم. از هم صحبتی با هم پیشیمان نمی شویم.

انگار چیز جدیدی به ذهنش رسیده بود. چرا که با آرامش بیشتری در چشمان ما خیره شد.

بلافاصله ایزابلا سر تکان داد:

_ خب حالا درست شد. پس بگویند؟

آدریان با اعتماد به نفس پاسخ داد:

_ از آنجا که من اصالتا کاستیایی هستم می خواهم به ولیعهدم کمکی کرده و اطلاعاتی برسانم. در مورد وضعیت مالی و میزانی که می توانیم ولخرج باشیم.

لبخند موفقیت آمیزی بر لب داشت و من بی توجه به چشمان ایزابلا که به شدت براق شده بود گفتم:

_ به نظر شما تلفیق مدارس موروها و مسیحیان امکان پذیر است؟

هر دو تکان خوردند. آدریان با اندکی تأخیر پاسخ داد:

_ نگران نباش کارلا. همه چیز مطابق برنامه پیش خواهد رفت. قدرت ما با توجه به موقعیت خوبی که در دربار موروها داریم می چربد. تا ساعاتی دیگر همه ی خواسته هایمان به نتیجه می رسد.

مدثره:

پوشیه را روی صورتم انداختم بهترین کار همین بود. با لباس مبدل و ظاهری ناشناس در میان مردم عادی ظاهر شوم تا بتوانم زاغ سیاه عایشه و طفیلی هایی که اطراف خود جمع کرده بود را چوب بزنم. به خوبی می دانستم که در مراسم رأی گیری تلفیق مدارس رأی عایشه منفی خواهد بود. این را به وضوح از چهره ی عبوس و خشکی که به خود گرفته بود، فهمیدم. در انتهای عده ای که عایشه پشت سر خودش به راه انداخته بود سمیر را دیدم که چون جوجه ای مطیع سرش را پایین انداخته و در پس عایشه روان بود. رأی این پسر بچه ی چموش را باید می زدم. مترصد فرصتی بودم که در گوشه ای یقه اش را بگیرم و عقلش را سر جایش بیاورم. دل دل کنان چشم از سمیر جدا نمی کردم. لحظه ای دیدم از جمعیت جدا شد. چند زن و مردی که جلویم ایستاده بودند را کنار زدم و پشت سرش به سرعت حرکت کردم. وارد یکی از تالارهای قصر شد. نگاهی به دور و برم انداختم و سریع وارد تالار شدم. ناگهان از پشت یکی از ستون ها بیرون پرید و جلوی پایم ظاهر شد:

_ که هستی؟...از جان من چه می خواهی؟ متوجه شده ام که تعقیب می کنی.

اشاره ای به پوشیه کرد:

_ بردار این لعنتی را بدانم که هستی!

نفس عمیقی کشیدم و آرام پوشیه را از روی چهره ام کنار زدم:

_ لاله الا الله! تو هستی مدثره چه از جان من می خواهی که اینگونه با این لباس به دنبال من افتاده ای.

نگاهی به دور و برمان انداختم. جای مناسبی برای بحث نبود؛ چون خوب می دانستم سمیر به این سادگی زیر بار حرف های من نخواهد رفت:

_ می خواهم با تو صحبت کنم.

دستش را روی ستون کنار سرم قرار داد و چشم ریز کرد:

_ درباره ی؟

با اضطراب نگاهی به دور و بر انداختم. ترس آن داشتم که هر لحظه سر و کله ی عایشه یا یکی از پاچه خوارانش پیدا شود:

_ اینجا جای مناسبی نیست. بهتر است به عمارت من برویم.

نیش خندی زد و سرش را برگرداند:

_ از جان من چه می خواهی زن؟

دندانهایم را روی هم فشار دادم و از میانشان مورد خطاب قرارش دادم:

_ سمیر...گفتم باید با تو صحبت کنم... افهم؟

انگشت شستش را روی لب پایش کشید:

_ بسیار خب حرکت کن .

درب اتاق را گشودم و هر دو به سرعت داخل شدیم.

پوشیه و عبا را درآوردم و روی تخت انداختم. به سمت میز گوشه ی اتاق رفتم لیوانی آب ریختم و لا جرعه سر کشیدم. لیوان را روی میز برگرداندم و به سمت سمیر برگشتم. دستهایش را در جیبش فرو برده و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. دستی روی موهایم کشیدم و آرام روی تخت نشستم و پایم را روی پا انداختم. دامن لباسم را مرتب می کردم که صدایش بلند شد:

_ مرا به اینجا کشانده ای که آب خوردن و چاک و درز لباست را نشانم بدهی؟

_ سر بلند کردم و انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم:

_ گستاخ شده ای سمیر!

باز هم نیش خندی زد و دستهایش را از جیب خارج و روی سینه اش قلاب کرد:

_ زودتر حرفت را بزن من وقتی برای تلف کردن با تو ندارم.

مثل ماهی بود هر لحظه امکان داشت از دستانم بیرون بجهد. تصمیم گرفتم وارد بحث نشوم و یک راست اصل مطلب را بگویم:

_ رأی تو به تلفیق مدارس چیست؟

چشم گرد کرد و به چشمان من برای چند ثانیه خیره شد:

_ با خود چه فکر کرده ای مدثره؟ نکند انتظار داری رأی ام را به تو بگویم؟

نمی خواستم عصبی شوم و با پرخاش گری حرف از دهانش بیرون بکشم. باید با کلمات و دلیل و منطق رای اش را می زدم:

_ بین سمیر تلفیق مدارس به نفع تو است. برای رسیدن به آن دخترک کارلا بهترین راه است. اگر دیر بجنبی یا حرفی بزنی که مدارس با هم تلفیق نشود، دیری نخواهد گذشت که آن مردک چرب زبان هفت خط آدریان سانچز عشقت را به تاراج ببرد؛ ولی در صورتی که رای مثبت بدهی هر روز و هر لحظه که اراده کنی می توانی به ملاقاتش بروی. بعد هم رای تو منفی باشد حکماً رای عایشه و آن به اصطلاح طرفدارانی که دور خود جمع کرده نیز منفی خواهد بود. آن وقت همه چیز به هم خواهد ریخت.

برگی از جیبش بیرون کشید و آتشی به جانش افکند. پک محکمی به آن زد و دودش را بیرون فرستاد. با انگشت اشاره به شقیقه اش زد:

_ من با عقلم تصمیم می گیرم نه مثل تو با هوا و هوسم. رای من به این مسئله منفی است. چون تلفیق مدارس به ضرر مسلمانان تمام خواهد شد.

از جای برخاستم و از کوره در رفتم. صدایم را کمی بالا بردم:

_ عقلت را از دست داده ای سمیر؟ عقل و هوشت را دست آن مار غاشیبه داده ای که چه بشود؟ یادت رفته اگر من نبودم که جانت را نجات بدهم معلوم نبود که ابوالحسن چه بلایی به سرت می آورد! تو بابت نجات جانت به من مدیونی.

چند بار پی در پی به برگ درون دستش پک های عمیقی زد و دودش را بیرون فرستاد. ته مانده را در گلدان کنار دستش خاموش کرد:

_ رای من همان است که گفتم. آسمان به زمین بیاید عوضش نخواهم کرد.

لحظه ای کنترل خود را از دست دادم و به سمتش حمله ور شدم. ناخن های بلندم را در بازویش فرو کردم:

_ بی جا کرده ای. جیره خور عایشه شده ای و مطابق خواسته ی او نظر می دهی.

دستان نیرومندش را روی سینه ام گذاشت و با فشار نه چندان محکمی به عقب راند:

«خودت را جمع کن مدتره... از من به تو نصیحت. فریب وعده وعیدهای های ابوالحسن را نخور. چیزی که برای ابوالحسن در اولویت است تر و تازگی هم خوابه اش است نه چیز دیگری. شهوتش که فرو کش کند چون دستمالی چرکین از پنجره ی اتاقش به بیرون پرتاب خواهد کرد.»

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

سمیر :

بوقلمون های بریان شده، بره های کباب شده و انواع خوراک های مرغ من را به یاد آیه ای می انداخت «کلوا واشربوا ولا تسرفوا». جمله ای که با خط نستعلیق و بسیار هنرمندانه و زیبا از خطاط معروف دربار برسر در تالار پذیرایی ضیافت شام حکاکی گشته بود.

هر شخص بزرگی که می شناختم، همراه با هیئت مورد اعتماد خود در ضیافت شام حاضر شده بود و ما نیز به ناچار همراه هیئت عایشه بودیم. مطابق معمول ابوالحسن در جایگاه مخصوصش نشسته بود و ثریا و عایشه به همراه هیئت همراهشان به ترتیب در سمت چپ و راستش نشسته بودند. سران لشکری و بزرگان کشوری. یکی پس از دیگری شرف یاب می شدند و پس از ادای احترام، گزارشی از فعالیت ها و وضع و سامان مرزهای غرناطه [1] قرائت می کردند و سپس به جایگاه خود باز می گشتند.

علی بن سعد، هر از گاهی با همسران خود، من باب این گزارشات مشورت می نمود. تمایزش برای صحبت با ثریا بیش از عایشه بود و همه متوجه این امر بودند. با این حال عایشه چیزی به روی خود نمی آورد و از روی حالات چهره و رفتارش نمی توانستم متوجه بشوم که او از حرکات ابوالحسن دلگیر است یا نه... اما مطمئنا هیچ گاه این موضوع را به رویش نمی آوردم و موجب ناراحتی اش نمی شدم.

در این میان ثریا، چندین بار با بهانه های مختلف سر می چرخاند و ما را زیر نظر می گرفت. در نگاهش شعله ای از کینه موج می زد. حجاب سفت و سختش در محضر سلطان تفاوت آشکاری با اوقات فراغتش از حضور ابوالحسن داشت و این نشان از بی مبالاتی اش نسبت به احکام اسلامی داشت. همانطور که در سفر به قشتاله [2] مشخص بود که از مرآده با هیچ مردی ابایی نداشته و علاوه بر آن لباس های زننده اش گواه بر این مدعا بود. اینجا بود فهمیدم که ملکه عایشه شأن و منزلت بالاتری نسبت به ثریا دارد. با این حال هنوز خیانتی از جانب او نسبت به سلطان اثبات نگشته بود. هرچند دستگاه مربوط به عایشه در دربار به این مسئله دامن می زدند؛ اما باور کردنش برای من سخت بود. چرا که می دانستم راحتی ثریا نه از این بابت است که او زن درستی نیست. بلکه در فرهنگ یک بانوی بومی آندلسی، حجاب نهادینه نگشته است.

در پایان، نوبت به ابوالقاسم بن رضوان، وزیر الوزراء یا صدر اعظم معروف و زیرک خاندان بنی الاحمر رسید که گزارش از کار جمیع وزرا و اخبار مهم را خدمت سلطان عرضه بدارد.

ابوالقاسم به جایگاه آمد و پس از حمد و ثنای خداوند و نبی اکرم و خلفا، سپس به مدح و ستایش علی بن سعد پرداخت. صداقت در اخبارش واضح بود و اصلا حاضر نبود اوضاع و احوال سرزمین اسلامی را خوب جلوه دهد:

— سلطان. خطر مهم این روزها فشار ناشی از جمعیت است. جنگ های داخلی در مغرب و افریقایه، سیل عظیمی از مهاجران مسلمان را راهی بلاد اسلامی ما کرده و سبب قحطی و گرانی شده اند.

او پس از درخواست برای بستن مرزهای اسلامی به ذکر چند نکته ی مثبت دولت خویش از دیدگاه خود پرداخت:

— تا جایی که ممکن بوده همه ی رافضی [3] ها را گردن زدیم تا کشور را از شر آنان حفظ کنیم.

باگفتن این جمله توسط ابوالقاسم سرم گیج رفت و دسته ی صندلی را گرفتم. آخر زهرا هم جزئی از اقلیت های مذهبی بود. نکند او نیز رافضی بوده باشد و حال ...

حتی تصورش وحشتناک بود. دیگر متوجه بقیه ی گزارشات او نشدم و مضطرب سرخم کردم و از عایشه پرسیدم:

— این گردن زدن. شامل زندانی ها هم می شود؟

نمی دانم چرا اما به یکباره عایشه بر افروخت و نگاه شعله ورش دامانم را گرفت:

_ نگران بانوی خیالت نباش! کسی با او کاری ندارد.

لحنش طعنه آمیز بود. از آن گذشته مگر او زهرا را می شناخت؟ اصلا مگر سؤال بدی پرسیدم که چنین ناراحت شد؟ سؤال های بیشتری به ذهنم رسوخ می کرد؛ اما پرسش بیش ازین را جایز ندیدم.

سخنان ابوالقاسم و بعد از او ملکه عایشه مثل خوره به جانم افتاده بود. در حال تحلیل سخنانشان بودم که خلیفه فرمان آزاد باش را صادر نمود. جمعیت گروه گروه مشغول صحبت بودند و اغلب پیرامون تأسیس مدرسه جدید سخن می گفتند.

در این میان؛ نگاه های عایشه بر روی چند خدمه قصر خیره مانده بود. با تعقیب نگاهش متوجه حرکات سر و ایما و اشاره هایش شدم. یکی از آنان که تا به حال او را در میان خدمه ندیده بودم. خود را با جام های نوشیدنی نزد ثریا و نوکر دربستش ابوالقاسم رساند و بعد از مدتی از میانشان خارج شد. خدمه که مرد تقریباً میانسالی بود برای طبیعی جلوه نمودن رفتارش در میان سایر حضار نیز چرخ می زد و جام هایشان را پر نمود و سپس نزد ما آمد. ضمن پذیرایی گفت
_ ثریا سعی دارد تا ابوالقاسم را به تلفیق مدارس متقاعد کند.

عایشه نوشیدنی مورد علاقه اش را برداشت:

_ و اما نظر ابوالقاسم چیست؟

مرد سرش را با تأسف تکان داد:

_ شما که ابن رضوان را بهتر می شناسید بانو. در مقابل ثریا همانند فرزندگی گوش به فرمان است.

ملکه عصبی بر دسته ی صندلی مثنی کوبید:

_ پس ناچاریم تلفیق مدارس را بپذیریم.

محمد برآشفت:

– مانباید زیر بار برویم.

عایشه به من و یوسف نظر کرد:

_ ما یلم نظر مشاورین جوانم را بدانم؟

یوسف که روی حرف برادرش حرفی نمی زد و اما من فارغ از هرگونه نفع و سیاسی بازی. به گفته ی زهرا صلاح سرزمین اسلامی را در نظر گرفتیم:

_ تلفیق مدارس ما با مسیحیان و حضور دختران بومی آندلس. تمدن ما را نابود خواهد ساخت. بنابراین نظر من منفی است.

کلمات بر زبانم جاری می شد؛ ولی در عمق قلبم جراحتی حس می کردم. جراحتی که امید مراوده با کارلا را ناامید می کرد. می دانستم اگر نظر امثال من عملی شود. دیگر فاتحه ی همنشینی و هم صحبتی با کارلا را باید خواند؛ اما با این حال من به وظیفه ی شرعی ام عمل نمودم .

به خود که آمدم خدمتکار رفته بود. عایشه اندکی از لیوان در دستش نوشید:

_ تا وقتی که مهره ای به سنگینی صدر اعظم به نفع ثریا رأی دهد. ما محکوم به پذیرش شکستیم.

ابن کماشه سر تکان داد:

_ باید برای ای مشکل چاره ای اندیشید!

در این میان علی بن سعد ، عایشه را برای نطق سخنرانی به جایگاه احضار کرد. عایشه در میان تشویق حضار برخاست و پس از صاف کردن تاج زرینش موهای بیرون آمده از حجابش را مرتب کرد و با طمأنینه راهی جایگاه گشت.

ملکه پس از سخنرانی نسبتاً طولانی اش و نیز تشریح اهدافش از پیشنهاد تأسیس چنین مدرسه ای از علی بن سعد دو درخواست کرد:

– اول اینکه، ریاست این مدارس بر عهده ی فرد پیشنهاد دهنده ، ملکه عایشه، باشد. در ثانی، امتیاز استفاده از این نعمت الهی تنها برای امت اسلامی باشد.

علی بن سعد پس از مشورت با ابوالقاسم بن رضوان و نگاه های معنا دار ثریا ، با پیشنهاد اول عایشه مبنی بر سپردن اداره مدارس به او موافقت کرد و اما هر چند قطعی بود ؛ اما در کمال ناباوری ما رأی به حضور مسیحیان و بومیان آندلسی در این مراسم داد.

موجی از اعتراضات علما و دانشمندان به این تصمیم خلیفه برانگیخته شد؛ اما علی بن سعد برهیچ یک خشم نگرفت. دست به میان ریش انبوهش برد و با جابه جاشدنش لرزش عضلات پربار شکمش مشهود بود. با سعه صدر علت تصمیمش را چنین تشریح کرد:

_ با توجه به این که حکومت اسلامی .وظیفه ی تأمین نیاز های اقلیت های دینی را برعهده دارد. ما با حضور مسیحیان در این طرح موافقت می کنیم.

با پایان تصمیم گیری، مدثره که در لباسی طلایی رنگ ظاهر شد و می درخشید. برای اجرای هنرنمایی هایش روی صحنه آمد؛ اما ذهن من تنها درگیر این بود که گردن زدن خیل کثیری از شیعیان رافضی مشمول قانون و منطق اقلیت سلطان نمی شود! آن وقت رأی به حضور مسیحیان خطرناک در این مدارس مشمول این قانون است؟!

پ.ن :

[1]. گرانا دا

[2]. کاستیل یا کاستیا

[3]. شیعه

کارلا:

برق شادی را در عمق چشمان ایزابل می دیدم . جلوتر از من و آدریان ایستاده بود. با رسیدن به چند قدمی فردیناند سلام کرد و بقیه ی ما همراهان تعظیم کردیم. فردیناند بسیار رسمی و البته با نگاهی سرشار از علاقه جلو آمد. دست راست ایزابالا را در دستانش گرفت و بـوسه ای روی آن نشانده. ناخودآگاه به آدریان نگریستم. لبخندی بر لب داشت و چشمکی به من زد.

نزدیک غروب بود که به آراگون رسیدیم. چرا که خورشید دیگر مستقیم بر سرمان نمی تابید. بسیار خسته بودم. منتظر بودم تا این مراسم استقبال تشریفاتی به پایان برسد تا بتوانم استراحت کنم. فردیناند با دیدن چهره هایمان به خستگیمان پی برده بود؛ بنابراین به خدمتکاران دستور داد تا مارا راهنمایی کنند. سپس رو به ما کرد:

__ برای شام منتظران هستیم تا به همراه پدرم عالیجناب سرخوان شام را صرف کنیم .

با دور شدن فردیناند، سرم را به ایزابالا که هنوز سرمست تجدید دیدار با فردیناند بود نزدیکردم و گفتم:

__ به خانه ی آینده ات خوش آمدی. ایزابالا...

با این که کاستیل مرز مشترک با گرانا داشت؛ اما طی توافق ها، قرار بر این بود که کاروان کاستیل زودتر به طرف آراگون حرکت کند تا با تجدید دیدار با آراگونیان و تکمیل توضیحات از طرف آدریان، نمایندگان شایسته ای از طرف آراگون نیز انتخاب شود. با رسیدن خبر مدارس مشترک مسلمانان و مسیحیان به فردیناند، او از محل حکومتش یعنی سیسیل به آراگون مراجعه کرده بود تا بتواند در کنار ایزابالا نماینده ی مسیحیان باشد.

اتاق های ما سه نفر در سالنی دایره وار که مخصوص پذیرایی از مهمان ها بود. قرار داشت. اتاق های زیادی دور تا دور سالن مجلل قرار داشت که سه تا از بهترین های آن برای اقامت ما در نظر گرفته شده بود و تنها راه تشخیص آنها شماره های لاتین آنها بود . من به اتاق سمت راست که پنجمین اتاق بعد ورود به سالن بود هدایت شدم و دو اتاق بعدی که با شماره های شش و هفت کوچکی مشخص شده بود برای آدریان و ایزابالا در نظر گرفته شده بود.

بی صبرانه منتظر استراحتی عمیق و طولانی بودم. خورشید غروب کرده بود و ما بر سر میز شام منتظر پادشاه سرخوان و ملکه خوانا انریکوز بودیم. با پیوستن آنها به جمع، بلافاصله سرخوان با گشاده رویی اعلام کرد:

__ بهتراست غذاها را منتظر نگذاریم.

و همزمان به میز به دقت چیده شده اشاره کرد. مشغول خوردن سوپ داغ و خوشمزه ای بودم که ناگهان فردی شتابان بین سرخوان و ملکه خوانا قرار گرفت و چیزی در گوششان زمزمه کرد. همه سعی می کردند به این امر بی توجه باشند؛ اما با نگاه کردن به ایزابلا، آدریان و سایرین متوجه تلاش همگانی برای لبخوانی سخنان پادشاه شدم. درحالیکه به آرامی مشغول جویدن غذا بودند، میز شام به سرعت خالی شد ولی از آن صمیمیت و گرمای سابق خبری نبود. ذهن همه مشغول آن صحبت در گوشتی بود. سرخوان با فرود آمدن جام نوشیدنی اش صدایش را صاف کرد و توضیح داد:

__ عذر می خواهم که ذهنتان را مشغول کردیم. تنها بخاطر خودتان بود تا در آرامش و سکوت و بدون معطلی شام را صرف کنید.

خدمتکار دور میز می گشت و جام ها را از نوشیدنی پر می کرد. سر انجام با دور شدن خدمتکار، سرخوان لب گشود:

__ طی نامه ای که لحظاتی قبل به دست ما رسید مطلع شدیم که تلفیق مدارس مسلمانان و مسیحیان با موافقت شاه گرانادا تصویب شد.

نگاهی بین من و ایزابلا رد و بدل شد. از نفوذ و قدرت زیاد مسیحیان در دربار گرانادا متعجب بودم. به راستی تسلط بر آنها راحت تر از آن چیزی بود که می اندیشیدم. هنوز افکارم کاملا شکل نگرفته بودند که با ضربه ی کوچک دست آدریان بر شانه ام متوجه ادامه ی صحبت های سرخوان شدم که با لحنی آمیخته به تمسخر عنوان می کرد:

__ و در ازای اجازه ی مشارکت و حضور ما در این مدارس، از ما خواسته اند تا علی بن سعد را در جنگ با برادرش محمد بن سعد یاری کنیم.

پوزخند و زمزمه و شاید حتی قهقهه بر جمع حاکم بود. آدریان زیر لب گفت:

__ عالیست. واقعا عالیست... رسما از ما دعوت شده که به جنگ هم کیشانشان برویم...

سرخوان جامش را بالا آورد و سپس آدریان از او تبعیت کرد و اضافه کرد:

_ به سلامتی کلیسا ...

همه جام هایمان را بالا بردیم و یکصدا تکرار کردیم:

_ کلیسا.

سخنان زیادی داشتم تا به ایزابلا بگویم؛ اما دلم می خواست در مورد افراد تحت نفوذمان در گراناادا و پادشاهی های مسلمان بیشتر بدانم. ایزابلا و فردیناند پیشاپیش من و آدریان به سمت سالن با شکوه نشیمن می رفتند. تمام چوب های به کار برده شده جلا داده شده و منقش به نشان حکومتی آراگون بود. و تمام پارچه های به کار برده شده برای پرده ها و صندلی ها به رنگ سبز مورد علاقه ی ملکه خوانا بود...

با خواب آلودگی و به پیروی از ایزابلا روی صندلی های مجلل آراگونی نشستیم. نامه ای که حاوی مطالبی از گراناادا بود دست به دست می چرخید. سر انجام پس از کسب اجازه درخواست کردم نامه را به اتاقم ببرم تا اندکی آن را بررسی کنم. پس از مدتی گفت وگو و بیان آرزوهای دور و دراز پیرامون بر اندازی موروها، از سه نفر دیگر عذر خواستم و آدریان را که به تازگی بحث مفصلی راجع به روابط خانوادگی تیره حاکمان مسلمان و موقعیت مناسب برای قلع و قمع موروها به راه انداخته بود تنها گذاشتم و راهی اتاقم شدم. چندین بار نامه را خواندم. و نکته ای بیش از سایرین در آن نیافتم. منتظرم بود تا جمعشان متفرق شود و ایزابلا به اتاقش بازگردد؛ اما طاقت خستگی را نداشتم.

چشمانم را گشودم. صدای دنگ دنگ ناقوس بر سرم فرود می آمد. نور اندکی از پنجره وارد می شد؟! کجا بودم؟ با خانه ی خودمان تفاوت فاحشی داشت. چشمانم را مالیدم. خودم را برانداز کردم هنوز لباس شب بر تن داشتم و ناگهان متوجه موقعیت شدم و بخاطر آوردم که کجا هستیم. ناقوس نیمه شب بود. نامه ای را که کنارم روی تخت افتاده بود برداشتم و به سمت در رفتم کورمال کورمال چند قدمی را طی کردم. گویی آراگونیان علاقه ی کمی به روشنایی در شب داشتند. بوی روغن مشعل های تازه خاموش شده در سالن پیچیده بود. هر چند می دانستم ایزابلا اطلاعات دقیقی نمی دهد؛ اما خیلی کوتاه با کوبه کوچک ولی سنگین. به در چوبی زدم.

به سرعت در باز شد. و نور زیادی سالن را روشن کرد. از دیدن صحنه ی مقابل خشک شدم و نامه از دستم به زمین افتاد. ابتدا به درب اتاقم سپس به درب اتاقی که اکنون در ورودی اش ایستاده بودم نگاه کردم. و تازه متوجه اشتباهم شدم. دهانم خشک شده بود. آدریان روبان موهایش را گشوده بود و با سینه ای ورزیده و برهنه من را به اتاقش دعوت می کرد:

_ باور نمی کنم کارلا. واقعا قصد داری شب را پیش من بگذرانی؟ از تاریکی می ترسی دختر کوچک؟!

با صدایی نامفهوم و جیغ مانند، چیزی از تاریکی و اشتباه گفتم و خودم را به سرعت داخل اتاق ایزابلا که از سر و صدای ما درب را گشوده بود پرت کردم.

ایزابلا خنده کنان درب را بست:

_ خیلی بامزه بود کارلا؛ از فردا منتظر شوخی های زننده ی آدریان باش.

در پاسخ تنها به اخمی کوتاه کفایت کردم. ایزابلا شانه بالا انداخت:

- می توانی منتظر نباشی ولی من این را بر اساس چشمک شیطانی که آدریان موقع ورودت به اینجا زد گفتم..

باز خندید و لیوان آبی را به دستم داد. آدریان مرد بدی نبود؛ اما تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که دیگر هیچ گاه با آدریان سفر نمی کردم مگر در حضور پدر...

صبح زیبایی برای شروع بود. ایزابلا و من به همراه آدریان و سایر همراهانمان در کالسکه هایی با نقش سلطنتی کاستیل نشستیم و فردیناند و همراهانش در کالسکه های خودشان.

طی این چند روز، برخوردیم با آدریان را حداقل رسانده بودم و خودم را مشغول صحبت با ایزابل می کردم.

ساعتی از حرکت نگذشته بود که سرعت کالسکه ها کم شد. از پنجره ها بیرون را نگریم. فردیناند به سمت ما می آمد. با ترس به ایزابلا چشم دوختم و او با چشمک و اشاره اش به آدریان من را متوجه کرد که باید در شرایطی که از آن می ترسیدم قرار بگیرم...!

با گشوده شدن در توسط نگهبان فردیناند مستقیم به ایزابلا نگریست:

_ دوشیزه ایزابلا. شما رو به کالسکه آراگون دعوت می کنم. مایلم اندکی باهم صحبت کنیم.

ایزابلا با خوشرویی پاسخ داد:

_ البته عالیجناب .

و دستش را در دست جلو آمده ی فردیناند گذاشت.

با ب—وسه ی فردیناند بر دستان ایزابلا کابوس من آغاز شد.

با شروع حرکت مجدد کالسکه ها آدریان بی مقدمه آغاز کرد:

_ تو من را شگفت زده می کنی کارلا؟ اشتباه می کنی و بخاطر اشتباه خودت من را تنبیه می کنی؟

سر تکان دادم. جلو تر آمد و به آرامی اضافه کرد:

_ خب از این بگذریم. راستش کارلا در این چند روز منتظر فرصتی بودم تا تو را تنها گیر بیاورم و تصمیمی را که شب قبل

از حرکتمان از کاستیل گرفته بودم. با تو در میان بگذارم. اما چون ماهی از دستانم می لغزی.

خودم را درون صندلی جا به جا کردم و محکم تر نشستم و در چشمان آدریان نگاه کردم. آدریان ادامه داد:

_ تصمیم گرفتم. که در خواستم را بگویم. من و تو با هم خوشبخت خواهیم شد. از تو درخواست ازدواج ...

دستانم را بالا آوردم و روی لبانش گذاشتم. اجازه ی پایان یافتن سخنانش را ندادم. مستقیم و با شجاعت به نگاه خیره

ام در چشمانش ادامه دادم:

_ آدریان. فعلا می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

صورتش را عقب کشید و انگشتانم با صورت تازه اصلاح شده اش برخورد کرد. دستانم را پایین آوردم. بر آشفته

موهایش را تاب داد و به خودش اشاره کرد:

_ در من نقصی می بینی؟

سرتکان دادم نگاهم را به بیرون از پنجره چرخاندم. سرم را به سمت خودش چرخاندم. هر لحظه صدایش بلندتر می شد:

_ بر اندازم کن... آن شب در من نقصی دیدی؟! همه در آرزوی هم صحبتی با من هستند. من نمی خواهم دوست من باشی. من می خواهم که مال من باشی!

سرم را پایین انداخته بودم حرف های آدریان مانند میخی بر سرم فرود می آمد. مدت ها گذشته بود و صحبتی میان ما رد و بدل نشده بود. سرعت کالسکه کم شده بود. برای صرف ناهار در کنار آبگیر سرسبزی ایستاده بودیم. درب کالسکه گشوده شد. ایزابلا و فردیناند دست در دست هم از کالسکه خارج شدند و قدم می زدند. آدریان جستی زد و خارج شد. با آرامش عجیبی دستش را بالا آورد:

_ دستت را به من بده دوست کوچک من.

نمی خواستم بیش از این او را بیازارم. دستش را گرفتم و از کالسکه خارج شدم.

مدره:

انگشتر بزرگ نقره ای با سنگ یشم زیبا را از میان جعبه ی مخملی قرمز بیرون آوردم و آن را در انگشت سبابه ام قرار دادم. دستی روی نگین براقش کشیدم. موهای موج و لباس نیم تنه همراه با دامن تنگ و چاک دار ، همه مقدمه ای بودند برای برگزاری کلاسی که از مدتها پیش زمینه اش را چیده بودم. موزیسین ها، رقاصه ها و آواز خوانان همه حضور داشتند و این نقطه ی عطفی بود برای شروع حرکتی عظیم و تاریخ ساز.

کلاس شلوغ بود. تمامی هنرمندان بنام و صاحب سبک گرد هم جمع شده بودند سرفه ی مصلحتی ام سکوت را در کلاس حاکم کرد. چشمهایشان را می دیدم که چگونه بر روی لباس و چهره ی من در گردش بودند . بیش از آن سکوت را جایز ندانستم و سلام کردم:

_ خب دوستان و همکاران عزیز همانطور که اکثر شما مطلع هستید مسئولیت دارالمغنیات کاخ الحمرا به عهده من است و صلاح دانستم که قبل از ورود ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند جلسه ای ترتیب بدهم تا برنامه ای در خور و شایسته را اجرا نمایم. مسئله ای که در اولویت قرار دارد پر رنگ کردن حضورتان در طی اقامت ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند است. در هر مکانی که دعوت به اجرای برنامه شدید باید در آن شب تمام انرژی و هنر خود را به نمایش بگذارید. آنهایی که در رقص خانه های شبانه فعالیت می کنند باید پر شور و حرارت اجرا کنند. می خواهم آوازه ی تان در شهر بیچد که هنگام ورود ملکه ایزابلا این تغییر به خوبی حس شود. آوازه خوان جوانی که به تازگی کارش را شروع کرده بود دستش را بالا برد:

_ بانو ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟

لبخندی زدم و چند قدمی روی سنگ فرش های تیره رنگ کلاس جلو رفتم. از پنجره ی بزرگ که پرده ای ضخیم گوشه اش آویزان بود نگاهی به بیرون انداختم:

_ طوری باید بخوانید و برقصید که هوش از سر جوان های مسلمان برآید! آن چنان لباس بپوشید که تنگی و بدن نما بودنش چشم هایشان را خیره کند. به گونه ای راه بروید که جز فکر کردن به پیچ و تاب بدن شما فکر دیگری به ذهنشان خطور نکند.

انگشتان دستم را بستم و مشتم را به سمتشان گرفتم:

_ چنان طعمه را اسیر کنید که راهی برای خلاصی نداشته باشد؛ اما اگر در این میان جوان مسلمانی را دیدید که اندکی هوش و ذکاوت ته مانده ی عقلش باقی مانده رای اش را بزنیید و مدام برایش تکرار کنید که گرانااا جایی برای پیشرفت نیست در جامعه ی بسته با تعصب های خشک به جایی نخواهد رسید و بهترین راهش سفر به کاستیل، گرانااا و سیسیل و خروج از میان هم کیشانش است. بذر نا امیدی را در عمق ذهنشان بکارید. جوانان نخبه تر را رها نکنید به هیچ عنوان ارتباط خود را با آنها قطع نکنید؛ آنطور که از سعی و تلاش علمی اش باز بماند و نتواند ادامه بدهد.

اندکی سکوت کردم. عده ای را می دیدم که حرفها و نکات گفته شده را به سرعت روی تکه های کوچک کاغذ یادداشت می کنند. صلاح دانستم برای بازدهی بهتر استراحتی بدهم و همه را مرخص کنم.

میز کوچکی بیرون از کلاس چیده شده بود تا همه هنگام استراحت نوشیدنی صرف کنند. جام بلورین را تا نیمه از نوشیدنی قرمز رنگ پر کردم. هنوز به لبهایم نزدیکش نکرده بودم که صدای سلام گفتن شخصی از پشت سر آمد. سعد بن ابوالحسن با لبخندی به لب در چند قدمی من ایستاده بود. ابرویی بالا انداختم:

_ خوش آمدید شاهزاده.

نگاهی نه چندان محسوس به سر تا پایم انداخت:

_ چند دقیقه ای هست که در انتظارتان ایستاده ام.

چشم ریز کردم و متعجب شدم:

_ مشکلی پیش آمده؟

نگاهی به اطراف انداخت و قدمی جلو نهاد:

_ راستش حامل پیغامی از طرف مادرم برای شما هستم.

متعجب تر شدم! پیغام از طرف ثریا آن هم برای من؟ ثریایی که سایه ی مرا با تیر می زند؛ اینک برایم پیغام فرستاده؟ زبانم را به لبم کشیدم:

_ چه پیغامی؟ ملکه ثریا آنطور که شواهد امر نشان می دهد دل خوشی از من ندارند.

سریع حرفم را قطع کرد:

_ نه اینطور نیست که شما فکر می کنید.

جرعه ای از جام درون دستم نوشیدم:

- بی شک همین طور است که من می گویم. هر چند من و ملکه ثریا می توانیم با یکدیگر اهداف مشترک زیادی داشته باشیم؛ ولی ایشان ترس دارند و من به خوبی می دانم ترسش از چیست.

نیک می دانستم که ثریا ترس آن دارد که من روزی جای او را اشغال کنم؛ ولی بهترین کار سکوت بود با دست به قدم زدن دعوتش کردم:

_ خب از این بحث بیرون بیاییم لطفا پیغام را بگویید.

دستی به محاسن نه چندان بلندش کشید:

_ راستش مادر خواسته که هنگام ورود ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند در عمارت ایشان برنامه ای اجرا کنید.

لبخندی به حرفهایش زد:

_ مطمئنا برای استقبال ایزابلا و فردیناند خواهیم رفت و بهترین را برایشان اجرا خواهیم کرد؛ اما فکر نمی کنید ملکه ثریا بی احتیاطی کردند و نباید از من دعوت می کردند.

ایستاد نگاهی به چهره ام انداخت:

_ نمی دانم من فقط حامل پیغام هستم. آن هم به خاطر اینکه ما از یک ریشه هستیم.

فرصت خودش به سراغم آمده بود. بهترین زمان برای ضربه زدن بر یاوه گویی های عایشه؛ با نزدیک شدن به ثریا به خوبی می توانستم عایشه را از پای در آورم.

احساس می کنم سعد نیز در لا به لای افکار در هم پیچیده ی جوانیش کم کم می خواهد به من دل ببندد حضور گاه و بی گاهش در خلوت و تنهاییم به درستی این احساسم دامن می زند.

با فکر به این افکار لبخندی به لب آوردم. چه چیز بهتر از این باید مهرهای بیشتری را کنار خود جمع کنم هدف های بزرگ من به اینگونه یاور ها نیاز دارد.

دستش را جلو آورد انگشتانم را برای خداحافظی فشرد و رفت.

سمیر :

خبر سفر دو ولیعهد جوان آراگون و کاستیل به الحمرا در همه جا پیچیده بود و همگان در باب آن سخن می گفتند. مخصوصا با قطعی شدن ازدواج آنها بعد از این سفر، شکار خوبی برای صحبت زنان درباری به شمار می رفت و اما من ... شاید باورش سخت باشد؛ اما من در این بین می خندیدم و سرخوش از ملاقات دوباره ی کارلا دومینگز، هرشب صلیب طلا را در آغوش می فشردم و می بوییدم و با آن به خواب می رفتم. کارلا دختری با گیسوان براق و چشمانی جادویی ... به این ها که می اندیشیدم، گاهی اکسیژن کم می آوردم و احساس خفگی می کردم؛ اما نه از روی ترس بلکه از شدت ذوقی که داشتم. پس از سخنان ثریا در جشن امشب، مبنی بر سفر ولیعهد دو حکومت مسیحی آراگون و کاستیل و همراهانشان به سرزمین ما، سر از پا نمی شناختم. می دانستم از فردا، کارکنان و خدمه ی قصر سرتا پا فعالیت می شوند تا الحمرا را برای چنین میزبانی بزرگی آماده کنند.

گویا نمایندگان مسیحی به علی بن سعد قول داده بودند که در ازای راه دادن جوانان مسیحی به مدارس مسلمانان. حکومت او را در مقابل حملات زغل، برادرش، یاری دهند و این سفر، مقدمات این قرار داد مهم را فراهم می آورد. در تخت خواب، شانه به شانه می شدم و صدای ضربان های تند قلبم را می شنیدم. شک داشتم هنوز شک داشتم که بتوانم با او چشم در چشم شوم.

بیش از یک سال می شد که او را ندیده بودم. حتما بزرگ تر و زیباتر شده بود. چشم بر سقف دوختم و به آرامی زمزمه کردم:

_ کارلا ...

نگاهی به صلیب طلا که دور مچم پیچیده بودم ، انداختم. قصد داشتم در این سفرش از علاقه ام به او بگویم. حتما خودش فهمیده بود. اما آیا به راستی برایش اهمیتی داشت؟ آیا او نیز این چنین مرا دوست می داشت؟ چشم بستم و دوباره در امواج متلاطم آب با او سینه به سینه شدم و برای نجات جانم، لب هایش را لمس کردم و سپس جادو آغاز شد.

تازه چشمانم گرم شده بود که با صدای درب اتاق از جا پریدم. اندکی ظاهرم را در آینه آراسته ساختم. از تخت پایین آمدم و درب را گشودم. مدتره! تنها کسی که می توانست در این موقع از شب مهمان اتاق من باشد. در چارچوب در ظاهر شد و شال موهایش را باز کرد و به آنها موجی داد. با چشمانش به داخل اتاق اشاره کرد:

_ تعارف نمی کنی؟

از مقابل در کنار رفتم. قدم نهاد و کیفش را به روی صندلی انداخت:

_ اجرای امشبم چطور بود؟

بوی عطر تندش. مشامم را آزار می داد:

_ مثل همیشه عالی بود.

لبخند رضایت بخشی زد که بطری نوشیدنی را بالا گرفتم:

_ نوشیدنی؟

سرش را با دستانش گرفت و مرا متوجه سردردش کرد. روی تخت نشست:

_ اوه... نه بیا بنشین! فقط اندکی برگ می کشم.

کنارش رفتم و جعبه ی برگ را به طرفش گرفتم که پرعشوه ادامه داد:

_ برایم روشنش کن.

با کلافگی دو برگ روشن کردم و یکی را در دستش نهادم و گوشه ی پنجره را گشودم:

_ مدتره؟

ماهرانه پک می زد:

_ هان؟

مستقیم در چشمانش نگریستم:

_ چرا از میان همه ی افراد قصر تنها به دیدار من می آیی؟

سرفه ای کرد و رنگ عوض کرد. خیز برداشت که بلند شود:

_ اگر ناراحتی می روم؟!

مقدار برایش آب ریختم و به طرفش گرفتم و هم زمان برگ را مجدداً میان لبهایم قرار دادم:

_ تنها یک سؤال پرسیدم! نمی دانستم ناراحت می شوی! خواستم دلیل لطف هایت را بدانم...؟

آب را از دستم گرفت و نوشید:

_ از تو خوشم می آید. اشکالی دارد؟

پک آرامی به برگ زدم:

- باورش سخت است...!

چپ چپ نگاهم کرد:

_ باور چی؟

دود را بیرون می دادم:

_ باور اینکه یک زن به شهرت تو... موسیقی دان. خواننده. مَغَنی ... کسی که هم در ایالات مسیحی نشین و هم مسلمان

نشین او را به هنرمندی قبول دارند. بعد از اجراهای شکوهمندش. آخر شب ها را در اتاق پسر گمنامی چون من به سر

ببرد ...

پوزخند طعنه آمیزی زد:

– باورش سخت تر از عشق یک پسر مسلمان به دختری مسیحی است؟

اخم هایم درهم رفت و برگ را در مشتت خاموش کردم:

– خب؟

روی تخت دراز کشید و پا روی پایش انداخت.

مدره: نمی دانی وقتی فهمید جان تو در خطر است با چه تلاطمی خود را به اتاق ایزابلا رساند و شبانه مهرش را ربود تا نامه را به دست من برساند...!

نفس هایم به شماره افتاده بود:

– این ها را چرا به من می گویی...؟

دود مقابل چشمانش را کنار زد:

– پس می خواهی برای ابوالحسن تعریف کنم یا ثریا؟ تا دوباره به زندان باز گردی. می دانی اگر بفهمند ولیعهد از نامه بی خبر است چه غوغایی می شود؟

خم شدم و صورتم را به چهره ی پر آرایشش نزدیک کردم:

– از جان من چه می خواهی مدره؟

قهقهه ای زد:

– من از اولش هم با تو کاری نداشتم. این تو هستی که دائم در دسر برایم می آفرینی ...

از کنارش بلند شدم و روی صندلی نشستیم:

– حالا چه شده که منت بر سرم می گذاری؟ در مورد کارلا دومینگز. هزاران بار گفتم و باز هم می گویم که من فقط جان یک انسان را نجات دادم و او هم با نامه ای که فرستاد . محبت من را جبران کرد... باز هم سئوالی هست؟

از جایش بلند شد و به من نزدیک شد بازدم نفس های عطرآگینش را روی صورتم حس می کردم:

_ خواستم دو نکته را یادآوری کنم. اول این که در این حکومت به هر جایی رسیدی فراموش نکنی که تنها من تو را نجات دادم. نه کارلای عزیزت و نه عایشه ای که چون مادرت می دانی اش...

نگاه تحقیرآمیزش به نگاهی بی تفاوت تبدیل شد:

_ دوم هم این که برای من نمایش بازی نکن. اگر به دختر دومینگز علاقه داری بگو تا کمکت کنم...

نگاهم را از نگاهش دزدیدم:

_ متوهم شدی! علاقه ای در کار نیست!

عصبی برخاست و کیفش را روی شانه اش انداخت و راه خروج را پیش گرفت:

_ هرطور مایلی ... تنها می توانم این را بگویم که برایت بهتر است که علاقه ای به کارلا نداری . چون خواستگاران پروپا قرصی چون آدریان سانچز، مردی تمام عیار و مهم تر از آن نماینده ی ثروتمند کلیساست و تو در مقابلش هیچ چیزی نیستی ...

با بسته شدن در ناتوان روی تخت افتادم . اتاق دور سرم می چرخید. صدایش در گوش هایم منعکس گشت:

_ آدریان سانچز مردی تمام عیار ...

لبه ی تخت را گرفتم و به زحمت روی آن نشستم:

_ درمقابلش هیچ چیزی نیستی ...

لعنت به تو مدثره، لعنت به تو که به این سادگی رشته ی افکار من را می دری... فکر این که برای لحظه ای کارلا را دست در دست دیگری بینم آرام می داد. نمی دانم چه حسی بود ولی احساس تملکی که نسبت به او داشتیم مرا به جنون می رساند. ناچار بطری دم تمساح اعلائی که اخیرا به دستم رسیده بود را گشودم و سرکشیدم. [1]

کم کم چشمانم گرم می شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

در مجلسی حاضر بودم و زهرا با پوشیه ی عربی اش بر صندلی بزرگی جلوس کرده بود. نگین خوش نقشی از زمرد به دست داشت. افرادی که اغلب نمی شناختم در حضورش گزارش هایی می خواندند و به بعضی رو خوش نشان می داد و از برخی نامه ها ابراز تأسف می کرد.

وقتی گزارشی از گردن زدن رافضی ها شنید. به سختی گریست و دستور داد که در و دیوار قصرش را سیاه پوشی کند. جای عجیبی بود که هیچ شباهتی با الحمرا نداشت. نگاهش به من افتاد. ناراحت رو برگرداند و با عتاب به نگهبانان قصر فرمان داد:

_ هر چند مادرش از ما بود. ولی او امشب شرب خمر کرده و از دایره ی مریدان ما خارج است. او را بیرون ببرید.

نگهبانان دست و پایم را می کشیدند. فریاد زدم:

_ رهایم کنید ... اشتباه کردم ... قول می دهم زین پس فعل حرامی مرتکب نشوم ...

زهرا برخاست:

_ رهایش کنید...

به طرفم آمد:

_ به او فرصت می دهیم...

پ.ن:

[1]. ش—راب قوی و معروفی از مصر که تنها در خانه ی ثروتمندان یافت می شد.

سمیر:

صبح یک روز تابستانی در نیمه ی دوم ماه شعبان بود. همگی در یک صف منظم ایستاده بودیم و انتظار کالسکه ی ولیعهد های آراگون و کاستیل را می کشیدیم. هوای خنک تابستانی گاهی من را مجبور می کرد تا دستانم را در جیب لباس ضخیمم فرو ببرم. اینجا آندلس، قلب اسپانیای مسلمان، حتی به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد که روزی این شبه جزیره، خالی از مسلمین شود و شاید این رویا برای خود مسحیت آن روز و پاپ کلیسا دست نیافتنی می نمود، اما همه چیز از جادوگری یک ملکه آغاز شد... یک عفریته که ایزابلا نام داشت و دوست و هم صحبت نزدیک او کسی نبود جز کارلا دومینگز...! معشوقه ی دوست داشتنی من ... و من در این برزخ گرفتار آمده بودم «و اهریمن این نیرو را دارد که خود را به شکلی خوشایند درآورد»

جارچی اعلام کرد:

_ مسیحیان آمدند... مسیحیان آمدند...!

با اعلام عمومی او، شیپورچی ها سرودی از انجیل نواختند و گروهی از کودکان با آن زمزمه می کردند. همه چیز برای پذیرایی از مهمانان خارجی آماده بود و شکوه و عظمت الحمرا بیش از پیش جلوه می کرد.

عایشه رو به من نمود: لحظه به لحظه با من باش ... می خواهم صحبت های ایزابلا را مو به مو برایم ترجمه کنی.

سرم را به معنای اطاعت تکان دادم و در این بین دیدم که علاوه بر مسیحیان غرناطه که برای استقبال از ولیعهدشان آمده بودند. گروه کثیری از مسلمانان کوچه و بازار نیز برای تماشای ایزابلا و فردیناند جوان سر از پا نمی شناختند و این حکایت از محبوبیت بالایشان داشت.

کالسکه ها در فشار جمعیت دوست داران ولیعهد ایستاده بودند و محافظان و مراقبان مسیحی که خود را مسئول امنیت دو ولیعهدشان می دانستند به سربازان مسلمان اجازه دخالت نمی دادند و مردم را به ضرب و زور پراکنده می کردند... و اما چشمان در این بین یک چیز را جست و جو می کرد؟! کارلا ... آیا او هم ایزابلا را همراهی کرده بود؟

نگاه های مضطربم گویای آشوب درونم بود. دستانم سرد گشته بود و قلبم به تندی می زد. آیا می توانستم با او چشم در چشم شوم؟

فشار جمعیت هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و نیرو های مخصوص ملکه مردم را از سر راه کنار می انداختند و گروه ما از سمت راست و ثریا و همراهانش از چپ. لحظه به لحظه به کالسکه ی ولیعهد نزدیک می شدیم.

در این بین صدای چند نفری از مردم عادی که زیر دست و پا ماندند به گوش می رسید. من، یوسف و محمد، به ملکه نزدیک تر شدیم تا علاوه بر سربازان حلقه ی محافظش را تنگ تر کنیم.

یوسف متوجه حال دگرگون من شده بود ... سقلمه ای به بازویم وارد کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ نگران نباش آنجاست. پشت ولیعهد کاستیل ایستاده...

در حین حرکت خودم را جابه جا کردم تا بهتر بتوانم بینم. درست بود... چشمان درشت آبی رنگ. مژگانی کشیده با بینی خوش فرم و موج موهایی تیره که از شنلش بیرون زده بود. چهره اش فرشته وار بود. از خودم می پرسیدم که در تمام این کره خاکی، موجودی به زیبایی او خلق شده است؟ ایزابلا ایستاده بود و گل هایی را نثار طرفدارانش می کرد. همچنین از دادن آنها به مسلمانان نیز دریغ نمی کرد و از این بابت می دانستم همان طور که مدثره می گفت بسیار سیاسی است.

ایزابلا و فردیناند اولین ولیعهد های مسیحی بودند که به سرزمین ما سفر کرده بودند و با شعار صلح و دوستی قصد داشتند تا در دل مسلمان نیز برای خود جایی باز کنند. فردیناند نیز با اندکی فاصله در کنار ایزابلا ایستاده بود. حرکاتشان با هم هماهنگ بود. نگاه های من فقط متوجه کارلا بود که با دیدن چهره ی درخشان آدریان سانچز در کنارش میخکوب شدم.

ترس از اینکه سخنان مدثره در مورد آدریان درست باشد حالم را بد و ذهنم را آشفته کرده بود.

به چندقدمی ایزابلا رسیدیم که مسیحیان راهمان را سد کردند:

_ نمی شود جلوتر رفت!

یوسف برافروخته و باعثاب به مادرش اشاره کرد و رو به سربازان گفت:

_ متوجه نیستید درمقابل چه کسی ایستاده اید؟

دراین بین ثریا بدون هیچ مزاحمتی در کنار ایزابلا و فردیناند قدم می زدند. محمد سینه سپر کرد:

_ یا راه را باز کنید یا به جبر متوسل می شویم...؟

ایزابلا که متوجه صدای بلند محمد شده بود . به طرف ما آمد :

- اینجا چه خبر است؟

و ناگهان با دیدن چهره ی عایشه. ادای احترام کرد:

_ خدای من! هر چه سریع تر از ملکه ی زیبای الحمرا پوزش بطلبید و راه را باز کنید.

آدریان و کارلا ، خنده کنان به طرف ما آمدند و ضربان قلب من افزایش می یافت. سرانجام مقابل ما ایستادند.

ایزابلا: در تمام عمرم شکوهی به عظمت الحمرا ندیده بودم.

عایشه با لبخند پاسخش را می داد. کارلا با دیدن من به طور محسوسی از آدریان فاصله گرفت. بسیار ساده و بی تکلف سلام کردیم. براندازش کردم و چشمانم در جست و جوی نشانی از ازدواج و یا نامزدی اش می گشت در کمال ناباوری ام چیزی نیافتم... . خیالم راحت شده بود رضایت به خاطر امده بود.

اکنون از فشار جمعیت کاسته شده بود. به محوطه ی آبنمای شیران رسیدیم. کارلا را محو تماشای در و دیوار الحمرا یافتیم. نمی دانم واقعا به عظمت معماری الحمرا پی برده بود یا او نیز مانند من برای فرار از رویارویی با من این طور وانمود می کرد.

ایزابلا در مورد نسب من پرسیده بود و من با چهره ای اخم آلود کلمه به کلمه برای عایشه ترجمه کردم.

عایشه پاسخ داد: پدر و مادر سمیر از بومیان آندلس بودند.

و این جواب ، جرقه ی صحبت زهرا را در من شعله ور ساخت:

_ هر چند که مادر او از ما بود ولی او اکنون شرب خمر کرده و از ما نیست!

از آن شب تا کنون، هنوز فرصت نکرده بودم که به معنای جمله زهرا بیندیشم! تنها از پدرم شنیده بودم که مادرم هنگام به دنیا آوردن من فوت کرده. اطلاعات بیش از این نداشتم؛ اما ندایی در درونم فریاد می کشید که تمام حقیقت همین نیست.

هنگامی که به برج کمارس در انتهای تالار کشتی رسیدیم، فردیناند برای تاجران و اشراف مسیحی مقیم غرناطه سخنرانی کرد و سپس آدریان پیام کلیسا را را مبنی بر حمایت بی چون و چرا از آنان بیان کرد.

پس از اتمام جلسه و شروع پذیرایی از مهمانان خودم را کنار کارلا رساندم سرفه ای معنا دار کردم:

_ می توانم لحظه ای وقتتان را بگیرم دوشیزه دومینگز...؟

برق شادی را در چشمانش یافتم. یعنی او هم منتظر من بود؟

کارلا: بفرمایید.

با هم شروع به قدم زدن کردیم:

_ راستش وقتی جواب نامه را فرستادم . بسیار منتظر ماندم شاید پاسخی به دستم برسد.

اندکی از لیوان در دستش نوشید:

_ واقعا؟ فکر نمی کردم نیاز به پاسخ داشته باشد... .

این جمله اش آتش درون قلبم را با طوفان همراه کرد. شاید زیادی به او خوش بین و امیدوار بودم. شاید من را بچه به حساب می آورد... موهایی که روی صورتم ریخته بود را کنار زدم:

_ بگذریم ... خواستم علاوه بر نامه، به صورت حضوری هم از شما تشکر کنم. نمی دانم اگر آن نامه را نفرستاده بودید. الان چه پیش آمده بود و چه سرنوشت شومی در انتظارم بود.

لبخندی زد و حرفم را قطع کرد:

_ فراموشش کنید! شما یک بار جان من را نجات داده اید و من هم خواستم جبران کنم.

همین؟ یعنی او فقط به فکر پاک کردن حسابش بود. نه چیز دیگر؟ او اصلا به من فکر می کرد؟ ذهنم دوباره آشفته شده بود. خواستم دعوتش کنم برای یک شب که ناگهان آدریان به این نمایش پایان داد:

_ ببخشید کارلا ... می شود چند لحظه تشریف بیاوری؟

با حضور آدریان کارلا به سرعت خداحافظی کرد و از من فاصله گرفت.

کارلا:

تنها کسی که می توانست آرامش را از این لحظات من بگیرد. آدریان بود! مزاحمت بی موقعش را نمی بخشیدم. با چهره ای اخم آلود و عصبی نگاهش کردم:

_ بله آدریان؟!!

با کلافگی انتهای موهای بلندش را که با روبان بسته بود لمس می کرد و می کشید:

_ توقع بیشتری از تو داشتم کارلا. انتظار داشتم بیش از این ها کارآمد باشی و برای خودت دیدارهای مهمی دست و پا کنی؛ نه اینکه تو را در گوشه ای مشغول صحبت با یک پسر دون پایه پیدا کنم.

نگاهم را از چندین متر آن طرف تر که سمیر ایستاده بود برگرداندم و متوجه آدریان ساختم. مسخره اش کردم:

_ او. عذر می خواهم عالی جناب. من قصور کردم. شما تا الان در این لحظات حضورمون در گراناااا قرارداد های مهمی بستید و من حاصلی جز شرمندگی ندارم.

بازویم را فشرده و دندان هایش را بهم سایید:

_ دست بردار از این حرف ها و رفتار های کودکانه کارلا. من صلاحیت را می خواهم و به فکر پیشرفت تو هستم.

سمیر به همراه شاهزاده گرانااا مشغول صحبت بود ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم و علاوه بر آن متوجه نگاه های نامحسوس ایزابلا شدم که شاهد مشاجرات و بحث های ما بود. از سینی نوشیدنی که توسط خدمتکاری با پوشش مصری گردانده می شد. جامی برداشتم. با چشمانی بی حالت به آدریان نگریستم:

_ آدریان من به سخنان تو توجه می کنم؛ اما کارهایم را با برنامه های خودم انجام می دهم.

و بلافاصله همانطور که به سمیر می نگریستم جام نوشیدنی را بالا بردم. نگاه نگران سمیر و شاهزاده به جام در دستم بود. انگار که می خواست هشدار می بدهد. به محض رسیدن نوشیدنی به گلویم سوزش وحشتناکی را حس کردم و بی اختیار جام را به دستان آدریان سپردم و گلویم را چنگ زدم. آدریان به سرعت صندلی را جلو کشید و من را مجبور به نشستن روی آن کرد. سمیر با ظرف بزرگ و لیوانی پر از آب که از سینی خدمتکاری برداشته بود بالای سرم حاضر شد. با نوشیدن اندکی آب آرام شدم و سمیر با عذر خواهی کوچکی از چشمان غضبناک آدریان فاصله گرفت.

تمام توجهم به ساختمان و معماری بی نظیر قصر الحمرا و نما های خاص آن بود. نقش گل های برجسته و نوشته های منظم به زبان عربی و طاق نماهای گنبدی و درگاه های کنگره ای شکل با اشکال هندسی منظم. همه و همه من را مبهور می ساخت. چرا چنین تمدنی که قادر است چنین بنای یاقوتی رنگی را بسازد. برای اختلاف بین دو برادر به مسیحیان امتیازات جالب توجهی می دهد؟!

شب دیر هنگام به خواب رفتم. از پنجره ها به استخر پر آب و البته کم عمق بی نظیری که رو به روی اتاقم قرار داشت. با پیچیدن عطر خاصی هنگام طلوع آفتاب از پنجره ی نیمه باز به داخل اتاق بیدار شدم. پنجره را کامل گشودم و این رایحه ی دل انگیز دوچندان شد.

هنگام صرف صبحانه با آدریان به دنبال ایزابلا و فردیناند چشم می چرخاندم. آدریان توضیح داد:

__ ولیعهد ایزابلا و ولیعهد فردیناند پیش از طلوع آفتاب برخاستند و از مراسمات عبادات صبحگاهی مسلمانان دیدار کردند و الان مشغول دیدار از قسمت های مختلف قصر هستند.

سپس لیوان آبمیوه را به دهانش نزدیک کرد و از آن نوشید. مجدداً رو به من کرد و صمیمانه تر گفت:

__ بعد از صبحانه قصد دارم به آنها بپیوندم. به من ملحق می شوی؟

سرانجام زبان باز کردم:

__ اتفاقاً من نیز قصد داشتم به دیدن قصر بروم. تا پیوستن به ایزابلا همراهی ات می کنم.

دوشادوش آدریان، ایزابلا و فردیناند حرکت می کردم و از گچبری های بی نظیر و خطاطی های پر پیچ و خم عربی لذت می بردم. گل ها و نقوش زنده ی حاشیه ی دیوار و درگاه های محرابی شکل انگار به دیوار ها جان بخشیده بود.

قلبم به امید دیدار مجدد سمیر می تپید. از آخرین باری که دیده بودمش، دیگر نمی لنگید. شانه هایش پهن تر شده بود و ریش هایش هماهنگ با موهای قهوه ای رنگش مردانه ترش کرده بود. ناگهان همان عطر آشنا به مشام رسید و او آنجا بود...

سمیر به جمع راهنمایان ما در قصر اضافه شده بود. بوی عطر سمیر بود که مرا از خواب بیدار کرده بود. همان عطری که در استخر کاستیل من را مسخ کرده بود. غرق در افکارم بودم که با خطاب قرار دادن سمیر توسط آدریان به خودم آمد:

__ خوشحالم که راهنمای ما تو هستی مرد جوان ...

برایم عجیب بود که آدریان این گونه با مسلمان زاده ای گرم صحبت شود و سعی در نزدیک شدن به او را داشته باشد. نکند متوجه تمایل من به سمیر شده و قصد وارد کردن ضربه ای به او را داشته باشد و این صحبت ها مقدمه ای بیش نبود. این افکار مانند خوره به جانم افتاده بود! با سقلمه ای که ایزابلا بر پهلویم وارد کرد نگاه نگرانم را از سمیر و آدریان منحرف کردم.

از صحبت های زیر لبی و زمزمه های ایزابلا و فردیناند آزرده می شدم. نمی توانستم اعتراضی کنم و از خودم ضعف نشان دهم اما کنجکاو بودم که موضوع بحثشان را بدانم. در چهره ی هر دو شگفتی حاصل از تماشای زیبایی های قصر قرمز گراناذا موج می زد.

به سمت پنجره ای رفتم و از حاشیه کنگره ای و دندانان دارش به بیرون نگریدم. از لمس دندانان ها حس خوشایندی به من دست می داد. ایزابلا و فردیناند به سمت ایوان عریض پیش می رفتند و آدریان با ابن رضوان وزیر اعظم گراناذا مشغول صحبت در مورد نوشته های مقدس حک شده روی ستون ها بودند. سمیر به سمت من می آمد. با لبخند از او استقبال کردم و او در پاسخ به لبخندم گفت:

_ امیدوارم که از سرزمین ما خوشتان آمده باشد. بانو...

با نگاهی تحسین برانگیز ابروهایم را بالا بردم:

_ عالی است ... این قصر با تمام قصرهای دیگر تفاوت دارد.

دستم را بالا بردم و آستین های کلوش پیراهنم پایین آمد. بی توجه به گل های روی دیوار اشاره کردم:

- انگار به دیوار ها جان داده اند ...

از گوشه ی چشم متوجه نگاه های آدریان شدم. دستانم را جمع کردم و سپس با چهره ای معذب به سمیر که دستانم را زیر آستین دنبال می کرد نگریدم. پاسخ داد:

_ بله درست است؛ اما به زیبایی آبنمای شیران نیست...

به وجد آمدم:

- درست است هنگام ورود نگاه مختصری به انداختم اما مایلیم باز هم شیرها را ببینیم. شما مسلمانان معماری بی نظیری دارید.

سروش را با غرور تکان داد و مرا به پنجره ی دیگری هدایت کرد:

_ درست است. هزیننه و زمان زیادی صرف این بناها شده است.

در دلم نگرانی بخاطر جان سمیر موج می زد. آدریان با حسادت و تملک نگاه می کرد.

ایزابلا و فردیناند به ما نزدیک می شدند. ایزابلا با دیدن فاصله ی اندک میان من و سمیر نگاه معنا داری انداخت. فردیناند لب گشود:

_ ما یلیم آبنمای شیران و چشمه های رویایی قصر شما را ببینیم.

ابن رضوان با گشاده رویی گفت:

_ البته عالیجناب ...

سمیر به همراه ابن کماشه پیشاپیش همه حرکت می کردند. آدریان نا محسوس دیوار را لمس کرد من نیز کارش را تکرار کردم. خنده کنان نزدیک شد و دستش را روی پهلویم گذاشت:

_ کارلا سعی کن از چیزی ایراد بگیری...

آهسته زمزمه کرد:

_ با تعریف ما خودپسندی این موروها بیشتر می شود.

خندید و من نیز در پی او خندیدم:

_ اوه آدریان خوی مسیحی پرستی ات تغییر نمی کند واقعیات را هم نادیده می گیری؟! این جا عالیست. همینطور خوش آب و هوا ...

ایزابلا حرفم را قطع کرد:

_ نگران نباش به زودی می توانیم به راحتی در این جا رفت و آمد کنیم...

با رسیدن به محوطه ی آبنمای شیران آدریان و فردیناند به سمت سمیر رفتند و من و ایزابلا در کنار ابن کماشه و ابن رضوان حرکت می کردیم. نگرانی بخاطر سمیر دوباره بر وجودم مستولی شد. نقشه ی آدریان را حس می کردم.

با گذشت زمان و فرا رسیدن ظهر و بلند شدن صدای اذان مسلمانان از مسجد و شتافتن راهنمایانمان به مسجدشان نگرانی ام را بیهوده یافتم چرا که دریافتم آدریان با این همه تجربه و سابقه خود را رقیب پسری کم سن و سال و پایین رتبه نمی داند. با این فکر یکباره همه چیز دلپذیر تر شد. صدای شرشر آب از وسط آبنمای شیران و جیک جیک پرندگان شنیدنی تر شد و منظره ی گل های رنگارنگ و درختان سبز سر به فلک کشیده دیدنی تر ...

برای استراحت به اتاق هایمان رفتیم ایزابلا نیز به همراهم وارد اتاق شد روی صندلی نشست و بی مقدمه در حالیکه به جلو خیر بود گفت:

_ کارلا احساس می کنم باید در برخی از رفتار هایت تجدید نظر کنی شاید اشتباه کرده باشم؛ ولی در شأن تو نیست که با برخی افراد بیش از اندازه گرم بگیری...

دلشوره ی عجیبی دلم را بهم می زد... می دانستم منظور چیست؟ توجیه گرانه پاسخ دادم:

_ ایزابلا نگران نباش. خودم را زیر سؤال نمی برم ...

اما واقعا چقدر اطمینان داشتیم که خودم را زیر سؤال نمی برم ؟

با صحبت کردن مجدد ایزابلا از فکر بیرون آمدم:

_ کارلا می دانم همین طور است که می گویی... بعد از نیمه شب به اتاقم بیا جلسه مهم چهار نفره ای تشکیل داده ایم.

به سردی سر تکان دادم:

_ چشم بانوی من ...

ایزابلا لبخندی صمیمانه زد و بـوسه ای بی پاسخ بر گونه ام نشاناند و از اتاق خارج شد...

مدثره:

ایزابلا آمده بود. این را می شد از جنب و جوشی که در شهر بر پا شده بود فهمید. گردنبند صلیب را بوسیدم و زیر یقه ی لباسم پنهانش کردم. کیف کوچکم را از روی تخت برداشتم و آخرین نگاه را درون آئینه انداختم. مدثره ی دورن آینه می گفت من قدرتی دارم که یک تنه می توانم بر گراناها حکومت کنم. از اتاق خارج شدم. مقصدم اقامتگاه ایزابلا و فردیناند بود. با صلابت قدم بر می داشتم حضور ایزابلا اعتماد به نفسم را دو چندان کرده بود.

کالسکه جلوی عمارت محل اقامتگاه ایزابلا توقف کرد. محافظان زیادی اطراف عمارت در حال گشت زنی بودند. از محافظی که جلوی درب ورودی ایستاده بود خواستم حضورم را خدمت ولیعهد ایزابلا اعلام کند. دقایقی طول کشید تا اجازه ی ورودم صادر شد. بوی خوش گل های زیبایی که در اطراف راهروی منتهی به سالن محل ملاقات چیده شده بود، مست کننده بود. فانوس های کوچک و بزرگ با طراحی زیبایی در کنار هم نور پردازی رویایی و زیبایی خلق کرده بودند. صدای پاشنه ی کفشم روی سنگ فرش مرمیرین سکوت را می شکست. دخترک زیبا روی، با لبخند درب سالن را برایم گشود. متعاقبا به رویش لبخندی زدم و وارد سالن شدم.

صدای صحبت و خنده از سمت راست سالن بزرگ و مجلل عمارت به گوش می رسید. آهسته قدم برداشتم و نزدیک شدم. چشمانم به آنچه که می دید اطمینان نداشت. ثریا در میان جمع دو نفره ی ایزابلا و فردیناند نشست. ایزابلا متوجه ی حضورم شد:

_ اوه ببینید چه کسی اینجاست! دوست عزیزم مدثره.

لبخندی زدم و با گام های بلند جلوتر رفتم. دستم را جلو بردم و انگشتان باریک و لطیف ایزابلا را در دست فشردم. در مقابل لبخند دوستانه ی فردیناند سری تکان دادم و با او نیز دست دادم. لبخند کذایی ثریا بیشتر به زهر خند شباهت داشت دستش را جلو آورد و خیلی کوتاه سرانگشتان مرا لمس کرد. صندلی روبه روی ایزابلا را برای نشستن انتخاب کردم. سکوت کوتاهی حاکم شد که خیلی زود ایزابلا آن را شکست:

_ بسیار مشتاق دیدارت بودم مدثره. قصد داشتم بپکی بفرستم و از تو دعوت کنم به دیدارمان بیایی؛ ولی پیش دستی کردی و آمدی.

موهای روی شانه ام را عقب فرستادم کمی روی صندلی جا به جا شدم:

_ چه با دعوت و چه بدون دعوت وظیفه ی من خدمت گذاری به میهمانان گراناذا است. هر کجا که باشم برای دیدار شما خودم را به سرعت خواهم رساند.

صحبتیم به پایان نرسیده بود که ثریا از جای خود برخاست:

_ اجازه ی مرخص شدن می فرمایید بانو.

ایزابلا چشمانش را سمت ثریا چرخاند:

_ آه... کجا به این سرعت. هنوز درست با هم صحبت نکرده ایم.

شال دور گردنش را روی موهایش کشید:

_ فرصتی دیگر به حضورتان خواهم رسید.

ایزابلا نیز از جای برخاست و در پاسخ روز به خیر ثریا به امید دیداری گفت و در نهایت روی صندلی خود نشست پای راستش را روی پای چپ انداخت و دستانش را روی دسته های صندلی قرار داد سرش را سمت فردیناند چرخاند:

_ مدثره را که می شناسی. یکی از بهترین هنرمندان و آواز خوانان و یاور بسیار با هوش و ذکاوت ماست.

فردیناند آرنج هایش را روی دسته های صندلی قرار داد و انگشتانش را درهم قلاب کرد:

_ البته که می شناسم! آوازه ی شهرتشان در آراگون نیز پیچیده است.

به اظهار لطفشان لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم.

با سوال ایزابلا سرم را بلند کردم و به دهانش چشم دوختم:

_ خب مدثره از اوضاع الحمرا چه خبر های تازه ای داری؟

نفس نیم بندی کشیدم و نیم نگاهی به سمت فردیناند انداختم. ایزابلا منظورم را درک کرده بود:

_ مشکلی نیست مدثره. فردیناند از تمام مسائل مطلع است و به همه امور آگاهی دارد.

زبانم را به لبم کشیدم:

_ اوضاع الحمرا هنوز همان است که بوده. همچنان نزاع بر سر ولیعهدی برپاست. هر کس به طریقی خود را محق

ولیعهدی می داند؛ ولی هنوز شخص خاصی به صورت صد در صد انتخاب نشده است.

ایزابلا خم شد و جام نوشیدنی اش را پر کرد. جام را بالا برد و جرعه ای نوشید:

_ تمسخر آمیز است که هنوز آن مردک بی خرد شخصی را برای جانشینی خود برنگزیده است. مدثره از تمام اوضاع و

اخبار و وقایع، گزارشی مکتوب می خواهم.

در همان حالت نشسته تعظیم کردم:

_ چشم سرورم. در حال آماده سازی گزارشات هستم در دیدار بعدی همه را به طور جامع در اختیاران قرار خواهم داد.

سری به نشانه ی رضایت تکان داد و جرعه ای دیگر از جام سر کشید:

_ از دخترکان رقاصه و آواز خوان چه خبر؟

دست هایم را در هم قلاب کردم و روی زانوهایم قرار دادم:

_ آموزش های لازم و کافی را به آنها داده ام. به زودی هر یک از این دخترکان ده ها جوان سست ایمان مسلمان را به

دام خواهند انداخت. خیالتان از هر جهت آسوده باشد تیری که از چله رها شد به زودی به مرکز هدف اصابت خواهد کرد.

سمیر :

چراغ های اتاق را کم کرده و در تاریکی نشسته بودم. دست به گلویم گذاشتم. درست از بعدازظهر تا حالا چیزی راهش را سد کرده بود. از هنگامی که صحبت های کارلا با آدریان را دیده و خنده هایشان را شنیده بود گرفته و بغضش آماده ی ترکیدن بود.

برگ پشت برگ ... نفس پشت نفس ... و سرفه پشت سرفه نتیجه ی خلوت کردن من و تنهایی ام بود. از بعدازظهر چند بار دست به پیمانه بردم؛ اما هر بار به یاد رویای زهرا افتادم و لیوان را شکستم تا سر پیمانم بمانم و عهدم را نشکنم... چندین بار خواستم به مدثره پناه ببرم و دست نیاز به سویس دراز کنم؛ اما هر بار تفأل [1] می زدم بد می آمد. گویا نباید این عفریته ی خطرناک را وارد این بازی می کردم.

به هر حال تصمیم خود را گرفتم بودم و باید در مکانی مناسب با کارلا خلوت می کردم و حرف هایم را می زدم. نمی دانستم شهامت ابراز علاقه به وی را دارم یا نه؛ اما حداقل باید پاسخ سئوالاتم را می گرفتم... اینکه آیا واقعا آن نامه تقلبی بود؟

آیا به راستی ایزابلا از مهر خود در زیر نامه بی خبر بود؟ اگر چنین بود. چرا کارلا چنین کاری کرده و موقعیتش را به خاطر جان یک رعیت زاده، نزد ولیعهد به خطر انداخته؟ و در پایان، آیا این کار تنها به پای تسویه حساب شخصی بوده یا چیز دیگری؟ و شاید مسئله سومی که من از آن بی خبرم!

ناگهان جرقه ای در ذهنم پدیدار شد. یوسف! کلید حل مشکل من یوسف بود. هرچند امید کمی به نفوذ وی داشتم؛ اما به هر حال او یک شاهزاده بود و می توانست پیغام مرا به کارلا برساند.

با عجله از اتاق بیرون زدم و درست فرعی اول سالن را به سمت چپ پیچیدم. مقابل درب طلایی رنگ اتاقش مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_ کیستی؟

_ سمیر هستم. باز کن.

پس از چند لحظه پوشیده در حوله ای در چهارچوب در قرار گرفت و متحیر پرسید:

_ خدا لعنتت کند... تویی؟

اخم هایم در هم رفت:

_ منتظر شخص دیگری بودی؟

_ راستش برای استحمام لـخت شده بودم. انتظار داشتم حوری ای، مدثره ای، چیزی مهمان اتاقم می شد.

با دست او را به داخل اتاق عقب راندم و وارد شدم:

_ دنیا را چه گندی برداشته که امثال مدثره حوری شده اند...!؟

روی صندلی نشست و پا روی پایش انداخت:

_ خب البته ... به پای حوری های مسیحی شما نمی رسد...

خشمگین نگاهش کردم که دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد:

_ بسیار خب ... چرا رم می کنی؟ حالا می آیی یانه؟

کلافه پرسیدم:

-کجا؟

همانطور که حوله ی دورش را محکم تر می کرد. ادامه داد:

_ حمام دیگر. عقل کل ...

دستانم را در هوا پرت کردم:

_ دیوانه ... من را ببین که دلم را به چه کسی خوش کرده ام...!

دستی بر کمرش کشید و عشوه کنان صدایش را نازک کرد:

_ خیلی هم دلت بخواهد...

برخاستم تا از اتاق خارج شوم که ناگهان دستم را گرفت:

_ مشکل چیست. سمیر...؟

نگاهم از روی دستانش به سمت چشمانش چرخید:

_ می خواهم کارلا دومینگز را ببینم و با او صحبت کنم...

خیالش راحت شده بود که اتاق را ترک نمی کنم. دستانم را رها کرد.

_ خب فردا در جشن پس از توافقات او را می بینی. همان جا صحبت کن.

عرض اتاق را رژه می رفتم:

_ اگر می خواستم در مراسم با او صحبت کنم که دیگر به کمک تو نیازی نداشتم... می خواهم در یک مکان خلوت و تنها

او را ببینم. نه جایی که توجه همگان را جلب کنیم.

اندکی به فکر فرو رفت و چشمان سیاهش را بر نقطه ای متمرکز کرد. دستی میان موهای مشکی و پرپشتش کشید و لب

باز کرد:

_ می دانی که آنها در قصر ثریا اقامت دارند و حضور امثال من و تو در کاخ او که دشمنش به حساب می آییم. تقریبا غیر

ممکن است ...!

با ناامیدی در مقابلش نشستیم:

_ یعنی راهی وجود ندارد؟

مدتی سکوت در بین ما حکم فرما شد که ناگهان چشمانش برق زد:

_ تنها یک راه وجود دارد...

_ چه راهی ؟

در مقابل من روی زانوهایش نشست :

_ خطرش بالاست ... اگر اسیر شویم، به جرم توطئه علیه جان ملکه ثریا کارمان تمام است...

هیجان زده پرسیدم:

_ راهش را بگو ... فکر کرده و سنجیده عمل می کنیم...

دوباره چنگی میان موهایش زد:

_ می توانیم در پوشش خدمتکاران قصر ثریا در آییم و به بهانه ی نظافت، به اتاق کارلا راه یابیم.

اندکی سبک و سنگین کردم:

_ اگر تو می ترسی. خودم به تنهایی می روم...

لبخند مردانه ای زد:

_ اولاً که تو راه اتاق خدمه را بلد نیستی . ثانیاً من رفیق نیمه راه نیستم.

در یک چشم بر هم زدن ، خود را مقابل در اتاق انبار قصر یافتیم. این اتاق مخصوص وسایل و لباس خدمه ی الحمرا بود
آن طور که یوسف می گفت، کلید آن تنها نزد دو نفر بود. عایشه و ثریا ...!

یوسف با نگرانی اطراف خود را نگرست:

_ فقط خدا کند مشکلی پیش نیاید ..

من که از شدت فشار عصبی و هیجان زیاد عرق کرده بودم گفتم:

_ خودم مراقب اوضاع هستم...

یوسف بسم الله ای گفت و کلید را از جیبش بیرون آورد:

_ آخرش با این عشق و عاشق بازی ات سر جفتمان را بر باد می دهی ...

درب را گشود و هردو با عجله و ترس از اینکه مبادا کسی ما را در این وضع ببیند، داخل شدیم. وقت از نیمه شب گذشته بود و تقریباً از عدم حضور کارکنان در این اتاق قصر مطمئن بودیم. چرا که کارکنان شب برای نظافت رفته بودند.

یوسف مشعل کنار درب را برداشت و به راه افتاد و من هم به دنبال او:

_ کجا می روی؟ یکی از همین لباس ها را می پوشیم...

برگشت و انگشت اشاره را روی بینی اش گذاشت:

_ ساکت باش! باید لباس های خدمه ی قصر تریا را بپوشیم. همان ها که با علامت قرمز روی شانۀ پیشان مشخص شده.

این را گفت و دوباره به راه افتادیم تا به انتهای اتاق دالانی شکل رسیدیم. یوسف، دو دست لباس تمیز برداشت و با مشعل از رنگ علامت روی آنها مطمئن شد و سپس یکی را به من داد:

_ تعویض کن ...

بدون معطلی اقدام به جابه جایی لباس ها کردیم که یوسف به آرامی پرسید:

- نمی شد در مراسم با او سخن بگویی؟

همانطور که بند کمر لباس را محکم می کردم با سر نفی کردم:

- گفتم که یوسف، سخنانم مهم تر از آن است که آنها را در یک مراسم عمومی عنوان کنم.

پ.ن: [1]. تغال به قرآن

کارلا :

آدریان به محض ورود به اتاق و تعظیم به ایزابلا و فردیناند به سمت من آمد و روی تخت درست، زانو به زانوی من نشست. به خودم زحمتی ندادم و برایش جا باز نکردم. بی تفاوت دستی میان موهای براقم کشیده و بی تابانه رو به ایزابلا گفتم:

_ خب بانوی من ... همه حاضرند. منتظریم.

چشمک دلگرم کننده ای زد. ایزابلا با لبخندی که اضطراب چهره اش را می پوشاند شروع کرد:

_ متشکرم که سریع آماده شدید و خودتان را به اینجا رساندید.

از جایش برخاست در لباس سبز رنگ چون طاووس در مقابل فردیناند می خرامید. سخنان اصلی اش را آغاز کرد:

_ با حضور ما در گرانا...!

با دستانش به اطراف اشاره کرد و بدون مکث ادامه داد:

_ و دیدن الحمراء. احتمالات و فکرهای حساب شده ای که قبلا برایشان برنامه ریزی کرده بودم پررنگ تر شدند... ابتدا

با عالیجناب فردیناند مطرح کردم در ابتدا خیلی جا خوردند و پس از اینکه نقشه را به طور کامل توضیح دادم به عنوان

پایه و نقش اصلی برنامه هایمان موافقتشان را اعلام کردند.

دستش را به کمرش زد و با سر به فردیناند اشاره کرد. من و آدریان همزمان به فردیناند نگاه کردیم. نوک انگشتانش را

به هم می سایید. سری تکان داد و سخنان ایزابلا را تأیید کرد:

_ کاملاً درست است ...

کلام دیگری نیفزود، چهره ی جوانش صلابتی بیش از سنش داشت که می توانست نوید یا هشدار ی از تبدیل شدنش به یک پادشاه قدرتمند باشد.

ایزابلا مجددا سخن آغاز کرد و خطاب به آدریان گفت:

— می دائم آقای سانچز ممکن است شما از این طرح تعجب کنید و یا حتی خشمگین شوید؛ اما بهتر است آرامشتان را حفظ کنید و تا پایان سخنان من را بشنوید.

آدریان با صورتی سرخ شده از خجالت و با لحنی مظلومانه از خودش دفاع کرد:

— عجولانه قضاوت نکنید بانوی من...

ایزابلا در کنار فردیناند طوری ایستاده بود که به همه اشراف داشت و غیر منتظره اعلام کرد:

— من و فردیناند تصمیم داریم تا مراسم ازدواجمان را در گرانا و در قصر الحمرا برگزار کنیم.

آدریان با چهره ای که بر فروختگی اش را حفظ کرده بود با تعجب گفت:

— امکان ندارد بانوی من...!

ایزابلا در پاسخ به تنها واژه ای که از دهان من خارج شد «کرتس خنرالس»

پاسخ داد:

— هیچ نیازی به رأی کرتس خنرالس نداریم ...

گیج شده بودم. ایزابلا عقلش را از دست داده بود؟ عشق و علاقه اش به فردیناند او را به جنون کشانده بود! چگونه بدون

رأی کرتس خنرالس می خواست چنین کاری را عملی کند؟

آدریان لب های پر از نفرتش را گشود:

— دوشیزه ایزابلا. چرا مسیحیان را در مقابل این موروها خوار کنید... مکان های شایسته تری برای این کار وجود دارد.

ایزابلا با آرامش به پرخاشگری های آدریان می نگریست. او واقعا آدریان را می شناخت و او را پیش بینی کرده بود ...
بعد از پایان سخنان آدریان که سکوت نسبتا طولانی ای را به همراه داشت ایزابلا شروع به حرکت در اتاق کرد:
_ اول از پاسخ به کارلا شروع می کنم ...

به آدریان نگریست. برافروختگی اش کاهش یافته بود و مطیعانه سر تکان داد!

_ کارلا. تو در مورد کرتس خنرالس پرسیدی نگران نباش این بار هیچ نیازی به رأی کرتس خنرالس نداریم .

دهان آدریان در حال باز شدن بود که ایزابلا دستش را برای ساکت کردن آدریان بالا آورد:

_ آدریان. البته با رضایت کامل و قلبی خودت نامه هایی را که من و ولیعهد فردیناند قبل از آمدنتان به اینجا نوشتیم به همراه نامه از طرف خودتان و با مهر شخصیتان به پاپ در واتیکان می نویسید که ایشان حکم رسمی برای ازدواج من و عالیجناب فردیناند در قصر و مسلمان نشین گرانادا صادر کنند.

آدریان با تسلط بیشتری روی خودش گفت:

_ می توانم بپرسم که به چه قیمتی پاپ باید این کار را بکند. شما ...

ایزابلا دوباره او را به سکوت دعوت کرد و بسیار رسمی خطاب کرد:

_ آقای سانچز . دیر وقت است اجازه بدهید من سخنانم را به پایان برسانم و بعد در صورت ابهام سؤال بپرسید.

آدریان برخاست و به سمت پنجره رفت و آن را گشود تا برخورد باد خنک شبانگاهی بر افروختگی اش را تسکین دهد.
نوعی برگ جدید و غیر معمول را به آتش کشید.

ایزابلا با ملاحظه به آدریان تذکر داد:

_ نمی خواهید که صدای فریادهایتان طرح ما را علنی کند؟

آدریان دستش را به منظور تسلیم شدن بالا آورد و برگ را از لبانش جدا کرد و در ظرفی روی میز خاموش کرد. ایزابلا رو به من کرد:

_ هنوز ابهامی راجع به کرتس خنرالس وجود دارد؟

با تردید سر تکان دادم. اما می دانستم جای از کار می لنگد.

بلافاصله در کنار فردیناند نشست:

_ خب در مورد مسائلی که عالیجناب سانچز مطرح کردند: من برای این کار اهداف خاص و دلایل خودم را دارم و صلاح می دانم. این چنین عمل کنم ...

آدریان گستاخانه میان حرفش دوید:

_ شما نمی توانید از مقام ولیعهدیتان بخاطر اهداف شخصی و مراسم باشکوه ازدواجتان سوءاستفاده کنید

ایزابلا چشمانش را بر آدریان و سخنانش بست:

_ آقای سانچز بهتر است با دقت گوش بدهید. من گفتم دلایل خودم نه دلایل شخصی خودم... من و فردیناند ولیعهد های دو حکومت هستیم اهداف و دلایل ما وابسته به جامعه مان هست. ما کاری انجام می دهیم که به نفع جامعه ما باشد. برنامه ی سری ای که برای پاپ نگاشته ام، همه چیز را به تصریح بیان کرده ام.

رنگ از چهره ی ایزابلا رخت بسته بود و فردیناند با تعجب به مکالمات و مشاجرات آدریان و ایزابلا نگاه می کرد. به سمت ایزابلا رفتم و دست روی شانهِ هایش نهادم. با تماس دستم به شانهِ هایش به آدریان نگریست. از چهره ی پرحرارت و خشم آلود چند لحظه پیش هیچ خبری نبود. ایزابلا صمیمانه گفت:

_ آدریان... هدف من و فردیناند به نفع مسیحیان است. آرزوی ما تشکیل حکومت واحد هیسپانیا هست. این نکته را در نظر داشته باش ما واقعا این جا عروسی نمی کنیم. در واقع ما خارج از کلیسای خودمان عروسی نمی کنیم... این قسمتی از نقشه است .

چهره ی آدریان روشن تر می شد و با هر کلام ایزابلا، با گشاد شدن مردمک چشم هایش آگاهی به مغزش راه می یافت ... من زیاد متوجه قضایا نشده بودم گیج بودم و ضربه ای که بر در خورد مانع از سؤال پرسیدن من شد...

همه با نفس های حبس شده به در چشم دوخته بودیم. آیا کسی سخنان ما را شنیده بود؟ ایزابلا با خاطری آسوده به سمت درب رفت و به فردیناند نگاه انداخت. فردیناند همانطور که پا روی پا انداخته بود لبخندی تحویل ایزابلا داد. ایزابلا شخصا درب را گشود.

مدثره بود. ایزابلا از جلوی درب کنار رفت و به سرعت او را به داخل راهنمایی کرد. پس از بسته شدن درب به سمت مدثره که وسط اتاق با لباس های حریر بدن نما ایستاده بود برگشت:

_ مطمئن شدی کسی در تعقیبت نباشد؟

مدثره تعظیم کرد:

_ بله بانوی من...

فردیناند با دیدن مدثره در آن لباس خاص چهره اش تغییر رنگ یافته بود. زیر لب پوزخندی زدم نمی خواستم به آدریان نگاه کنم؛ اما باز نتوانستم جلوی نگاه های زیر چشمی ام را بگیرم... لبخندهای پنهانی آدریان او را راحت تر از هر زمان دیگری در آن نیمه شب نشان می داد. نگاه هایش حریصانه بر اندام محرک مدثره سر می خورد. ایزابلا بی توجه به فردیناند و آدریان. به ساز در دست مدثره اشاره کرد:

_ انگار امشب جایی قرار داری؟ خوشحالم وظایفت را به خوبی انجام می دهی...! امیدوارم که با دست پر آمده باشی...

مدثره با نگاه های خمار که در شکار مردان چندان بی تأثیر نبود پاسخ داد:

_ بله بانوی من. همینطور است.

برگه هایی پر از نوشته های سیاه رنگ را از کیفش بیرون آورد و به سمت ایزابلا رفت. آدریان با نگاه کنجکاوانه اش به سمت من حرکت کرد! فکر می کردم قصد دارد چیزی به من بگوید که در یک لحظه با برخورد به مدثره تمام برگه ها

پخش زمین شد و دانستم نقشه ای بود برای نزدیک شدنش به مدثره. مدثره خم شد و برگه ها را از روی زمین جمع کرد و همزمان شرم گین عذرخواهی کرد. آدریان بر بازوی برهنه مدثره دست نهاد و با لحن عادی گفت:
_ عذر خواهی لازم نیست.

سرانجام برگه های مدثره در دستان ایزابلا قرار گرفت. ایزابل تذکر داد:

_ مدثره صبر کن تا برگه هایی جدید را به تو تحویل دهم...

بارها شاهد این تبادل برگه های عجیب بین ایزابلا و مدثره و سایر افراد نفوذی ایزابلا بودم؛ اما در مورد آنها کنجکاوی خاصی نداشتم. ولی کم کم داشتم نسبت به این مدثره حساس می شدم. چرا هر مردی که من می شناختم او را می شناخت...! روی صندلی نزدیک فردیناند نشستم و ایزابلا روی تخت جایی که قبلا من نشسته بودم، در کنار ایزابل، آدریان و مدثره زمزمه وار سخن می گفتند و گاهی پر صدا می خندیدند. ناگهان چیزی یادم آمد و از فردیناند پرسیدم:

_ عالیجناب شما هم در آراگون برای گرفتن موافقت ازدواجتان تلاش زیادی کردید؟

با لبخندی به ایزابلا اشاره کرد:

_ همه تا اندازه ای این قضیه را پیش بینی کرده بودند. ولیعهد ایزابلا دوشیزه ای بسیار زیرک باهوش و توانا هستند و هر لحظه که می گذرد همین مسئله من را بیش از پیش شیفته او می کند. ایشان قطعاً بهترین عروس برای آراگون و بهترین ملکه ی فرمانروایی ما خواهند بود. آراگون بسیار خوش شانس هست که چنین ملکه ای خواهد داشت..

مؤدبانه تأیید کردم :

– درست است بانوی ما بی نظیرند...

می دانستم حکومت آراگون از طرح ازدواج ایزابلا و فردیناند به خوبی استقبال خواهد کرد چرا که این ازدواج به منزله وسعت حکومتشان بود. ایزابلا از روی تخت بلند شد. همه ی نگاه ها به او جلب شد. آدریان دوباره به مدثره نزدیک شد. ایزابلا مدثره را مرخص کرد:

_ می توانی به قرارت بررسی منتظر گزارش های بعدی ات هستم...

آدریان مدثره را به سمت در هدایت می کرد. دستش را بر کمر او قرار داده بود و درب را گشود:

_بفرمایید بانوی زیبای الحمرا ...

آدریان به شدت من را عصبانی می کرد. شاید می خواست حسادت من را بر انگیزد. از طرفی به من ابراز علاقه می کرد و از طرفی این گونه با زنی مانند مدثره با آن سابقه چنین گرم می گرفت...

آدریان پس از بدرقه ی مدثره به اتاق بازگشت. هنوز عصبانیت چون گربه ای زندانی بر وجودم چنگ می زد. آدریان با سرحالی به من نزدیک شد. ایزابلا به صورت نیش داری کنایه زد:

_ دیدن بانوان زیبا عجیب حال شما را عوض می کند! امیدوارم اطرافتان پر از بانوان زیبا باشد.

آدریان نیز می خندید و من تنها ناظر شوخی های آنها بودم. آدریان در گوشم زمزمه کرد:

_ آرزو دارم روزی تو را در آن لباس ببینم عزیزم...

خودم را از او دور کردم:

_ مگر آن که آن روز من را فاحشه ای چون او ببینی ...

از فردیناند و ایزابلا عذر خواستم و راه خروج را پیش گرفتم از دستان آدریان که برای گرفتن من دراز شده بود رد شدم. آدریان به دنبالم آمد :

_ کجا می روی کارلا صبر کن...؟

بعد از قدری مشاجره دوان دوان به اتاقم پناه بردم. با گشودن درب خودم را به داخل اتاق پرتاب کردم. موقع بسته شدن در فشار پای کسی را احساس کردم.

مدثره:

آدریان سانچز تا نزدیک درب خروجی اتاق همراهیم کرد. خم شد دستگیره در را پایین کشید و آن را گشود:

_ باز هم به دیدار ما بیایید بانو.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. با احساسی خوشایند که در این دیدار به دست آورده بودم، راه خروجی عمارت را در پیش گرفتیم. در ذهنم مشغول بررسی ملاقاتی که با ایزابلا و فردیناند داشتیم بودم که وارد راه روی سمت چپ شدم. دو تن از خدمه در آن ساعت خلوت و سکوت مشغول نظافت بودند. یکی از آنها به محض شنیدن صدای کفش های من سرش را به سویم چرخاند و سریع به سمتی دیگر برگشت. می توانستم قسم بخورم که او را شناختم؛ ولی هر چه به ذهنم فشار آوردم کمتر نتیجه گرفتم. چشمان آشنایش زیر نور کم سوی فانوس های عمارت مرا در گیر خودش کرده بود. لحظه ای ایستادم چیزی چون صاعقه از فکرم گذشت. خودم نیز به آنچه فکر می کردم اطمینان نداشتیم. سمیر! بله سمیر بود. آن چشمان آشنا با نگاه نافذ و شفافش را امکان نداشت که نشناسم. برای اینکه شک برانگیز نشود به راهم ادامه دادم و در چشم به هم زدن پشت یکی از ستون های پهن و مرمرین عمارت پنهان شدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. آرام سرم را از پشت ستون بیرون آوردم و نگاهی به آن دو شخص به ظاهر خدمه انداختم. رفتارشان بسیار مشکوک بود. مدام اطرافشان را دید می زدند. دیگر شک من به یقین تبدیل شده بود سمیر به همراه شخص دیگری که احتمال زیادی می رفت یوسف باشد در این عمارت و بیخ گوش ثریا به صورت پنهانی در حال انجام نقشه ای بودند. احتمالات ذهنی ام را بررسی می کردم و برای حضور سمیر و یوسف در آن مکان دلیل می آوردم که ناگهان درب اتاقی که محل ملاقات ایزابلا و فردیناند بود و من نیز لحظاتی قبل در آنجا حضور داشتم باز شد و کارلا پرخاش کنان و با صدایی تقریباً بلند سانچز را مورد مواخذه قرار داده بود:

_ بس کن آدریان هیچ چیز نمی خواهم بشنوم. راحتم بگذار. وجود من در جایی که تو حضور داشته باشی کار اشتباهی ست.

این را گفت و با قدم هایی محکم به سمت اتاق دیگر رفت. آدریان به همان اتاق بازگشت و درب را بست.

سمیر نگاهی به اطراف انداخت. تکه پارچه‌ی درون دستش را زمین انداخت. یوسف لحظه‌ای دستش را گرفت و رها کرد. سمیر مجدداً نگاهی به دور و برش انداخت و با قدم‌های بلند خودش را به کارلا رساند و قبل از این که کارلا فرصت کند درب اتاقش را ببندد سمیر پایش را میان درب و چهارچوب قرار داد و مانع از بسته شدنش شد. پس تمام این حربه‌ها برای دیدن کارلا دومینگز بود؟ باید حدسش را می‌زد. فرصت مناسبی بود تا اعتماد ثریا را به دست بیاورم. من برای رسیدن به هدف‌هایم به وجود این مهره‌های ارزشمند نیاز داشتم. پا تند کردم و قبل از آنکه دیر بشود خودم را جلوی درب ورودی عمارت ثریا رساندم. از نگهبان خواستم حضورم را خدمت ملکه اعلام کند. چندی نگذشت که اذن دخول صادر شد. از آنچه که می‌خواستیم بگویم اطمینان کامل داشتم؛ ولی خوب می‌دانستم ثریا دل خوشی از من ندارد و از این می‌ترسد که روزی جایگاهش را تصاحب کنم. فکرش درست بود مدتره مدتهاست که رویای ملکه شدن را در ذهنش می‌پروراند. مدتهاست که شبها قبل از خوابیدن در افکارش تاج بر سر می‌گذاشت و بر تخت طلایش جلوس می‌کرد؛ ولی افکارش در چهار دیواری ذهن خودش محبوس بود. چون خوب می‌دانست برای رسیدن به آنچه که آرزوی دیرینه‌اش محسوب می‌شود نباید جنجال به راه بیندازد؛ بلکه با فکری دقیق و برنامه‌ای حساب شده باید جلو برود که بتواند به آسانی پشت حریف را به خاک برساند.

با غروری که از او بعید نبود روی تختی جلا خورده و براق لم داده بود و با پره‌های زیبایی خودش را باد می‌زد. خوشه‌های درشت و سیاه رنگ انگور درون ظرفی مسی رو به رویش قرار داشتند. نزدیک تر رفتم و تعظیم کوتاهی کردم:

__ مرا ببخشید که مزاحم استراحت تان شدم... می‌دانم تمایل چندانی برای دیدنم ندارید؛ ولی ضرورتی پیش آمده که تکلیف حکم می‌کرد خدمتتان برسم.

پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند:

__ می‌شنوم حرفت را بزن.

برق گردنبند درون گردنش خیره کننده بود. گوشواره‌های الماس نشانش با سفیدی پوستش چنان هماهنگ بود که ساعتها می‌توانستم به تماشایشان بنشینم. سکوت‌م را که دید سرش را برگرداند:

__ به خواب رفته‌ای؟... حرفت را بزن و برو.

آب دهانم را فرو دادم:

_ آمده ام بگویم بغل گویشتان اتفاقاتی در حال وقوع است که شما از آن بی خبرید.

چشم ریز کرد و ابرو در هم کشید و منتظر ادامه ی حرفم شد.

صدایم را اندکی پایین آوردم که نفوذ کلامم بیشتر شود.

_ لحظاتی قبل سمیر به همراه یوسف در عمارت شما به کسوت خدمه درآمده بودند و با چشمان خود دیدم که سمیر وارد اتاق کارلا دومینگز شد.

از جایش برخاست لب پایش را به دندان گرفت.

_ از سخنی که می گویی اطمینان داری؟

باز هم آب دهانم را فرو فرستادم.

_ شک نکنید سرورم.

طول اتاق را چندین بار بالا و پایین رفت.

_ گستاخ شده اند ؛ چگونه جرات کرده اند وارد حریم من بشوند؟

برگشت لبه ی بادبزن درون دستش را به سمت من نشانه رفت:

_ اگر حرفی که زدی درست باشد، زین پس به تو اعتماد خواهم کرد و برای این خبرت هم مزدگانی خوبی دریافت خواهی کرد.

یکی از خدمه هایش را صدا زد:

دخترک وارد شد و تعظیم کرد:

_ شنل مرا بیاور. به محافظان هم خبر بده جلوی درب عمارت منتظر من بمانند؛ کار مهمی پیش آمده است.

دخترک برای بار دوم تعظیم کوتاهی کرد و رفت. ثریا به سمت من برگشت:

_ فعلا با تو کاری ندارم. می توانی بروی.

من نیز تعظیم کردم و از عمارت خارج شدم.

سمیر

هراسان وارد کاخ ملکه ثریا شدیم و برای طبیعی جلوه نمودن اوضاع، سبدهای حاوی لباس های کتیف را به دست گرفتیم.

یوسف: فقط دعا کن. در مخمصه گرفتار نشویم و اگر نه...

حرفش را نیمه کاره قطع کردم:

_ آن قدر آیه ی یاس نخوان! انشالله مشکلی پیش نمی آید.

کاغذ در جیبم را در آوردم تا نگاهی به نقشه ی دست نویس محل اقامتگاه مهمانان نور چشمی ثریا بیندازم:

— باید به طبقه ی دوم برویم. عجله کن...

چون یوسف به سوراخ و سمبه های قصر واردتر بود. جلوتر از من به راه افتاد و من هم او را همراهی می کردم. به طبقه ی دوم که رسیدیم، با گارد ویژه ی محافظت از ولیعهد مواجه شدیم و صدای آشنای ضربان قلب هایمان به گوش می رسید. قدم هایم سست شد که یوسف نهیب زد:

_ طبیعی رفتار کن سمیر! وگرنه کلاهمان پس معرکه است!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب. آرام زمزمه کردم:

— صُمُّ بَكْمُ عُمِي فَهَمُّ لَا يَعْقِلُونَ...

و سپس به سربازان فوت کردم. جلوتر که رفتیم. نگهبانی مسیحی، با نیزه راهمان را سد کرد و به کاستیایی پرسید:

— کجا؟

یوسف که متوجه زبان او نشده بود. گنگ مرا نگاه می کرد. جلو آمدم و یوسف را به عقب راندم و به زبان خودش پاسخ دادم:

— ما خدمه ی قصر هستیم! اگر اجازه دهید کار نظافت را انجام دهیم.

مشکوک پرسید:

— این وقت شب؟

اشاره به ملحفه ها و لباس های کثیف درون سبد کردم. در الحمرا. کار نظافت برای آسایش ساکنین آن از نیمه ی شب به بعد آغاز می شود و خدمه ی آن به دو گروه روز کار و شب کار تقسیم می شوند. گروه روز کار به پذیرایی و گروه شب کار، به تنظیف می پردازند.

اندکی با ریش های خود بازی کرد و سپس با نگهبان کناری خود مشورت نمود و به طرف ما بازگشت:

— زود بروید و پس از اتمام کارتان سریع بازگردید.

با خوشحالی عبور کردیم:

— اطاعت می شود قربان...

از ایست بازرسی اول که گذاشتیم. یوسف پوز خندی زد:

— به خدا از من هم بی شرف تر هستی سمیر... چطور توانستی این طور نمایش بازی کنی؟

خندیدم و در پاسخش گفتم:

– وقتی با بی شرفی همچون تو بگردم. از این بهتر نمی شوم.

قهقهه ای زدیم و به راه خود ادامه دادیم. ایست بازرسی دوم کمی آسان تر از اولی بود. در آنجا فقط بازرسی بدنی شدیم که مبادا سلاحی با خود حمل کنیم و قصد آسیب رساندن به کسی را داشته باشیم. هنگامی که به قسمت استراحتگاه ایزابلا و فردیناند جوان رسیدیم. مشاهده کردیم که سرتاسر سالن را با شمع های سلطنتی روشن ساخته اند و خدا می داند برای آرایش آن. چه اموالی که از بیت المال صرف نشده بود.

چشمکی به یوسف زدم و هردو دستمال های نمناکمان را از داخل سبد در آوردیم و به صورت هشیار. اقدام به پاک کردن دیوار های قصر کردیم که ناگهان درب اتاق ایزابلا گشوده شد و مدثره با لباس حریر بدن نما به همراه سازش از آن خارج شد و آدریان هم که دست بر پشت کمر او گذاشته بود. همراهی اش می کرد.

آدریان با برگی بر گوشه ی لبش با مدثره خوش و بش می کرد. با دیدن مدثره در این حال، خونم به جوش آمد. زنیکه ی خائن! خیال می کند هر جفتکی که دلش بخواهد می تواند بیندازد. حدس هایم درست از آب در آمده بود. او به الحمرا تعلق خاطر نداشت. یک آن با او چشم در چشم شدم و اگر شرایط اجازه می داد. آب دهانم را در صورت وقیحش می انداختم؛ اما از نگاه تیز گزنده اش و اینکه مبادا رازم فاش شود. نگاهم را از او دزدیدم.

آدریان پس از مدتی درنگ، به داخل اتاق ایزابلا بازگشت. برایم جالب بود که این وقت شب، اتاق ایزابلا به این شلوغی بود و صدای همهمه و گفت و گو از آن می آمد.

ناگهان دوباره درب اتاق ولیعهد باز شد و این بار کارلا بود که با عصبانیت از اتاق خارج شد و قبل از بر هم زدن درب، خطاب به آدریان جملاتی ناخوشایند گفت و سپس درب را محکم بر هم زد و راهی اتاق خود شد. دستمال نمناک را به یوسف سپردم و پشت سر کارلا به راه افتادم. خواست که درب اتاقش را ببندد که پایم را مانع آن ساختم.

با عصبانیت فریاد زد:

_ دست از سرم بردار آدریان..._

که خود را به داخل پرتاب کردم و برای ساکت کردنش به آرامی دست بر دهانش گذاشتم

_ هیس... من هستم دوشیزه کارلا

رهایش کردم جیغ خفیفی کشید و چند قدم به عقب رفت:

_ شما؟

گویا هنوز مرا در پوشش جدید نشناخته بود که کلاه روی سرم را برداشتم:

_ سمیر هستم...

نفس عمیقی کشید و دست بر روی قلبش نهاد:

_ شما اینجا چه می کنید؟

جلوتر رفتم و ناگهان با او چشم در چشم شدم. کارلا با همان نگاه معصوم دوست داشتنی، مرا در عمق دریاچه ی
چشمانش غرق می ساخت. نمی دانم چه مدت گذشت و ما در این حالت ماندیم؟ فقط لحظه ای به خود آمدم که دیدم
سرم را پایین انداخته و به گوشه ای خیره مانده بودم.

_ باید با هم صحبت کنیم!

از من فاصله گرفت:

_ این وقت شب؟ اینجا؟

موهای پریشان روی پیشانی ام را عقب ریختم:

_ چاره ای نیست...

به کنار پنجره رفت و محوطه ی حیاط را نظاره می کرد:

_ خوب می گذاشتید. فردا در مراسم صحبت می کردیم...

به دیوار اتاقش تکیه دادم:

_ راستش صلاح ندیدم که حرف هایمان را در یک مکان عمومی بزنیم. نمی دانم امروز متوجه نگاه های مشکوک دیگران شدید یا خیر؟

خیلی دلم می خواست نزدیکش شوم؛ اما برای صمیمی شدن بسیار زود بود. چند لحظه در سکوت فرو رفت و برای تایید حرف های من. سرش را تکان داد:

_ حق با شماست. خود من بعد از صحبت های امروز عصر با شما، از مقامات مافوق اخطار های زیادی دریافت کردم. خواستم به شما اطلاع دهم که خوشبختانه شما خودتان آگاه هستید.

لبخندی زدم. پس احساس من و او نسبت به این ارتباط، یکسان و هم جهت بود. ادامه دادم:

_ واقعیت این است که قصد دارم من باب آن نامه با شما گفت و گو کنم.

کلافه و عصبی از پنجره فاصله گرفت و روی تخت خواب نشست:

_ آه... شما چقدر روی آن نامه اصرار می ورزید؟ آن یک نامه بود به پاس زحمات شما برای نجات جان من. دیگر نمی فهمم نبش قبر آن قضیه برای چیست؟

از پرخاشگری او فهمیدم که حرف مدتره درست است. چرا که هر بار صحبت نامه می شد. کارلا بلافاصله به هم می ریخت.

پرسیدم:

- آیا ایزابلا از آن با خبر است؟

بر آشفت:

_ به ایزابلا چه ارتباطی دارد؟

از آشفته‌گی اش قهقهه ای زدم و در کنارش نشستم:

_ اما مهر ولیعهد پای نامه بود.

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت... بالاخره اعتراف کرد:

_ خب درست است... من بدون اطلاع ولیعهد این نامه را نوشتم!

دست روی دستش نهادم :

- و اگر ایزابلا از این قضیه با خبر شود چه؟

صدایش را به زحمت شنیدم:

- نمی دانم... واقعاً نمی دانم چه خواهد شد؟

برای خارج کردن دستش از دستانم تلاشی نکرد :

_ تو از من چه می خواهی سمیر؟

به مانند کسی که احساسش اسپر شده بود. سوال می پرسید.

پاسخ دادم:

_ برای چه موقعیت خویش را نزد ولیعهد به خطر انداختی؟

اشک در چشمانش و بغض در گلویش را احساس کردم:

_ انتظار داشتی. دست روی دست می گذاشتم و قربانی شدن ناجی جانم را تماشا می کردم؟

پاسخم را گرفته بودم. کارلا هم همان اندازه به من علاقه داشت که من او را دوست می داشتم... اما شرم و حیای

دخترانه، مانع از ابراز مستقیم آن می شد.

یک آن نگاه هایمان به هم گره خورد و دوباره خاطرات آن شب استخر تجدید شد. ناگهان با صدای درب اتاق به خود آمدیم که آدریان صدا می زد :

_ کارلا... کارلا...

کارلا :

هراسان از شنیدن صدای آدریان شمع روشن اتاق را بی هوا خاموش کردم. سمیر برخاسته بود و در تاریکی ای که تنها با نور اندکی که از پنجره می تابید به دنبال مکانی برای پنهان شدن می گشت.

به سرعت ملحفه ی شیری رنگ تخت را بالا زدم و با سر به زیر آن اشاره کردم و خودم جلوی آینه دویدم سنگ تزئینی را از موهایم جدا کردم. لباس خوابم را با پنهان شدن سمیر برداشتم. آدریان همچنان بر در می کوبید. بالأخره بستن بند لباس را تمام کردم با موهایی که آشفته ساخته بودم درب را گشودم. آدریان با همان لباس رسمی مقابلم ایستاده بود با یک گام به من نزدیک شد. با صدایی بی حوصله گفتم:

_ بله آدریان کمکی از من ساخته است؟

لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت:

- من را ببخش کارلا که تو را ناراحت کردم. هیچ کس جز تو برایم عزیز نیست. نمی دانستم که اگر زنی مانند مدثره را تحویل بگیرم ناراحت می شوی...!

فکر این که سمیر صحبت های آدریان را می شنود گونه هایم را داغ می کرد و آدریان از دیدن گونه های سرخم خوشحال می شد. برای خنثی کردن اضطرابم تنها ابروانم را اندکی بالا بردم. بی محابا دستانم را گرفت و ادامه داد:

_ من را ببخش کارلا.

از این احساس که سمیر در حال دیدن و شنیدن این مکالمه است به جنون رسیده بودم. دستانم را با خشونت از میان دستانش بیرون کشیدم و سرزنش آمیز گفتم:

_ من خواب بودم و به تنها چیزی که فکر نمی کردم تو بودی آدریان. چرا باید برایم ناراحت کننده باشد که تو با زنی همچون مدثره مراوده داشته باشی... اتفاقا از با هم بودنتان خوشحال خواهم شد.

تغییر حالت و دویدن خشم و ناراحتی به چهره ی آدریان هر لحظه و با ادای هر کلمه ی من بیشتر می شد. مطمئن بودم اگر دختر شخص دیگری غیر از وزیر اعظم بودم سیلی ای نثار صورتم می کرد. بعد از چندین ثانیه سکوت تنها به چشمانم خیره بود. سرانجام لب گشود:

_ باشد کارلا عذر می خواهم که مزاحم خوابت شدم.

از این عقب نشینی ناگهانی اش شوکه شدم. سرش را تکانی داد و برگشت. سابقه نداشت آدریان درمقابل تحقیر های من سکوت کند. چند قدم بیشتر دور نشده بود که درب اتاق را بستم. قلبم در حال آرام شدن بود و ناگهان متوجه اشتباهم شدم و خدا را شکر کردم که آدریان به داخل اتاق نیامد. چرا که تخت خواب مرتب و دست نخورده بود و این مرتب بودن ممکن بود دردسر بیافریند.

سمیر با نجوای من از زیر تخت بیرون آمد. خیالم راحت بود که موقع تعویض لباس از زیر تخت چیزی مشخص نبود و نهایتا سمیر تنها تا زانوهایم را دیده بود. روی صندلی نشستیم. نگاهم را بخاطر خجالت از سخنان آدریان از سمیر می دزدیدم! به سمتم آمد:

_ کارلا. آقای سانچز موجب ناراحتی شما می شوند؟ یا شما الان در حال تلافی کردید...

کف دستانم را روی هم نهادم و آنها را مقابل صورتم گرفتم و به نوک انگشتان به هم چسبیده ام خیره شدم:

_ آدریان بیش از حد روی من تعصب دارد. درحالیکه فقط برای من یک دوست معمولیست. بارها به روش های مختلف از من درخواست ازدواج کرده است؛ اما هیچ گاه نمی توانم او را به چشم همسرم ببینم.

به سمیر نگاه کردم:

_ احساس می کنم افراد با ارزش تری هستند که می توانند من را به اوج آرزوهایم برسانند..

با این جمله ی آخر، انگار در عمق چشمانش حرکتی دیدم. نمی دانستم از علاقه ی قلبی ام به خودش چیزی فهمیده یا نه! تنها می دانستم که اگر مدتی بیشتر در اینجا بماند چشمان معصومانه اش من را برای درآغوش گرفتنش به التماس وا می داشت. مدتره راست می گفت: «در حضور سمیر احساس آرامش موج می زد».

از جا برخاست دستم را در دستانش گرفت. دومین بار بود که دستانم را در طول شب لمس می کرد. سرمستی عمیقی حس می کردم.

_ بانوی زیبای من..

چشمانمان در یکدیگر حل شده بود. ادامه داد:

_ من دیگر باید بروم عذر می خواهم که وقتتان را گرفتم.

لبخند زدم و دستانش را فشردم:

_ لطف کردی سمیر. دیدار خوبی بود. اما صبر کن نگاهی به بیرون بیندازم و از امنیت راهرو مطمئن شوم.

با اطاعت محض سرش را تکان داد. به سمت درب رفتیم و اندکی آن را گشودم. خدمتکاری که همراه سمیر آمده بود را دیدم. باورم نمی شد که همان شاهزاده ای باشد که در کاستیل دیدم و اکنون لبخندی درخشان به من تحویل داد. اسمش چه بود؟ یوسف! دیوار روبه روی اتاق از تمیزی برق می زد و تفاوت اندکی را با سایر نقاط دیوار ایجاد کرده بود.

سربگرداندم. خیالم از در امان بودن سمیر راحت شده بود. نگاه خیره اش را بر ساق پایم دیدم که از زیر لباس خواب نمایان شده بود. با عجله نگاهش را به صورتم منحرف کرد. مجدداً جلو آمد و برای بار سوم دستم را در اختیار گرفت و این بار بـ —وسه ای بر دست راستم نشاناند:

_ خدانگهدار دوشیزه کار لا دومینگز...

با تمام وجود در اشتیاق آغوشش می سوختم:

_ مراقب خودت باش سمیر .

درب را گشودم و ناگهان با دستانم جلوی دهانم را گرفتم تا جلوی جیغ کشیدنم را بگیرم.

_ زودتر از اینها منتظرت بودم سمیر .

صدای آشنای زنی شنل پوش بود که نگهبانان همراهش شاهزاده ی گرانا را در بند کرده بودند.

مدثره:

دست و پایم می لرزید. هوا چندان سرد نبود ولی لرز به جانم افتاده بود درب اتاقم را باز کردم و جسم سنگینم را به داخل کشاندم. کیف کوچک درون دستم وزنی نداشت ولی احساس می کردم کوهی عظیم را به دوش می کشم. انگشتانم را از دور کیف باز کردم و روی زمین انداختمش. دندان هایم از شدت سردی به هم می خورد خودم را روی تخت انداختم و رو انداز ضخیم و مخملی را تا روی سرم بالا کشیدم. قلبم دورن دهانم ضربان داشت حالت تهوع به جانم چنگ می انداخت. نفس های عمیق و پی در پی کوبش های قلبم را خاموش نمی کرد. نکند بلایی بر سر سمیر بیاید. نکند این پسرک مادر مرده را با دست های خودم به فنا داده باشم. آه...سمیر من چه کردم با تو؟ قصدم فقط این بود زهر چشم کوچکی از او بگیرم. آن هم فقط به این خاطر که از وقتی سمیر متوجه شده بود من با دربار مسیحیان ارتباط دارم رفتارش تغییر کرد. دیگر نخواست نه معلم موسیقی اش باشم و نه در و دل ها و مکنونات قلبی اش را بشنوم و این برای من گران تمام شد چون به خلوت و آرامش اتاقش وابسته شده بودم. ولی با آن عکس العملی که ثریا نشان داد، بیم آن دارم جان سمیر به خطر بیفتد. صدای کوبیده شدن درب اتاق قلبم را از جای کند جیغ خفیفی کشیدم و سرم را از زیر رو اندازم بیرون آوردم. چهره ی ترسیده و مضطرب نهال در چهار چوب در نمایان شد:

_ چه شده است بانو. حالتان خوب است...میز غذا را برایتان آماده کرده ام.

چنگی به پایم زدم و لباس حریر نازکم را در مشت گرفتم. دندان هایم را روی هم قفل کردم و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود را از میانشان خارج ساختم:

_ برو بیرون نهال.... بیرون. من هیچ چیز نمی خواهم! نه آب، نه غذا، نه هیچ چیز دیگر... اگر اندکی مرگ در بساطت پیدا می شود برایم بیاور.

ترسیده بود تا به حال بانویش را این چنین آشفته و پریشان حال ندیده بود. دستش را روی دهانش نهاد و عقب عقب رفت و در نهایت از اتاق خارج شد. لرز پایان یافته بود بدنم از درون گرمی گرفت. قلبم چنان می سوخت که دانه های درشت عرق بر روی پیشانیم نمایان شد کف دستانم به عرق نشست. آنقدر خیس که انگار سطل آبی روی سرم ریخته باشند. پاهایم را از تخت پایین نهادم. خنکی سنگ های کف زمین خوشایند بود نفس های کوتاه و منقطع می کشیدم و از اتاق خارج شدم. راه پله زیر زمین را در پیش گرفتم. حوضچه ی زیبایم با سنگ های سبز و درخشانش صدایم میزد که بیا و آتش دلت را در خنکای من خاموش کن. با همان لباسی که ساعتی پیش روی صحنه هنر نمایی می کردم پا به درون حوضچه نهادم نفس هایی عمیق می کشیدم؛ ولی همچنان می سوختم فریادی زدم و مشت هایم را به شدت روی سطح آب کوبیدم. لعنت به من لعنت به مدثره. به کجا می رم در کدام گند و کثافتی دست و پا می زنم... به چه قیمتی به قیمت از دست دادن دوستان نزدیک. آه سمیر... جیغ کشیدم و نام سمیر را بلندتر فریاد زدم. چه کرده ام با تو با تویی که قلبم برای بی کسی ات آتش می گیرد. اشک های گرمم از چشمانم روان شد. صدایم به خاطر فریاد هایی که زده بودم خش برداشته بود. این غلط برای من زیادی بود. فروختن سمیر به ثریا کتیف ترین کار ممکن بود. به کجا می روی مدثره؟ به چه می خواهی بررسی؟ این همه ثروت و مقام و شهرت برایت کم است که به دنبال نشستن بر تخت ملکه هستی. ملکه شدن آنقدر می ارزد که به خاطرش پشت پا به رفاقت بزنی؟ نکند بلایی به سر سمیر بیاید! حسی درونی و مبهم مدام در مغزم فریاد می زد سمیر را تو کشته ای! پا روی هر کسی گذاشتم و گذشتم نهرا سیدم؛ ولی سمیر... چند بار جیغ های بلندی کشیدم و سرم را زیر آب فرو بردم نفسم به انتها رسیده بود که بی رمق بالا آمدم. لعنت به تو مدثره... لعنت به تو! لرز بار دیگر به جانم افتاد دندان هایم چونان سنگ های آتش زنه به هم می کوبیدند. نالان از حوضچه بیرون آمدم آب از موهایم چکه می کرد و روی صورتم می ریخت. حوله ای از گنجه ی کنار آئینه برداشتم و دور تنم پیچیدم. سرمه هایی که ساعتها پیش هلن با وسواس زیاد به چشمم کشیده بود دو خط سیاهی شد و از گونه هایم به سمت پایین راه گرفت موهای خیسم روی پیشانیم ریخته بود و حال نزارم را نزارتر کرده بود. درون آئینه به نقطه ای خیره شدم لحظه ای چشمان سمیر همراه لبخندی مردانه که همیشه بر چهره داشت درون آئینه نمایان شد. دستم را به گلویم رساندم و چنگ زدم. تصویر ناپدید شد فریادی زدم و محکم به آئینه کوبیدم. هزار تکه شد و تکه هایش درون

خونی که از انگشتانم روان شده بود به هر سویی پرتاپ شدند. نهال به سرعت خودش را از پله ها پایین رساند با دیدن حال و روز من جیغ کشید و گریه کنان نزدیک شد:

_ چه...چه شده است بانو؟ با خود چه کرده اید؟

با دست محکم به صورتش کوبید:

_ وای خون از انگشتانتان ...

اجازه ی ادامه ی صحبت به نهال را ندادم:

_ سریع چیزی بیاور و این لعنتی را ببند.

حوله را روی دوشم مرتب کرد و به سرعت از پله ها بالا رفت در حالی که همچنان صدای گریه اش در زیر زمین می پیچید.

برای حال و روز من گریه می کرد. آه سمیر... برای حال و روز تو چه کسی اشک می ریزد؟

لجنزاری که خودم را در آن انداخته بودم پاهایم را سخت گرفته بود و بوی تعفنش تمام بدنم را... نهال اشک ریزان برگشت. پارچه های تمیز را روی بریدگی گذاشت و کمک کرد از جایم برخیزم. با تنی رنجور پا روی پله ها نهادم و به زحمت خودم را بالا کشیدم. هنوز از موهایم قطره قطره آب می چکید و لرز به جانم می انداخت.

نهال دست یخ زده ام را محکم گرفته بود. خیلی آرام وارد اتاقم شدیم مرا روی صندلی ام نشاند و مشغول بستن بریدگی عمیق دستم شد. چهره اش از دیدن دست بریده و خون غلیظ روی آن در هم کشیده شد با وسواس زیاد زخم را بست و گره کوچکی روی دستم زد تا چوبی زیبایم کنار دست دیگرم روی میز قرار داشت. ناخن بلندم را به سیم هایش کشیدم صدای ظریفش در اتاق پیچید:

_ نهال؟

سروش را بلند کرد و به صورتم چشم دوخت:

قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و به چانه ام رسید. لب ها و صدایم هر دو می لرزید:

_ تا به حال کسی را فروخته ای؟ یا از پشت به کسی خنجر زده ای؟

دستش را روی زانویم گذاشت و اشک در چشمانش حلقه بست:

_ چه می گوئید بانو؟

دست بسته ام را به زحمت مشت کردم و روی پایم کوبیدم:

_ جواب مرا بده! تا به حال به رفیق و دوستت خـ بیانته کرده ای؟

دستی زیر چشمش کشید:

_ نه!

سرم را میان دو دستم گرفتم و فریاد زدم:

_ ولی من این کار را کردم. همین چند ساعت پیش رفیقم را فروختم. آن هم به بهایی ناچیز! نامردی از این بیشتر؟ بی

صفت تر از من هم مگر وجود دارد؟

دماغش را بالا کشید و لبش را با زبان تر کرد:

_ دستتان را حرکت ندهید... دوباره به خون ریزی افتاده است.

موهایم را به چنگ گرفتم و ضجه زنان نالیدم:

_ به درک بگذار آنقدر خون از دستم جاری شود شاید مرگ از این عذاب نجاتم بدهد.

برخاست و به سمت گنجه ی بزرگ گوشه ی اتاق رفت. مقداری لباس بیرون آورد و به سمت من برگشت:

_ بانو بلند شوید و لباستان را عوض کنید. به تخت بروید و تا صبح خوب استراحت کنید. تمام این افکار به خاطر کار و فعالیت زیاد است قدری استراحت کنید تا حالتان بهتر شود.

چون کودکی مطیع بلند شدم و لباس های خیس را از تن بیرون آوردم. صورتم را پاک کردم و موهایم را بالای سرم بستم:

_ می خواهم استراحت کنم. حضور هیچ کس را نمی پذیرم.

چشمی گفت تعظیم کرد و رفت. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم با یادآوری نام سمیر قلبم تیر می کشید و دلم آشوب می شد. به تخت پناه بردم و رو انداز را تا زیر گردنم بالا کشیدم.

اشک هایی که ریخته بودم اندکی آرامم کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خواب فرو بروم.

درب اتاق به شدت باز شد میان تاریک و روشن نور کم سوی فانوس زنی بلند بالا با عبا و پوشیه عربی وارد اتاقم شد. بلند شدم و روی تخت نشستم. زبانم الکن و بدنم لمس شده بود چند بار دهانم را برای گفتن حرفی باز و بسته کردم ولی هر بار بی نتیجه بود از جان من چه می خواست؟ من که به نهال سپرده بودم هیچ کس را نمی خواهم ببینم.

روی صندلی کنار تختم نشستم. چیزی نمانده بود از شدت ترس قالب تهی کنم سرش را نزدیک صورتم آورد:

_ خیلی نمک نشناسی!

این را گفت فریاد بلندی کشید:

_ در قاموس کدام دین آمده به شخصی که کمکتان کرده و در مواقع لزوم همراهتان بوده از پشت خنجر بزنید؟ مگر همین سمیر نبود که نقطه به نقطه ی قصر را به تو نشان داد تا به اهداف شومت سریع تر جامه ی عمل بپوشانی؟ بد کردی مدثره با دست خودت گورت را کندی. همان بهتر که به زندگی نکبت بار زنی چون تو پایان دهم.

لال شده بودم. زبانم در دهانم نمی چرخید که التماسش کنم. بدنم از حرکت ایستاده بود که به پایش بیفتم کف هر دو دستش را به هم کوبید و سرش را سمت در چرخاند. چشمانم تار می دید مردی چهار شانه با نقابی سیاه که به چهره

کشیده بود وارد اتاق شد دستش بالا آمد و اسلحه ای را به سمت من گرفت و ماشه را چکاند. فریاد بلندی زدم و از خواب پریدم.

سمیر :

هر سه در عمارت درونی کاخ ثریا به انتظار ایستاده بودیم و مضطرب به یکدیگر می نگریستیم. آیا این بار. جان سالم به در خواهیم برد؟ و ثریا این ملکه ی نفرت انگیز، چقدر نحس و شوم بود که هربار سر بزنگاه مچ ما را می گرفت! با عصبانیت بر سر یوسف فریاد کشیدم:

_ مگر قرار نشد مراقب اوضاع باشی؟ پس چه شد؟

او هم حال و روز بهتری نسبت به من نداشت. دست و پایش را گم کرده بود. می دانست که اگر گزارش این تجاوز به قصر ثریا، به گوش عایشه یا ابوالحسن برسد. این بار بخششی در کار نخواهد بود:

_ باور کن این ها از مدت ها قبل. زاغ سیاه ما را چوب می زدند سمیر!

نگاه غضبناکم را از یوسف گرفتم و متوجه کارلا که در گوشه ای با لباس خوابش کز کرده بود شدم. جلو رفته و عذر خواهی کردم با سرافکنندگی ادامه دادم:

_ نمی خواستم... نمی خواستم شما را به درد سر و عذاب بیندازم. اما نمی دانم چه شد؟

با چشم های نگران. بازویم را فشرد:

_ فقط خواهش می کنم نگذارید هیئت همراه ما متوجه شوند. اگر خبر این اتفاق ناگوار به کاستیل برسد. آبروی پدرم خواهد رفت!

سرش را پایین انداخت قطره اشکی از چشمش روی زمین چکید. صدای نفس های منقطع اش عذاب وجدان مرا دوچندان کرده بود:

_ ما نباید پنهانی ملاقات می کردیم سمیر...بدون شک ثریا به دنبال تهمت و افترايي عليه ماست.

گریه امانش را بریده بود:

_ پس از آن همه تلاش و کوشش که در کنار ایزابلا انجام دادم و موقعیت خودم را ارتقا بخشیدم. حال با آبرو ریزی

پیش آمده چه کنم؟

حرف هایش خنجری زهر آلود شد و به قلبم نشست طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم ناخودآگاه. دست هایش را در

دست گرفتم:

_ قسم می خورم هرطور شده. نگذارم کسی از این ماجرا بویی ببرد. فقط خواهش می کنم شما گریه نکنید.

با پشت دست. اشک از گونه هایش گرفت و به درب اتاق ثریا اشاره کرد:

_ با ملکه چه می کنی؟

سعی کردم آرامش خاطر به او بدهم

_ نگران نباش. می دانم چطور با او کنار بیایم.

هنوز به حرفهایم اطمینان نداشت:

_ امیدوارم...

دستش را محکم تر فشردم تا احساس آرامش بیشتری داشته باشد. صدای خدمه ما را از آن حال بیرون آورد:

_ ملکه، شما دو نفر را فرا می خواند.

هر دو از کنار یوسف گذشتیم وارد اتاق شدیم. ثریا روی جایگاه خود نشستته بود و سیبی به دست گرفته و می بوید. ما را

به جلوتر فراخواند نگاهی به من انداخت و طعنه آمیز پرسید :

_ احوال جناب مشاور چطور است؟

گاز محکمی بر سیب زد و آن را در حوضچه ی مقابل ما انداخت. طوریکه قطرات آب. بر روی صورت ما پاشید:
_ به راستی که این عایشه. چه القاب و عناوین مزخرفی به اطرافیان خود می دهد.

سپس از تخت پایین آمد:

_ البته ما پیش از او به جناب سمیر، پیشنهاد همکاری دادیم؛ اما نمی دانیم چه سری است که عایشه عایشه از دهانش نمی افتد.

به طرفم آمد و با دست. چانه ام را گرفت:

_ حق هم دارد... ما هم اگر بودیم از یک چنین جوان زیبا و رعنائی نمی گذشتیم.

از شدت خشم؛ آب دهانم را بر زمین انداختم. رسماً سعی می کرد به زنی که حق مادری بر گردنم داشت. تهمت بزند.

قهقهه ی بلندی زد:

– چه عصبانی؟!

به طرف کار لا رفت:

_ چه دوشیزه ی زیبایی! حیف امثال تو نیست که با لات های آسمان جل هم کاسه شوی؟

خشمگین او را مورد خطاب قرار دادم:

_ با ایشان کاری نداشته باشید. او بی تقصیر است. شما با من طرف هستید.

پوزخندی زد و از او فاصله گرفت و به من نزدیک شد:

_ جدا؟ آن وقت به چه قیمتی؟

چرخى زد و به سمت تخت برگشت سیب دیگری برداشت و در دست گرفت:

_ می دانید که اگر شما را با این وضعیت به دیدار مافوق هایتان ببرم. بیشتر از این ها نصیبم می شود.

ترس را درون چشمان کارلا دیدم. بلافاصله خودم را سپر بلا قرار دادم:

_ شما از ما چه می خواهید؟

سیب را میان انگشتانش چرخاند:

_ چیزی که بیشتر از زندانی شدن شما قیمت داشته باشد.

کلافه پرسیدم:

_ مثلاً؟

نیشخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت:

_ نه... خوشم آمد. گویا اهل معامله هستی... یادم می آید از بچگی به معامله علاقه داشتم.

مجدداً سیب درون دستش را به آب انداخت. معنی حرکتش فقط این می توانست باشد که مانند همین سیب سرتان را

زیر آب خواهیم کرد:

_ پس گفתי عاشق کارلا هستی؟

سرم را پایین انداختم:

_ من چنین چیزی به شما نگفتم.

لب هایش را کج کرد و پوز خندی زد:

_ لازم به گفتن نیست... از رفتارت کاملاً مشخص است.

جلوتر آمد و سرش را نزدیک صورتم آورد:

_ آماده ای معامله را آغاز کنیم؟

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم. دستانش را پشت کمرش قرار داد و به سمت پنجره رفت:

_ من به یک شرط حاضرم که از اشتباه شما بگذرم.

برگشت و پشت میز کارش رفت برگه ای را که مشخص بود از مدت ها پیش آماده کرده. پیش روی ما نهاد. من و کارلا، مبهوت به یکدیگر نگاه کردیم... شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم و پرسیدم:

_ این چیست؟

قهقهه ای زد و روی صندلی نشست و پا روی پایش انداخت:

_ نگران نباش. اگر امضایش کنی. ارزش این را دارد که تشت رسوایی تان از بام نیفتد.

برگه را از روی میز برداشتم و چشم هایم را به نوشته های روی آن دوختم. کارلا با اضطراب به داخل برگه سرک می کشید. اما بعید می دانستم چیزی از زبان عربی بفهمد. به خط آخر که رسیدم. ناگهان رنگ از رخساره ام پرید. به شیطان بودن تریا ایمان آوردم. با کمال وقاحت از من می خواست که سند بردگی برایش امضا کنم.

ضربان قلبم تند شد و صدایم را اندکی بالا بردم:

_ شما از من می خواهید که برده ی شما شوم؟

پوزخندی زد:

_ فریاد نکش. اگر همه متوجه سر و صداهای این اتاق شوند. معامله به هم خواهد خورد عاشق دل خسته.

متوجه چشمان ملتمس کارلا شدم که امیدوارانه به من چشم دوخته بود. چند نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم. حالا که او می خواهد مشکلی نیست معامله می کنیم. قلبم رضا نمی داد به آن سرعت زیر برگه را امضا کنم بنابراین دستم را در هوا پرت کردم:

_ از من توقع دارید که بردگی شما را به مشاوره ملکه عایشه ترجیح دهم؟ کدام عقل سلیمی این مسئله را قبول می کند؟ من هم که نگویم، ملکه عایشه و دیگر اعضای قصر می فهمند که کاسه ای زیر نیم کاسه هست که حاضر به پذیرش چنین خفتی شده ام. شما با این کار، هم تشنه رسوایی مرا از بام انداخته اید و هم مرا برده ی خود کرده اید. همین الان تشنه بیفتد. بهتر از این است که هم برده ی شما شوم و هم ابرویم برود.

متفکر به چشم هایم خیره شد. زنجیر بلند گردنبد درون گردنش را دور انگشت اشاره اش چرخاند. مدتی سکوت در بین ما حکم فرما شد. گویا در حال تجزیه و تحلیل کردن سخنان من بود. بعد از اینکه به خوبی شرایط را سنجید. بالاخره لب باز کرد:

_ بسیار خوب... حق با توست. صورت مسئله را عوض می کنیم.

چشم ریز کردم و ابرو در هم کشیدم:

_ متوجه منظورتان نمی شوم؟

از روی صندلی بلند شد. چرخ زرد و دست روی شانیه های من نهاد. غلظت عطرش. بینی ام را سوزاند:

_ من به تو پستی بالاتر از مشاوره ملکه پیشنهاد می دهم؛ اما شرط دارد...

سرم را پرسشگرانه تکان دادم که ادامه داد:

_ به شرطی که این سند را امضا کنی و برده ی من شوی... هر دو می دانیم که تو مجبور به اطاعت از من هستی؛ اما بقیه ی اهالی قصر و از جمله عایشه گمان می کنند که تو به خاطر مقام بالاتر، حاضر به همکاری با من شدی.

نامردی بود. بسیار وقیحانه به نظر می رسید. چطور می توانستم در چشمان کسی نگاه کنم که حق مادری بر گردنم داشت. از طرفی نمی توانستم راز خود را برملا کنم و از سویی باید طوری وانمود می کردم که از همکاری با عایشه خسته شدم و به کار با ملکه ثریا بیشتر گرایش دارم. مطمئنا دلش می شکست.

لیوان نوشیدنی که کنار دستش بود. به طرفم گرفت:

_ هم اکنون نامه ای به حاجب ابوالقاسم می نویسم و از وی درخواست می کنم که تو را سفیر امور خارجه قرار دهد.

چشمانم از تعجب گرد شد. ناباورانه لیوان را از دستش گرفتم. چه می گفت این زن؟ نکند در نوشیدن زیاده روی کرده که انقدر چرت می بافت. حتی اگر او هم نامه می نوشت. ابوالقاسم نمی پذیرفت که فرد تازه به دوران رسیده و کم سن و سالی چون مرا به این پست منصوب کند.

دوباره قهقهه ای زد و لیوانش را به لیوانم کوبید...گویا فکر مرا خوانده بود.

_ حتماً فکر می کنی که زیادی نوشیده ام و چرت می بافم؟

اخمی کرد و قیافه ی جدی به خود گرفت:

_ بنشین و نظاره کن هم به تو و هم به آن ملکه ی از خود راضی ات نشان خواهیم داد که صدر اعظم و وزیران چگونه از من حرف شنوی دارند.

حریصانه لیوان نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید. حق با عایشه بود. کم کم باورم می شد که ثریا مشکل روانی دارد. حرکاتش طبیعی جلوه نمی کرد. گویی از حسدی درونی رنج می برد و روحش آزار می دید. مشاعرش تحت تاثیر زیاده روی در نوشیدن تحلیل رفته بود. به زحمت خودش را به تخت خوابش رساند:

_ آن سند را امضا کن و به دست من بسپار.

لاجرم برگه را امضا کردم و به دستش دادم. چشمانش کاسه ی خون بود. به زحمت آب گلوش را فرو داد:

_ عایشه گمان می کند که ملکه ی اول است. تمامی امورات قصر در ید قدرت من است.

راست هم می گفت. او سفیر جابه جا می کرد. وزیر عزل و نصب می کرد و با وجود چنین مار خوش خط و خالی، بعید می دانستم که ولیعهدی به محمد برسد. برگه را زیر بالش خود قرار داد و روی تخت دراز کشید:

_ این هم از سمیر... تصمیم گرفته ام هرچه در این قصر متعلق به عایشه است، به نام خود کنم. اصلاً او را از دربار محو خواهیم ساخت.

این جمله ی آخر را با چنان اطمینانی بیان کرد که ترسی عجیب به جانم افتاد. می توانستم قسم بخورم که خیالات شومی در سر می پروراند. با حرکت دست ما را به بیرون هدایت کرد و پرده ی تخت را کشید.

کارلا:

کنار حوض کم عمق و بزرگ پشت عمارت ثریای نفرت انگیز ایستاده بودیم و منتظر شاهزاده ی سر به هوای گرانادا، یوسف، بودیم. چطور ثریا انقدر گستاخ بود که کشیک من را بکشد. بی اختیار گونه هایم خیس می شدند. نمی دانستم اشک هایم از شدت سرخوردگی بود یا ترس از زبان ثریا که اگر باز می شد...! نمی دانستم سمیر چه چیزی را امضا کرده بود که چنین مغموم و افسرده در چند قدمی ام ایستاده بود؟ همه چیز از دست رفته بود حداقل برای او! مکالمات عریشان را متوجه نشده بودم؛ ولی سمیر بسیار عصبانی بود...

اگر آدریان می فهمید من در حضور این مسلمان زاده لباس هایم را عوض کرده ام. هم آبروی من و پدرم را می برد و هم سمیر را می کشت. با این اتهام که دامن دوشیزه ای مسیحی را لکه دار کرده است. با این فکر دیگر طاقت نیاوردم و بر لبه ی حوض نشستیم. دستانم را حصار سرم کردم تا در مقابل این سرخوردگی مقاومت کنم. اشک های بی صدایم به ضجه تبدیل شده بودند و توان و نفس کشیدن را از من ربوده بودند. سمیر به سرعت در کنار من نشست بازوانم را در دستانش گرفت و دستانم را پایین آورد. من را تکان داد:

_ کارلا، دوشیزه دومینگز، آرام باشید و آلا تمام قصر بیدار می شوند.

بازوانم را هنوز در اختیار گرفته بود:

_ چه فرقی می کند؟ حتی با وجود آن دو برگه ای که امضا کردی. باز احتمال می رود ثریا با بد ذاتی اش نقشه ی دیگری برایمان کشیده باشد...

این بار درحال نوازش کردن بازوانم بود تا آرامم کند. سرش را به آرامی تکان داد:

_ کارلا نگران نباش. هیچ مشکلی وجود ندارد. من تاوان سنگینی دادم. تا اشکی بر گونه ات نیبم.

با انگشتانش اشک را از صورت تم پاک کرد و لبخند تلخی زد. بیش از این نمی توانستم خودم را کنترل کنم. بینی ام را بالا کشیدم و سرم را در آغوشش جای دادم.

تنها چیزی که آرامشم را در آغوشش به هم می زد. این فکر بود که چه چیزی را امضا کرده که این چنین غم زده بود؟! سرم را جدا کردم و به چهره ی تکیده اش نگاه کردم :

– چه کرده ای سمیر؟ چه چیزی در آن برگه های لعنتی نوشته بود که این چنین شادی را از وجودت گرفته است؟
سر تکان داد:

– مهم نیست کارلا. مهم این هست که تو آرامش داشته باشی. در هر صورت من بچه ی یک رعیت زاده ام.
از او فاصله گرفتم و بسیار جدی پرسیدم:

_ نه سمیر. بگو چه اتفاقی افتاده؟

بی تفاوت گفت:

_ سند بردگی بود...

جیغ کوچکی کشیدم. انگار که دوباره در حوض افتاده بودم:

_ نه سمیر. اکنون زمان شوخی نیست!

در پاسخ تنها سر تکان داد و به سطح آب درخشان حوض خیره شد و با رسیدن یوسف که قدم های محکم برمی داشت و زیر لب غرغر می کرد، از کنارم برخاست.

یوسف طلب کارانه صحبت می کرد؛ اما چیزی نمی فهمیدم. سمیر پاسخ کوتاهی داد و یوسف جلو آمد دستش را روی سینه سمیر قرار داد ولی سمیر در مقابلش هیچ مقاومتی نکرد و سرانجام با کوچکترین فشار دست یوسف خود را به داخل استخر پرتاب کرد. نتوانستم بیش از این یخ زده و بی توان تنها شاهد این بحث کودکانه باشم. جلو رفتم و یوسف را پس زدم. دستان سمیر را که در حال خارج شدن از آب بود گرفتم. سمیر تنها خندید:

__ می بینی کارلا. چه می گوید؟ زحمات مادرش را که برایم چون مادر بوده. هدر دادم و او را فروخته ام و مشاورت با او را پس زده ام و سفارت ثریا را برگزیده ام.

چرا یوسف درک نمی کرد که سمیر برای نجات من و خود شاهزاده یوسف. خودش را نابود کرد؟ رو به یوسف ایستادم :

__ شاهزاده بگذارید من برایتان توضیح بدهم...

یوسف با عصبانیت دست تکان داد و با زبان دست و پا شکسته ی کاستیایی که گویی به تازگی آموخته بود. پرخاش کرد:

__ شما دخالت نکنید دوشیزه دومینگز. هر چه می کشیم از دست شماست.

قطرات آب از سر و لباس سمیر می چکید. خشمگین جلو آمد دست یوسف را گرفت :

__ نه یوسف به او مربوط نیست. این من بودم که خواستم او را ببینم. من تاوان احساساتم را پس می دهم.

دوباره اشک بر چهره ام سرازیر شده بود:

__ من نمی خواستم دوستی شما را بر هم بزنم.

به برهم خوردن روابط خودم و ایزابلا فکر کردم که اگر قضیه را بفهمد چه می شود؟ التماس کردم:

__ من می دانم از دست دادن یک دوست خوب چقدر سخت است... دعوا را کنار بگذارید.

یوسف کنایه زد:

__ من با آدمی که مادر و برادرش را به ثریا فروخته دوستی ای ندارم. مگر مادر من چه بدی ای در حقش کرده بود...؟

سمیر دیگر توان تحمل این تهمت را نداشت:

__ ساکت باش یوسف. فروختنی در کار نیست من بخاطر هر سه نفرمان این کار را کردم.

چهره ی یوسف گنگ بود و هنوز چیزی دستگیرش نشده بود. سمیر ادامه داد:

_ من سند بردگی امضا کردم ...

یوسف با دهانی باز خشکش زده بود پس از لحظاتی با مکث با زبان عربی پرسید:

_ تکرار کن چه گفتی؟

به خاطر شمرده سخن گفتنش توانستم جمله اش را درک کنم.

سمیر بر لب حوض نشست و مستی بر آب زد:

_ درست شنیدی برادر. من ظاهرا سفیر شدم؛ اما در واقع سند بردگی برایش امضا کردم.

یوسف خسته و با لباسی خاکی در کنار سمیر به زمین افتاد و طوری که من متوجه شوم گفت:

_ همه چیز را خراب کردی سمیر. همه چیز را... چه برنامه هایی که ملکه عایشه برای ما داشت...!

سمیر خیره به آب نگاه می کند:

_ توقع داشتی چه کنم؟ می خواستی ما را تحویل مادرت بدهد یا پدرت؟ اما حالا یک نفر قربانی می شود و شما دو نفر آزاد می شوید.

یوسف دست بر شانه های سمیر گذاشت و اندکی اشک ریخت. اصلا تقصیر بی عرضگی یوسف بود که در این مخمصه گیر افتادیم.

نگهبانانی که قرار بود برای حفاظت از من تا در اتاق به همراهم بیایند از پله ها پایین آمدند. سر بلند کردم و ثریا را دیدم که موزیانه و لبخند بر لب از پشت پنجره ی اتاقش ما را دید می زد. به راستی که رفتارش چون کنیزانی بود که ناگهان دنیایشان طلایی شده و حال عقده های گذشته اش او را چنین مجنون کرده بود. سمیر بار دیگر نگاه پر از عشقش را نثارم کرد:

_ مراقب باش کارلا. خودت را به خطر نینداز.

به آرامی روی تخت افتادم. ذهنم پر از سمیر بود نه هیچ چیز دیگر. اشک از چشمان سرازیر بود. به اندازه ی تمام عمرم در این چند ساعت گریسته بودم. باورم نمی شد از این مخمصه جان سالم به در برده باشم. ناگهان از خودم خجالت کشیدم که از فدا شدن سمیر خوشحالم. از خودم متنفر شدم. سرم را بر بالش فشار دادم و اندیشیم حتی اگر راهبه ای سرگردان شوم همسر کسی جز سمیر نخواهم شد. سمیر مرد واقعی من بود. به خاطر من برده شده بود. چگونه می توانستم حتی به آدریان بیندیشم؟! سمیر آبرویش را فدای من و دوستش کرده بود. سمیر مسلمان بود؛ اما با مسلمانانی که من تا کنون می شناختم فرق داشت... همه مانند یوسف بودند؛ اما سمیر چیزی داشت که او را حتی از مسیحیان قدرتمندی چون آدریان بالاتر می برد ...

مدثره:

چون کودکی ترسیده و مضطرب روی صندلی چوبی در اتاق به انتظار ثریا نشسته بودم. نمی دانستم باز چه نقشه ای در سر می پروراند. هنوز عذاب وجدان خـ یانت به سمیر دست از سرم بر نداشته بود هنوز شبها با کابوس مرگ سمیر به خواب می رفتم. قسم می خورم اگر باز هم نقشه ی خـ یانت در سر داشته باشد با طناب پوسیده اش وارد چاه نشوم. پرده های ضخیم پنجره های اتاق جلوی ورود نور را می گرفت و احساس خفگی به تمام حس های عذاب آور دیگرم اضافه شده بود. دستم را روی گلویم قرار دادم و به زحمت نفسی عمیق کشیدم... سعی کردم خودم را به آرامش دعوت کنم. بالاخره برای رسیدن به اهدافم باید پا روی احساساتم می گذاشتم. درب اتاق باز و خدمه ای با لباس رسمی وارد شد:

_ ملکه ثریا وارد می شوند.

دستانش را از هم گشود و تعظیم کرد. ثریا در لباسی ابریشمین پا به درون نهاد. جلوی پایش برخاستم و تعظیم کردم. قدم برداشت و به سمت تخت رفت صدای پابند طلایش سکوت اتاق را می شکست. دامن لباسش را بالا گرفت و روی تخت نشست:

_ می توانی بنشیننی.

با اندکی تعلل نشستیم و به دهانش چشم دوختم. چون فاتحان از جنگ برگشته غرور در چشمانش بیداد می کرد:

_ حال بانوی آوازه خوان الحمرا چطور است؟

تغییر رفتارش با من واضح و آشکار بود. ثریایی که سایه ی مدثره را با تیر می زد اینک صمیمانه احوالش را می پرسید؟ هر چند اگر من نیز جای او بودم به کسی که دوستش را مفت مفت به شخصی چون ثریا فروخته بود از در دوستی وارد می شدم.

جام زرینش را برداشت و مقداری نوشیدنی درون آن ریخت. جام را به لب هایش رساند و اندکی چشید. نگاهش را از من بر نمی داشت. حس می کردم زیر سنگینی نگاهش خفه خواهم شد.

_ امروز تو را به اینجا دعوت کردم که مزد خدمتی که در حق ما روا داشتی را به تو بدهم.

مزد زحمت یا مزد خـ بیانت؟ از نظر من آن کار کثیفی که برای ثریا انجام دادم پاداشی جز مرگ نداشت! خوب می دانستم مزدش چیست بی شک کیسه ای زر جلویم پرتاب خواهد کرد و انتظار دارد که باز هم از این خوش خدمتی ها در حقش انجام دهم. برسد روزی که من به این و آن برای خدمتشان در حق خودم کیسه ی زر ببخشم تا همگان بدانند ملکه بودن یعنی چه! لبم را با زبان تر کردم و اندکی روی صندلی جا به جا شدم:

_ بانو من این کار را برای پاداش و دستمزد انجام نداده ام. ما یاد گرفته ایم که بی چشم داشت به مافوق خود خدمت کنیم.

لبخند نه چندان خوشایند ی به لبش نشست یقه ی لباسش را کنار زد و پاکتی بیرون کشید نگاهی به پاکت انداخت و آن را به سمت من گرفت:

_ بگیر این هم مزد زحمات.

برخاستم و با تردید زیادی به سمتش گام برداشتم یعنی درون آن پاکت چه می توانست باشد؟:

_ این نامه را به دست سمیر برسان. پاداش تو همین است.

پاکت را گرفتیم و آب دهانم را فرو دادم:

_ پاداش من نامه ای ست برای سمیر؟

سرش را تکان داد و جرعه ای دیگر از جام نوشید.

گیج و سر در گم شده بودم. نکند فرمان قتل سمیر را به دست من داده که برایش ببرم؟ از این شیطان هیچ چیزی بعید نبود. با زبانی که به سختی در دهانم می چرخید گفتم:

_ م...می توانم...می توانم از محتوای نامه با خبر شوم.

سرش را به نشانه ی بله تکان داد. با دستی لرزان پاکت را گشودم چشمانم به چیزی که می دید اعتماد نداشت. با خطی زیبا در کاغذ درون دستم نوشته بود که سمیر به عنوان سفیر امور خارجه گراناذا انتصاب شده است و امضای ابوالقاسم صدر اعظم زیر نامه می درخشید. سرم را بالا آوردم و در چشمان ثریا خیره شدم:

_ ای...این چیست بانو؟ مگر شما سمیر و کارلا دومینگز را....

اجازه نداد سخنم به پایان برسد از جای برخاست و قدم زنان نزدیک پنجره ی بزرگ و قدی اتاق رفت پرده را کنار زد و به بیرون خیره شد:

_ لازم نیست وارد جزئیات شوی به این کارها کاری نداشته باش.

رویش را سمت من گرداند:

_ بهتر است وجدانت را آسوده کنی و دست از عذاب دادنش بکشی. کار تو باعث پیشرفت سمیر شد. هر چه زودتر نامه را به سمیر برسان.

اگر اندکی بیشتر در آن اتاق می ماندم از شدت تعجب بعد از شنیدن سخنان ثریا چون دیوانگان راه بیابان را در پیش می گرفتیم. این زن شیطان را درس می داد چگونه از درون من با خبر شده بود؟ چگونه از عذاب وجدانی که بر جانم مستولی شده بود اطلاع دقیقی داشت؟ چه مدت است که جاسوس هایش تا خصوصی ترین مکان عمارت من نفوذ کرده

اند؟ نکند تمام این وقایع از قبل طراحی و برنامه ریزی شده بود. با این همه ادعای زیرکی و دانایی ام هنوز نتوانسته ام این ابلیس رو به رویم را بشناسم. میان این همه ترس و اضطراب خوشحالی اندکی در قلبم وجود داشت آن هم به خاطر پست خوبی که سمیر دریافت کرده بود. می توانستم آن شب به راحتی سر بر بالین بگذارم بدون اینکه به مرگ بهترین دوستم بیندیشم. جسارت یافتیم و سوالم را از ثریا پرسیدم:

_ بانو می توانم پیرسم چرا چنین پست مهم و حساسی را به سمیر داده اید؟

نفس عمیقی کشید. و چند قدمی نزدیک تر آمد:

_ بهتر است سمیر در جبهه ی ما خدمت کند. نه در کنار فرد بی تدبیری چون عایشه. کنار ما بماند رسیدن به اهدافمان آسانتر خواهد بود. کنار عایشه که باشد پیشرفت که نخواهد کرد هیچ سرش را هم به باد خواهد داد.

حرفش درست بود. سمیر کنار ما می بود بیشتر می توانست تحت نظر باشد. بهتر دیدم که هر چه سریعتر خبر این پیروزی و کسب این مقام ارزشمند را به سمیر برسانم. تعظیم کوتاهی در مقابل ثریا کردم و اجازه ی مرخصی خواستم.

سمیر :

روی صندلی مقابل پنجره ی باز اتاق نشسته بودم و اتفاقات این چند روز اخیر را مرور می کردم. باز هم اسباب کشی. باز هم نقل مکان. با عایشه باید چه می کردم؟ با کلافگی خود را روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم.

مصیبت های وارده ی داخلی یک طرف، فرمان پاپ کاتولیک مبنی بر ازدواج ولیعهد های آراگون و کاستیل در الحمرا، نه تنها جامعه ی مسیحیت بلکه تمام سرزمین های مسلمان نشین و قصرالحمرا را از طرفی دیگر در شوکی بزرگ فرو برده بود. سلطان ابوالحسن که هنوز در معاهده ی صلح با حکومت قشتاله بود. نه می خواست و نه می توانست با فرمان پاپ مخالفت کند. چرا که هنوز یکی از بزرگترین مالیات دهندگان بزرگ حکومت قشتاله به حساب می آمد. چاره ای نبود جز اینکه الحمرا یکپارچه بسیج شود برای چنین جشنی که حتی تصورش موی بر اندام هر مسلمانی سیخ می کرد. ایزابلا و فردیناند دست در دست یکدیگر همراه با آداب و رسوم مسیحیان در کاخی مسلمان نشین...!

در روزهای باقی مانده تا جشن، الحمرا شاهد مهمانان خارجی رسمی ای بود که با کالسکه های خوش نقش و نگار خود بر ورودی فرش قرمز قصر سلطنتی خیمه می زدند و یک به یک پیاده می شدند. هرچند در ابتدا همگی از فرمان پاپ دلگیر بودند؛ اما وقتی زیبایی بی نظیر الحمرا را دیدند تسلیم می گشتند و بر دهانشان مهر خاموشی می زدند.

بند های بالایی پیراهنم را گشودم تا چند نفس عمیق بکشم به فکر دسته گلی افتادم که با کارلا به آب داده بودم. چگونه باید عایشه را مجاب می کردم تا دست از من بکشد؟ چطور باید او را متوجه می کردم که قربانی کینه توزی های او و هُوویش شده ام؟ روز هایی که باید با عطر خوش خاطرات دوشیزه کارلا، رقم می خورد. به یکباره به جهنمی تبدیل شد که آتش بیار معرکه اش کسی جز ثریا، همان ایزیلای رومی نبود.

شب با همان لباس های رسمی به خواب رفتم نزدیک اذان صبح بود که با صدای درب اتاق هراسان از تخت پریدم! این موقع صبح چه کسی می تواند باشد؟ درب را گشوم :

— مدثره؟! تو اینجا چه می کنی؟ خواب نداری که مثل روح سرگردان سالن های الحمرا را طی می کنی؟

دستی بر گونه ام کشید و ب—وسه ای از راه دور برایم پرت کرد:

_ اول بگذار داخل شوم. بعد بد و بیراه بارم کن.

خواست وارد شود که راهش را سد کردم:

— دیگر نه مدثره... هر چه که باشم وطن فروش و خائن نیستم. نمی خواهم با تو هم پیاله شوم!

با چهره ای برافروخته نامه ای محرمانه ای را بالا گرفت که به مهر ثریا مزین شده بود و خشمگین افزود:

_ حالا چه؟ داخل شوم یا نامه را پس ببرم؟

کنار رفتم:

_ هر چه می کشیم از دست خ—یانت های تو امثال توست.

داخل شد و دستکش هایش را در آورد و روی تخت انداخت و شنل را به میخ دیوار آویزان کرد...

مدرسه: تند می تازی سمیرا! آن هم با چه سرعتی! من تنها یک واسطه ام. همین من و امثال من بودند که تو را از زندان ابو الحسن بیرون کشیدند و یوسف را از قعر چاه به عزیزی مصر رساندند..

دست هایم را امشت کردم . طوریکه برجستگی رگ گردنم را حس کردم:

— دیدم چطور داخل اتاق ایزابلا شدم و برای جمع چهارنفره ی شان نواختی!

رنگ از رخساره اش پرید و خودش را نزدیکم کرد:

— تو... تو ... چطور؟

حرفش را نیمه کاره قطع کردم:

_ سرت را مثل کبک زیر برف کرده ای و فکر می کنی بقیه حواسشان به کارهایت نیست؟

به سرعت موضعش را تغیر داد:

_ خب ... خب من یک هنرمندم و کارم نواختن است . هنر مرز و بوم نمی شناسد. آنها مهمان ما بودند و از من خواستند محفلشان را شاد کنم.

حالتی مودیانه در نگاهش ایجاد شد:

_ اما... تو از کجا فهمیدی؟

دستم را به طرف نامه دراز کردم :

— آن دیگر به تو مربوط نیست! نامه را بده و با یک خداحافظی خوشحالم کن.

با غیظ دستکش ها و شنلش را برداشت و نامه را در صورتم کوبید:

_ بفرمایید جناب سفیر امور خارجه!

هنوز صدایش در گوشم زنگ می زد که صورتش را نزدیک صورتم کرد:

_ می دانی سمیرا! تو مهره ی مار داری... در عجبم رقابت دو ملکه برای به دست آوردن تو به چه علت است؟

از من فاصله گرفت و به طرف درب رفت:

_ البته خلائق هر چه لایق ... لیاقت تو همان کارلایی است که مشخص نیست در آغوش امثال سانچز چه می کند؟

یکباره خون جلوی چشمانم را گرفت فریاد کشیدم:

_ بیرون ه*ر*ز*ه ... خودت معلوم هست با آدریان سانچز چه سر و سری داری؟ پای آن دختر معصوم را وسط نکش.

دستانش را به هوا پرتاب کرد و در را محکم کوبید. صدایم گرفته بود لیوان آبی نوشیدم و آرام شدم. تنها کسی که این

چنین می توانست من را از کوره به در کند مدتره بود. با دیدن داخل نامه جدال با مدتره را به کلی فراموش کردم.

درخواست حکم سفیر شدنم به ابوالقاسم ابلاغ شده و او هم آن را امضا کرده بود. کم کم داشتیم به قدرت ثریا پی می

بردم. به موجب این نامه من به عنوان سفیر غرناطه(گرانادا). باید به قشتاله (کاستیل) می رفتم و هم زمان در دانشگاه

سالامانکا[1] تحصیل می کردم.

این نامه حکم رسیدن من را به کارلا امضا می کرد؛ اما فکر ملکه عایشه روانم را می آزرده!

چطور می توانستم به او و همه ی محبت هایش و نیز یوسف و رفاقت هایش پشت کنم؟ و دست در دست رقیبش

بگذارم. بی نفس روی صندلی افتادم و آستین هایم را بالا زدم. باید کاری می کردم.

به ناچار برخاستم و راه عمارت عایشه را پیش گرفتم. می دانستم برای نماز صبح به مسجد اعظم خواهد رفت. باید

موضوع را با او در میان می گذاشتم. هر چه به عمارت نزدیک تر می شدم تپش قلبم بیشتر می شد. از نفس افتاده و به

زحمت دست به دیوار یکی از سالن ها گرفتم.

سرانجام مقابل در عمارت عیشه بودم که عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

نگهبان جلو آمد:

_ با چه کسی کار داری؟

با پشت دست عرق از پیشانی گرفتم:

_ با ملکه عایشه...!

با نیزه راهم را سد کرد:

_ نمی شود داخل شوید ایشان هم اکنون در حال آماده شدن برای فریضه ی صبح هستند.

دستم را بر سر نیزه گذاشتم:

_ اما کار بسیار مهمی دارم. لطف کنید و بگویید سمیر تقاضای ملاقات دارد.

عصبانی شد:

_ گفتم که نمی شود. اگر عجله داری صبر کن تا خودشان خارج شوند.

در حال کلنجار رفتن با نگهبان بودم که به ناگاه درب باز شد و همگی تعظیم کردیم ملکه به همراه محمد و یوسف خارج شدند که فریاد زدیم:

_ اجازه دهید برای چند دقیقه ملکه را ببینم.

عایشه چرخید و من را دید. با اندکی مکث گفت:

_ کنار بروید... بگذارید ببینم چه می خواهد؟

راه باز شد و جلو رفتم و در چند قدمی ملکه ایستادم. اخم هایش درهم رفت:

_ سمیر...؟

گویا توقع نداشت این موقع صبح من را اینجا ببیند.

سمیر: باید با شما صحبت کنم بانو... البته اگر مزاحم نیستم. می دانم عازم ادای فریضه صبح هستید؛ اما اگر ضروری نبود اینجا نبودم...

محمد پوزخندی زد و یوسف با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم می کرد. به گمانم حدس زده بود راجع به چه مسئله ای قصد صحبت با مادرش را داشتم.

ملکه:

_ بسیار خب ... داخل شو.

به اطرافیانش دستور داد که پشت درب به انتظار بایستند. داخل عمارت حجاب خود را برداشت. نمی دانم چرا مقابل من احساس راحتی می کرد؟ و همین امر بر عذاب وجدانم می افزود. روی صندلی جلا خورده ی مخصوصش نشست و به صندلی مقابلش اشاره کرد. پاهایم سست گشته بودند و بی اختیار من را به جلو هدایت می کردند و مضطرب روی صندلی نشستیم و با نامه ی در دستم شروع به بازی کردم.

برخلاف گذشته از شوخی و خنده خبری نبود و چهره اش مصمم بود. گویا بوی این اخبار شوم به مشامش رسیده بود. سرانجام عایشه بود که سکوت را شکست. از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد:

_ خیال حرف زدن نداری. سمیر؟

در کمال ناباوری زانو به زانویم نشست و نامه را از دستم کشید. چشمانم را بستم و زیر لب ذکر هایی که در زندان از زهرا شنیده بودم زمزمه می کردم. صورتم را مقابل دستان پر مهرش قرار داده بودم و منتظر سیلی جانانه ای بودم که اگر می زد الحق و الإنصاف به جا بود.

چشم باز کردم. با خواندن هر خط از نامه گونه هایش به سرخی می گرایید و چشمانش چون دوگوی آتشین شعله می گرفت.

نامه را جلوی صورتم پاره کرد:

_ این چیست سمیر؟

می دانستم که این آرامش قبل از طوفان است چون لرزش دستانش مشهود بود. سرم را پایین انداختم نزدیک شد و چانه ام را بالا آورد و کاغذ دو نیم شده را مقابل صورتم گرفت. در گوشم فریاد زد:

_ مگر نمی شنوی پسرک نفهم ..؟! می گویم این حکم چیست؟ دست تو چه می کند؟ مهر آن ف*ا*ح*ش*ه ی رومی و ابوالقاسم ح*ر*ا*م*ز*ا*د*ه پای آن چه می کند؟

یوسف و محمد به همراه عده ای از نگهبانان به داخل دویدند. عایشه زیر دست خدمه ای که برایش آب آورده بود. زد و دستش خونریزی کرد. همگی یک قدم عقب نشینی کردند. چشم ها از ترس به زمین دوخته شده بود تا مبادا با ملکه چشم در چشم شوند و آتش خشمش دامانشان را بگیرد.

محمد جلو رفت:

_ شما را به خدا قسم مراقب خود باشید ... با خود چه می کنید بانو؟

و سپس به نگهبانان دستور داد تا من را بگیرند. ناگهان عایشه غرید:

_ همه بیرون بی عرضه ها ... ما را تنها بگذارید.

محمد و یوسف عقب عقب می رفتند و در همان حال ملکه را تسلی می دادند تا خارج شدند و دوباره ماندیم من و عایشه و خونی که خیال بند آمدن نداشت. دستمال تمیزی در آوردم تا دستش را ببندم که نفس زنان و با تحکم زمزمه کرد:

_ به من نزدیک نشو. نزدیک نشو. خودفروش .

سرانجام بغضم ترکید:

_ به خدا این طور نیست. بانو. من فقط ...

حرفم را قطع کرد و خشمگین به من حمله کرد و خرخره ام را گرفت و شروع به فشار دادن کرد:

_ می گویی چرا چنین کاری کردی یا همین الان خلاصت کنم؟

فشار دستانش هر لحظه بیشتر می شد:

_ شما را به خدا قسم مهلتم دهید بانو.

رهایم کرد و دست خونینش را مشت نمود:

_ بگو.

سمیر: برایم حکم همکاری صادر کرده و من مجبور به اطاعت هستم.

بغض راه گلوش را سد کرده بود. دیوانه وار به سمت میز کارش رفت و با دست سالمش نامه ای سفید امضا مقابلم قرار داد:

_ خاک بر سر بی همه چیزت کنند... مهر و محبت های من را به سفارت امور خارجه در کاستیل فروختی؟ بیا این هم حکم سفید امضا بگو برایت چه عنوانی بنویسم تا دست از همکاری با آن مزدور رومی برداری؟

آرام تر شده بود این را به خوبی از صدایش می فهمیدم. خیال می کرد فریفته ی مقام و ثروت شده ام. جمله آخرم. تیر خلاص را بر پیکر احساسش وارد کرد. با اشک ادامه دادم:

_ سند بردگی برایش امضا کردم.

ناخودآگاه روی صندلی افتاد و سرش را با دستانش گرفت:

_ گم شو سمیر. بیرون... تا جایی که می توانی دور شو... خدا کند دیگر نبینمت...

پ.ن: [1].Salamanca

کارلا:

چشمان پرسشگرش را به آینه ی پشت سرم دوخته بود. در این چند روز که بیشتر اوقاتم را با ایزابلا می گذراندم. حس می کردم چیزی ذهنش را مشغول کرده است. مشاطه را مرخص کرده بودم تا خودم تاج بر سرش بگذارم. بی مقدمه پرسید:

_ کارلا می خواهم سئوالی را بی پرده و صریح بپرسم؟

با لبخند تاج را میان گیسوان مواجش جای دادم:

_ عروس امشب گراناها هرچه مایلند بپرسند!

بلافاصله بدون هیچ لبخندی سؤال کرد:

_ تا به حال از اعتماد من سوء استفاده کرده ای؟

ترس تمام وجود را در بر گرفت. با خود اندیشیدم:

- امکان ندارد سمیر اجازه داده باشد ملاقاتمان لو رفته باشد.

افکارم را جمع کردم و با تعجب و نگرانی پاسخ دادم:

- چه اتفاقی باعث شده تا چنین فکری به ذهنت خطور کند. ایزابل؟

کارم با تاج روی سرش تمام شده بود به سمت آینه برگشتم و از درون آن به هم خیره شدیم. با چهره ای بی حالت گفت:

_ اخباری به دستم رسیده که انتظار داشتم خودت قبلا به من می گفتی. نه این که از خبرچینانم بشنوم.

دوباره به سمتش برگشتم. ایزابلا چه چیزی را می دانست؟!

کارلا: ایزابلا. می توانی همانطور که گفتی. منظورت را صریح و واضح به من بگویی؟

از روی صندلی برخاست:

_ در نوشته های مدثره. ماجرای مهر شخصی من ...

متوجه باقی سخنانش نشدم. نفس راحتی کشیدم. ایزابلا متوجه آسودگی خیالم شده بود و چهره اش تعجب زده بود.

سر جای ایزابلا نشستیم و یک نفس پاسخ دادم:

_ ایزابلا مطمئنم تو هم اگر جای من بودی همین کار را می کردی. آن شب حتی به سراغت آمدم. اما تو بدحال بودی... در

آن نیمه شب بارانی مدثره زیر پنجره ظاهر شد و از طرف عایشه ملکه ی اول موروها پیغامی آورده بود. می دانستم تو حتما جان شخصی که بهترین دوستت را نجات داده حفظ می کنی. شک نداشتیم خودت پای آن نامه را مهر می زنی. اما وقت تنگ بود و اگر نامه تا صبح به گرانادا نمی رسید آن پسر اعدام می شد. آن هم بخاطر صلیبی که من به او هدیه داده ام...

لازم بود برای تبرئه شدم پیوسته و بدون مکث سخنرانی کنم و او را تحت فشار بگذارم. با خودم فکر کردم انتخاب من برای سخنرانی و دفاع از ایزابلا در کرتس خنرالس شایسته بوده است. شانه هایم را تکان دادم:

_ تو خواب بودی و من قصد مراعات حال تو را داشتم ایزابل ...

صحبتیم را قطع کرد. رو به روی من ایستاد و با دستانش من را در صندلی محصور کرد اندکی آرام تر شده بود ولی با تردید پرسید:

_ پس چرا روزهای بعد به من نگفتی؟

مظلومانه سرم را بالا آوردم:

_ چون... چون می ترسیدم در آن شرایط روحی ناراحت شوی و بعد از آن انقدر اتفاقات مهمی افتاده بود که فراموش کردم.

دستانش را برداشت و این به معنای این بود که قانع شده است. از جایم برخاستم و دستم را روی شانه ی ایزابلا که با حریر نرم و سفید رنگ پوشیده شده بود. قرار دادم. بی مقدمه گفت:

_ کارلا. این حرکت تو را تأیید نمی کنم. دوست ندارم میان اطرافیان و نزدیکانم احساس نا امنی کنم. برای رسیدن به اهدافمان نیاز به اعتماد داریم متوجهی کارلا؟ هر کاری می کنی. خودت به من خبر بده. دوست ندارم از کسی جز خودت بشنوم.

سر تکان دادم و ایزابلا لبخندی زد که نشانگر اعتماد بود و این که هنوز روی دوستیمان حساب می کند. چند قدمی از من گذشت که برخاستم تا به او بیوندم. ضربه ای بر در خورد. ایزابلا اجازه ی ورود داد. با باز شدن در، فردیناند در لباس رسمی و جذاب و کمربندی با نگین خوش تراش در چارچوب در قامت گرفت. پشت سر او آدریان، ساقدوشش، با لباسی تیره تر ایستاده بود. هر دو کلاهی بر سر داشتند که مو هایشان را می پوشاند.

به یقین می توانستم بگویم آدریان سانچز در آن جشن گوی سبقت را از تمامی مردان مسیحی می رباید. متوجه نگاه تحسین گرش بر روی اندامم شدم که با لباس حریر آبی به زیبایی پوشانده شده بود.

ایزابلا دستش را روی دست فردیناند قرار داده بود و به او ملحق شد. به سمت در رفتم و با لبخند کجی که بر لبانم نقش بسته بود. دستم را به آدریان سپردم. با همان نگاه وحشیانه اش زمزمه کرد:

_ اگر تو در لباس ایزابلا بودی. چه می شد؟

در سکوت لبخند زدم و خوشحالی آدریان را از اینکه دیگر او را نمی رنجانم احساس می کردم. هر چهار نفرمان در آرامش و سکوت گام برمی داشتیم. البته با قلب هایی تپنده... و قلب من بیش از همیشه می تپید. از آن بامداد شوم دیگر سمیر را ندیده بودم. می دانستم بلایی سرش نیامده. چرا که بارها یوسف را دیده بودم که با خیالی آسوده و روانی پاک این سو و آن سو می رود. سمیر حتی در مراسم امضای توافق نامه های مدارس حضور نداشت.

از پله های مدور منتهی به سالن جشن پایین می رفتیم. آهنگی که با اولین قدم ایزابل و فردیناند روی پله ها نواخته می شد، قدم هایمان را مشایعت می کرد. سمیر را دیدم که چون حلقه ی مفقوده ای دو ملکه ی گرانا را به هم متصل می کرد. سمیر میان شاهزادگان کوچک تر هر دو ایستاده بود.

لبخند بر صورتش خشک شد و تنها حرکتش بر هم خوردن دستانش بود که بی اشتیاق و کم سرعت بر هم کوبیده می شد.

ایزابلا و فردیناند در هیجان رسمی شدن پیوندشان غرق شده بودند و به سمت اسقف می رفتند و دستان من به جای سمیر که اعتراف می کردم عاشقش هستم در دستان آدریان بود. با نزدیک شدنمان به جایگاه خانواده های سلطنتی تمایلم به نگرستن به سمیر بیشتر می شد؛ اما جرأت نداشتیم بیش از گوشه ی چشمم را متمرکز بر او کنیم. نمی توانستم روی سخنان اسقف تمرکز داشته باشم. جسمم مانند فنری بود که هر لحظه امکان در رفتن داشته باشد. با فشار ناخواسته ی دست آدریان هنگام ادای آخرین جملات توسط اسقف از خلسه بیرون آمدم. چشمان همه ی زنان درباری مخصوصا ملکه ایزابلا ی مادر و نیز ملکه جووانای آراگون مرطوب بود و آدریان با چشمانی تحت تأثیر شکوه این لحظات من را نگریست. موسیقی آغاز شد و مسلمانان طبق رسوم ما مسیحیان میانه ی سالن را خالی از جمعیت قرار داده بودند. ملکه عایشه با دست باند پیچی شده به همراه ثریا، دوشادوش یکدیگر، برای تبریک به سمت ایزابلا می رفتند و خدمتکاران حامل هدایا پشت سرشان...

سمیر در این چند روز لاغر تر شده بود و انگار سنش بالا رفته بود. نباید بیش از این به او چشم می دوختم. نباید اشتباهی می کردم تا او را به خطر بیندازم.

پس از پایان یافتن این قسمت پر از حرف های تکراری و تعارفات معمول، مدتره به همراه نوازنده هایش آهنگ زیبایی می نواخت. ایزابلا و فردیناند افتتاح کننده ی میدان رقص بودند. سینی های نوشیدنی و شیرینی های خوش عطر در میان جمعیت سرو می شد. می خواستم با بهانه ی نوشیدنی به سمت میز پر از نوشیدنی بروم که سمیر از روی آن لیوان آبی برداشته بود و همانجا ایستاده بود. دست آدریان را روی کمرم حس کردم:

_ کجا می روی کارلا؟ باید با من برقصی! ما ساقدوش های عروس و دامادیم.

به ایزابلا که در حال چرخیدن میان بازوان فردیناند بود نگریستم. او نیز منتظر پیوستن من به آدریان بود. سمیر را دیدم که برگی را به آتش کشید. دستانم را به آدریان سپردم. شروع به چرخیدن و چرخاندن من کرد؛ ولی حق مخالفت

نداشتم. کاش زودتر این بازی پایان می یافت. یقینا اگر سمیر نبود آدریان تاکنون من را تصاحب کرده بود؛ اما با وجود سمیر آدریان چیزی جز یک عذاب وجدان قدرتمند نبود.

مدثره:

بازوی سنگین ابوالحسن را به سختی از روی سینه ام کنار زدم و پایم را از تخت پایین نهادم. زمان از دستم در رفته بود. چشم هایش را نیمه باز کرد صدایش خش برداشته بود:

_ باز چه شده؟ چرا حال خوشم را زایل می کنی زن؟

سراسیمه به سمت لباس هایم که هر کدام گوشه ای افتاده بودند رفتم:

_ امشب برنامه ی ویژه ای دارم. کمی دیگر بمانم به قرارم در سالن مراسم نخواهم رسید.

روی تخت نیم خیز شد عصبانیت در صدایش هویدا بود:

_ به جهنم که نرسی. انگار فراموش کرده ای سلطان این قصر من هستم. باید ابتدا مرا دریابی.

در برابر چشمان حریصش پیراهنم را تن کردم:

_ مگر شما به مراسم نمی آید؟

نگاهش را بر نمی داشت:

_ خیر... به عایشه و ثریا گفته ام در این مراسم شرکت نخواهم کرد. مرا چه به شرکت در مراسم مسیحیان!

سنجاق را روی موهایم چفت کردم:

_ ولی من برای اجرای برنامه باید سریعتر بروم.

با صدای نخراشیده اش قهقهه ای سر داد:

— شبی هم وقت بگذار و اندکی از این برنامه ها هم برای ما اجرا کن جای دوری نمی رود.

نگاهی به دهان باز و دندان های زرد و بد قواره اش انداختم و رویم را برگرداندم:

— امشب هم منتظرت می مانم. نوشیدن بدون تو بی فایده است.

بند شنل را دور گردنم محکم کردم و رویم را سمت ابوالحسن چرخاندم مردک هـ — و*س باز برنامه هایم را بهم ریخته بود:

— بهتر است سلطان کمی هم به فکر من و برنامه هایم باشند. هر شب که نمی شود نوشید و تا سحر بیدار ماند.

بلند شد روی تخت نشست. رو انداز را دور کمرش پیچید نیشخندی زد:

— نکند بهایت بالا رفته مدثره. روزهایی نه چندان دور هر شب میهمان این اتاق و همین تخت بودی حال چه شده از ما گریزان شده ای؟

لبخندی زدم و جلوتر رفتم:

— اشتباه می کنید ما که برای شما قیمتی نداریم. اگر قیمتی بودیم تا کنون به نکاحتان در می آمدیم و در کنارتان بودیم.

از تخت پایین آمد لباس بلند عربی اش را از روی صندلی برداشت و به تن کشید:

— شناختن شما زنها عمر نوح می خواهد و صبر ایوب. مگر در آخرین دیدارمان از تو نخواستیم که به عقدم درآیی؟

به سمت میز رفت و جام را پر کرد و سر کشید. شکمش را آنقدر انباشته بود که به درستی توانایی راه رفتن نداشت از پشت سر گمان می رفت زنی آبستن است که به زودی بارش را بر زمین خواهد گذاشت. بهتر دیدم بحث را ادامه ندهم:

— در این مورد بعدا صحبت خواهیم کرد.

به اجبار در مقابلش تعظیم کردم و از عمارت بیرون آمدم. راه شبستان را در پیش گرفتم تصمیم داشتم از درب پشتی شبستان وارد شوم تا قبل از شروع برنامه هلن کارش را روی چهره و موهایم انجام بدهد و لباس مناسب مراسم را نیز به تن کنم.

نگاهی به اطراف انداختم و درب پشتی شبستان را باز کردم پا به درون نهادم. پله ها را بالا رفتم تا در اتاق مخصوص آماده شوم. چند نفری روی پله ها ایستاده بودند ولی حتی نیم نگاهی سمت من نینداختند با چهره ای بدون آرایش برای همگان غریبه ای بیش نبودم و این مرا آزار می داد. کم کم خط و خطوط پیشانییم مرا به میان سالی نزدیک می کرد. درب اتاق را باز کردم و به سرعت وارد شدم. هلن سرش را از پنجره بیرون برده بود و از بالا به شبستان نگاه می کرد:

_ به کجا خیره شده ای دختر؟

به سرعت سرش را داخل آورد:

_ ببخشید بانو از این بالا آن پایین بسیار زیبا و دیدنی شده است.

شنل را از دور گردنم باز کردم و کناری انداختم:

_ آن پایین را بعدا هم می توانی تماشا کنی. فعلا بیا و کارت را شروع کن.

به سمت گنجه ی گوشه ی اتاق رفتم و لباس زیبایی که مخصوص این مراسم تهیه کرده بودم بیرون آوردم.

حریر عنابی رنگی که چشم ها را خیره می کرد. لباس هایم را از تن خارج کردم و از هلن خواستم در پوشیدن لباس جدید کمک کند.

بند ها را که پشت گردنم گره زد از من خواست برگردم و در آینه نگاهی بیندازم. بی نظیر بود. سفیدی پوستم را از سر شانه تا آخرین مهره ی کمرم به خوبی نشان می داد از درون آینه نگاهی به هلن انداختم:

_ می خواهم کاری کنی که امشب چون ستاره ای در مراسم بدرخشم.

تعظیم کرد و به سمت وسایلیش رفت:

_ امشب شما چشم همگان را خیره خواهید کرد.

سنجاق های الماس نشان را با ظرافت خاصی درون موهایم کاشته بود. رنگی عنابی هم رنگ لباسم به لبهایم کشید:

_ بانو بهتر است این گردنبند نقره ای زیبا را نیز به گردن بیاویزید.

نگاهی به گردنبند درون دستش انداختم و لبخندی زدم:

_ همیشه بهترین ها را انتخاب می کنی هلن.

کار تمام شده بود نگاه دیگری درون آینه انداختم صدای هل هل ای شنیده می شد. به سمت پنجره رفتم و از بالا به پایین نگاه کردم. ایزابلا دست در دست فردیناند پله های شبستان را پایین می رفتند و پشت سرشان آدریان سانچز و کارلا نیز دستان یکدیگر را گرفته بودند و به عنوان ساقدوش، عروس و داماد را همراهی می کردند. میان جمعیت حاضر سمیر را می دیدم که گوشه ای ایستاده بود و بدون شک با خشم به صحنه ی مقابله می نگریست و در سمتی دیگر عایشه به همراه ندیمه هایش ایستاده بودند. شنیده بودم نزاع سختی با سمیر داشته است. از آن بالا دست بسته اش را دیدم. قطعا از دست دادن سمیر برای مار غاشیه گران تمام شده بود.

درب اتاق به صدا در آمد و از پس آن نهال وارد شد:

_ بانو ابراهیم سرپرست نوازندگان اجازه ی ورود می خواهند.

برای اجرای مراسم باید با نوازندگان هماهنگی لازم را انجام می دادم. اگر آن مردک بی خرد زن باز زودتر دست از سرم بر می داشت بی نظمی در برنامه هایم به وجود نمی آمد. از نهال خواستم راهنمایی کند. طولی نکشید ابراهیم وارد شد. نگاه تحسین آمیزی به چهره ام انداخت و سلام کرد:

_ بانو برای امشب برنامه ی خاصی مد نظرتان نیست؟

برگه هایی را از کیف کوچکم بیرون آوردم و جلویم گرفتم:

_ تمامی اجراها را روی این برگه نوشته ام فقط یه چیز مانده آن هم اینکه امشب آهنگ فلامنکو را نیز اجرا خواهم کرد. کاخون و گیتار فلامنکو را همراه خود به سالن مراسم بیاورید.

نزدیک شد بـ —وسه ای روی دستم نهاد و رفت.

پا بر روی صحنه نهادم. جمعیت حاضر در سالن به وجد آمده بودند و یکسره نام مرا فریاد می زدند. گیتار فلامنکو را به دست گرفتم و آهنگ معروفم را اجرا کردم جمعیت یک پارچه شور شدند و همراه من می خواندند.

شب از نیمه گذشته بود که در برابر جمعیت تعظیم کردم و برنامه را به پایان رساندم. گل های سرخ زیبایی از میان جمعیت روی صحنه پرتاب می شد و من نیز در ازای محبت آنها برایشان بـ —وسه ای فرستادم. خم شدم چند شاخه گل برداشتم و از پله های صحنه پایین و به سمت جایگاه ایزابلا و فردیناند رفتم. ایزابلا لبخند زیبایی روی لب نشانده و برایم کف زد:

_ بسیار زیبا و عالی اجرا کردی.

گلها را به سمتش گرفتم و تشکر کردم. چشمم به سمت چپ سالن افتاد سمیر و یوسف در حال نزاع بودند. از ایزابلا عذر خواستم و به سرعت خودم را به آنها رساندم:

_ مشکلی پیش آمده؟ کمکی از من ساخته است؟

هر دو سکوت کردند سمیر سرش را برگرداند و به طرفی دیگر خیره شد یوسف نیز سرش را پایین انداخت و خاموش ماند.

سمیر:

بالآخره این نمایش مسخره پایان یافت و دست های منفور آدریان از کمر کارلا فاصله گرفت. باز می خواستم با او صحبت کنم... نمی دانستم کجا و چگونه؛ اما باید با او سخن می گفتم.

به محض تلاقی نگاه هایمان آن ها را می دزدیدو خود را مشغول می کرد.

چشمانم به یوسف افتاد. که چون پدرش با خمره های شش*ر*ا*ب و کنیزان حامل آنها بازی می کرد. آیا می توانست راه گشا باشد؟ آخرین بار که به او اعتماد کردم آزادی ام را از دست دادم. پاسخ خودم را دادم:

– من که آب از سرم گذشته. هر چه می خواهد بشود می شود.

برگ خوشبو را در ظرفی خاموش کردم و خود را به یوسف نزدیک کردم به آرامی صدایش زدم:

_ یوسف...یوسف

با خماری سربرگرداند و به محض دیدن من کنیز را مرخص کرد. چند قدم دور نشده بود که دوباره کنیز را فرا خواند و از سینی طلاکاری اش جام دیگری برداشت و به سمتم آمد. جام را به سمتم گرفت. سر تکان دادم:

_ نمی خواهم یوسف...

پوزخند زد:

_ نترس با قبول یک جام شش — راب ثریا غلامش را کتک نمی زند...

به ستوه آمده گفتم:

_ بس است یوسف. کار مهمی دارم که نزدت آمدم. بیش از این من را از آمدنم پشیمان نکن.

چشمانم به کارلا بود و یوسف با دنبال کردن امتداد نگاهم او را دید. دستش را روی دستم گذاشت:

_ تو را به خدا بس کن سمیر. این دختر مایه ی دردسر است. می بینی چه بلایی سرت آورده؟ دختران زیبای دیگری هستند که مسلمانند.

با خشم بازویش را گرفتم:

_ اگر آن شب حواست را بیشتر جمع کرده بودی آن اتفاق نمی افتاد. حالا نمی خواهی جبران کنی...؟

یوسف شانه بالا انداخت:

_ نمی توانم سمیر...مادرم رفت و آمد با تو را برایم ممنوع کرده است.

پر از خشم سر تکان دادم و مسخره اش کردم:

_ چه شاهزاده ی کوچولوی حرف گوش کنی؟! برای خودم و تمام مردم غرناطه متأسفم که شاهزاده ای چون تو دارد..

ناگهان صدایی حرفم را قطع کرد. مثل همیشه خروس بی محل بود. مدثره!

با اینکه بیش از سی سال سن داشت؛ اما جذابیتش به دختران بیست ساله می نمود و با لباس و آرایش هم‌رنگش دلبری می کرد. تک سرفه ی خشکی کرد که ما را متوجه حضورش کند:

_ می توانم کمکتان کنم؟

نگاهی عصبی به چلچراغ بزرگ الحمراء انداختم. نه. نمی شد؛ به زبان مسیحی مسلط بود و نمی توانستم با او به هدفم برسم:

_ نه. متشکرم مزاحم شما و گروه نوازندگان نمی شوم!

یوسف دستانش را بالا برد و به مدثره اشاره کرد:

_ بهتر است پیشنهاد کمکش را بپذیری. فرد دیگری مایل به همکاری با شما نیست جناب سفیر...

این را گفت و زیر چشمی مادرش را نگاه کرد تا مبادا متوجه هم صحبتی اش با من شده باشد و از من فاصله گرفت. مدثره نوشیدنی را که یوسف روی میز جا گذاشته بود برداشت و گفت:

_ تو نمی خواهی؟ گاهی اوقات برای فراموشی آنچه دیده ایم لازم است.

می دانستم کنایه اش به رقص سانچز و کارلا ست.

با دلخوری صورتم را به او نزدیک کردم:

_ نه نمی خواهم... تو جای من هم بنوش...

خنده ای مستانه کرد:

_ می دانی چیست سمیر؟ من و تو مانند دو سر یک چوب به هم متصل هستیم. پس تلاش نکن از من دوری کنی...

انگار با چشمان براقش حرف دلم را از چشمان پریشانم خوانده بود:

_ می خواهی با کارلا صحبت کنی؟

انکار نکردم و پاسخ دادم:

_ البته. ولی بدون مزاحم؟

سرش را به نشانه تأیید حرفم تکان داد و کلیدی را از کیف کوچکش درآورد:

—این کلید اتاق من است. بعد از این که از جمع مسیحیان خارج شدم به آنجا برو و منتظر کارلا بمان.

فرصتی برای پرسش نداد و به سمت ایزابلا، فردیناند، آدریان و کارلا رفت. من نیز مطیعانه همراهی اش می کردم.

آدریان به محض دیدن ما خوشحالی اش را ابراز کرد:

_ ببینید چه کسی اینجاست؟ مدثره ی عزیز؟

و سپس جام ش—راب را به دست مدثره سپرد. مدثره مثل همیشه لفاظی می کرد و سعی داشت با این ادا و اطوارها بر

تعداد طرفدارانش بیفزاید که ناگهان ایزابلا متوجه حضور من شد و سعی داشت من را با تحقیر خطاب کند:

_ اوه. این پسر ...

حرفش ناتمام ماند. چون ثریا به جمع وارد شد و با عذر خواهی کلام ایزابلا را قطع کرد:

_ قبل از هر چیزی باید نماینده ی دائمی خودم و سفیر گرانادا در کاستیل را خدمت شما معرفی کنم.

و دستش روی شانه ام گذاشت:

_ جناب سمیر که به سه زبان عربی، کاستیایی و لادینو مسلط است. و به دنبال آموختن سایر زبان ها و همچنین علوم دیگر نیز هست... امیدوارم لطف کنید و بپذیرید که سمیر در دانشگاه سالامانکا تحصیلاتش را ادامه دهد.

در آن لحظه حاضر بودم خم شوم و بر دستان ثریا بـوسه بزنم. چهره های آدریان و ایزابلا از شدت خشم به سرخی می گرایید. حال فردیناند نیز دست کمی از او نداشت. در چشمان کارلا و مدثره برق شادی مشهود بود. آیا به راستی برای مدثره مهم بود که من پیشرفت کنم؟

آدریان می خواست اعتراض کند که ایزابلا پیش دستی کرد. چرا که سیاس تر از آن بود که بگذارد حرف ثریا زمین بماند. با خوشرویی پاسخ داد:

_ البته، با کمال میل بانوی من... باعث افتخار ماست که افراد با استعدادی چون آقای سمیر در سالامانکا تحصیل کنند.

ثریا سرش را با رضایت تکان داد و این بار حضور عایشه و فرزندانش بود که حال و هوا را بار دیگر تغییر داد.

عایشه: من هم نماینده ای دارم که اگر ولیعهد اجازه دهند. می خواهم راهی سالامانکا شود.

ایزابلا با گشاده رویی دستانش را باز کرد و از حضور عایشه استقبال کرد:

_ بفرمایید بانوی من ...

عایشه دستی بر سر یوسف کشید. و ایزابلا لبخند دیگری تحویل داد:

_ من نامه ی این دو نفر را نزد عالیجناب هنری و شورای سلطنتی می برم و تأییدشان را خواهم گرفت...

آدریان ناخوش احوال از جمع و سپس از سالن خارج شد. با شلوغ شدن جمع من و مدثره در حاشیه قرار گرفتیم. مدثره به پله ها اشاره کرد. زمزمه کردم:

_ نمی خواهم کسی از این ماجرا بویی ببرد.

آرام پاسخ داد:

_ نگران نباش... اگر پسر حرف گوش کنی باشی، به مراد دلت خواهی رسید...

هرچند قول هایش برایم غیر قابل باور بود اما چاره ای جز اعتماد نداشتیم با معذت خواهی کوتاهی. اجازه ی مرخصی خواستم و پله های شبستان سلطنتی را به سوی ایوان شاه نشین. جایی که اتاق مدثره قرار داشت ترک کردم. خیالم آسوده بود که خود مدثره کارلا را به اتاق خواهد فرستاد.

همانطور که حدس می زدم اتاقش جمع و جور بود با گلدان های زیبا و معطری که سرتاسر فضا را پر کرده بود و البته جام نوشیدنی ای که پیوسته آماده نوشیدن بود. شاخه گلی سرخ که گویی به تازگی روی ملحفه تخت خوابش قرار گرفته بود. هنوز چند لحظه بیشتر از ورودم به اتاق نگذشته بود که صدای ضربه ای بر در من را به خود آورد. مضطرب پاسخ دادم:

_ بفرمایید در باز است.

چهره ی جذاب و دوست داشتنی کارلا در چهارچوب در ظاهر شد. مثل همیشه به من که می رسید سر به زیر تر و دوست داشتنی تر می شد و همچنان با گوشه ی لباس حریرش بازی می کرد. او را برانداز کردم و اندیشیدم: «چنین زیبایی ای ممکن نیست.» هماهنگی بی نظیر میان چشمان و رنگ لباسش باورکردنی نبود.

صدایش کردم:

_ کارلا...

چه احساس خوشایندی بود که او را بدون پسوند یا پیشوند صدا می زدم. سرش را بالا آورد. اشک چشمانش را برق انداخته بود و زبانش تپق می زد:

_ سمیر. می دانی من در رقص امشب بی اراده بودم. باور کن اجتناب ناپذیر بود. رسم و رسوم ما ...

جلو رفتیم و کنارش نشستیم انگشت اشاره ام را روی لب هایش گذاشتم:

_ هیس.. می دانم کار لا می دانم عزیزم. حتی اگر رقص مادر ولیعهد با پدر سانچز را ندیده بودم می دانستم. اگر گفتم اینجا بینمت به خاطر این بود که بتوانم یک دل سیر و در آرامش نگاهت کنم. در مهمانی جرأت پلک زدن نداشتم. گریه. امان از هر دو نفرمان بریده بود.

_ بنظرت سرانجام ما چه می شود. سمیر؟

با پشت دست راه اشک هایم را سد کردم. دوست نداشتم شکسته شدن من را که شاید مرد رویاهایش بودم ببیند:

_ هر چه شود من و تو مال هم هستیم.

جلوی اشک هایش را نمی گرفت:

_ مگر می شود؟ پسر برده ی مسلمان با دختر وزیر اعظم مسیحیان.

سمیر: اگر خدا بخواهد همه چیز ممکن می شود.

دستمالی برداشتم و روی گونه اش کشیدم تا گونه اش را خشک کنم. پرسید:

_ چقدر به مدتره اعتماد داری؟

آرام تر شده بود. پاسخ دادم:

_ خیلی کم... چطور؟

دستمال را از دستم گرفت:

—پوستم کنده شد...

خنده ی شیرینی کرد و ادامه داد:

_ نمی ترسی برای این ملاقات توطئه چیده باشد؟

دستانش را فشردم :

– فکر نمی کنم ... چون نمی خواهد موقعیتش را نزد سفیر به خطر بیندازد.

دستانش را بوییدم و بارها بوسیدم. شاید هرگز فرصتی پیش نمی آمد که کنارش باشم.

کارلا: سمیر ممنونم که آن شب از خودت گذشتی و نگذاشتی پدرم بی آبرو شود...

هنوز دستانش در دستانم بود:

_ اهمیتی ندارد. اگر آن کار را نمی کردم. هر دو به جرم گناه ناکرده مجازات می شدیم.

ظرف آبی کنار جام نوشیدنی بود سمتش گرفتم. آن را گرفت و پرسید:

_ اتاق تو هم به همین اندازه زیباست؟

_ نه به زیبایی اتاق یک مرد متأهل...

هر دو خندیدیم.

کارلا: خوشحالم که به بهانه ی سفیر بودنت بیشتر می توانیم یکدیگر را ببینیم. به زودی عازم کاستیل هستیم. احتمالاً این آخرین ملاقات ما در الحمرا باشد.

خندیدم:

_ نگران نباش کالسه ی من و یوسف نیز شما را تا کاستیا همراهی می کند.

کارلا: خوشحالم که حداقل در یک شهر هستیم.

آهی از سر افسوس کشیدم و از کنارش برخاستم. کنار پنجره رفتم و تنها به این می اندیشیدم که پایان داستان ما چه خواهد شد... .

کارلا:

ایزابلا: می دانی کارلا، آنها ذکوت بالایی دارند؛ اما به همان میزان ساده و خوش باورند. از تمام ظرفیت هایشان استفاده می کنند تا از امتیازات بهره ببرند. فرستادن شاهزاده یوسف و آن پسرک نیمه رعیت که معلوم نیست چگونه توانسته این قدر پیشرفت کند، به سالامانکا، نشان از هوش آنها دارد. سفیر گرانادا در کاستیل پست کمی نیست...!

ایستاد و رو به من چرخید و ادامه داد:

_ با این حال حتی به ذهنشان خطور نمی کند که چه نقشه هایی برایشان کشیده ایم.

بلافاصله با تظاهر گفتم:

_ کاش می شد از حضور موروها در سالامانکا جلوگیری کنیم...

با اطمینان نرده های چوبی ایوان را لمس کرد:

_ نگران نباش کارلا. آینده گرانادا در دست همین موروهایی است که الان در سالامانکا هستند.

امتداد نگاهش به غروب مه گرفته ی خورشید پشت کوه های پلایو دوخته شده بود. با مرور اخباری مبنی بر تحقیقات و جلسات نیمه سری مبنی بر تدریس علوم ممنوعه در سالامانکا که مخالفت شدید کلیسا را در پی داشت بر خود لرزیدم؛ ایزابلا چگونه می توانست با بزرگ ترین حامی اش مخالفت کند؟

افکارم را بر زبان آوردم:

_ ایزابل. فکر نمی کنی تدریس علوم ممنوعه در سالامانکا حمایت پاپ را از ما دریغ می کند؟!

با پایان پرسش، سرمایی ناگهانی در وجود ایزابلا رخنه کرد. شنل سفیدش را محکم تر به دور خود پیچید و پاسخ داد:

_ بس کن کارلا. ما نباید از علوم در حال پیشرفت عقب بمانیم. کلیسا برای تسلط بر گرانادا به ما نیاز دارد...

صدای قدم هایی روی سنگ فرش ورودی محوطه به گوش می رسید و باز هم صحبت های من و ایزابلا با قدم گذاشتن آدریان به محوطه ی قصر ولیعهد قطع شد... از پایین پله دستی تکان داد و بالا آمد. پس از چند دقیقه ما سه نفر در مقابل آتش کم جانی که در شومینه ترق و تروق کنان می سوخت. ایستاده بودیم.

آدریان خود را روی یکی از صندلی ها انداخت. نامه ی لوله شده ای که در دست داشت را مقابل ما بالا آورد:

_ پرتغال از اتحاد ما و آراگون ترسیده و نامه ی پر مهر و محبتی را فرستاده. نباید زیاد به این پیغام ها اهمیت بدهیم.

من و ایزابلا پیروز مندانه سر تکان دادیم. ایزابلا متفکرانه و با چشمانی که با قبل تفاوت داشت پاسخ داد:

_ اوه سانچز از تو بعید است. کمی سیاست داشته باش. از کوچکترین فرصت هامون برای جمع کردن امتیاز و غلبه بر گرانادا استفاده می کنیم.

سپس هر دویمان مقابل آدریان نشستیم. آدریان متوجه ذکاوت پنهان در پشت سخن ایزابلا شده بود. کمی جابه جا شد و روی لبه ی انتهای صندلی نشست با چشمان جذابی که از کنجکاوی به گرمی برق می زد. سرش را تکان مختصری داد:

_ که این طور بانو ایزابل...

پس از چند لحظه ی طولانی که در سکوت به چشمان ایزابلا خیره شد؛ به سان ذهن خوانی تمام عیار، انگار تمام آنچه می خواست را فهمیده بود. چیزی از نادانی خود بروز ندادم و به تقلید از ایزابل لبخند زدم. آدریان برخاست و به سمت در رفت و بدون مقدمه سازی به ایزابلا گفت:

_ خب ولیعهد. باید قبل از جلسه ی شورای سلطنتی با هم دیدار کنیم. تا ساعتی دیگر در اتاقم منتظران هستم ...

چشمانش را به من دوخت:

_ و نیز شما بانوی من.

به نشانه تأیید سر تکان دادم. با بسته شدن در و صدای دور شد قدم های آدریان من و ایزابلا بنابر عادات گذشته به همدیگر نگریستیم و خندیدیم. با این حقیقت که ایزابلا ازدواج کرده بود؛ اما باز هم آدریان برایش جذابیت داشت. اما بعد از اعتراف آن روز من و سمیر دیگر هیچ کس برایم اهمیت نداشت. حتی نگاه ها و تملک در کلام آدریان ...

به سمت در خروجی رفتم ایزابلا بی مقدمه گفت :

– می بینم که در حال تسلیم شدن هستی؟

شانه ام را تکان دادم:

_ بالأخره باید زندگی کرد...

ابهام آمیز ادامه دادم:

_ ایزابلا من تمام تلاشم را می کنم تا رفتاری متناسب با وقار و جایگاهم داشته باشم. دوران کودکی سر آمده و از ریز خند ها و جلب توجه ها گذشته ایم. خودت را ببین... ایزابلا ی کوچک چند روز پیش ازدواج کرده!... باید لچ بازی های کودکانه ام را کنار بگذارم...

با لبخند بی معنایی که بر لب داشتیم در را گشودم:

_ می بینمت ایزابل.

در تمام مسیر به این می اندیشیدم که چطور توانستم در این قالب تظاهر جای بگیرم...؟! قطعاً به خاطر سخنان سمیر هنگام وداع بود. دستانش را بر شانه هایم قفل کرده بود و چشمانش را به چشمانم دوخته بود:

_ باید قول بدهی کارلا که خودت را از همه ی خطر ها دور کنی. حتی به قیمت رقصیدن با آدریان. من یک بار آزادی ام را با ریسک بالایی از دست داده ام. تنها چیزی که برایم باقی مانده جانم است... هر گاه شرایط مهیا بود خودم به دیدارت می آیم.

از یاد آوری احساس آن لحظات گویی چیزی در دلم فرو می ریخت. تصور فراق و دوری طولانی مدت دوباره اشک به چشمان آورده بود. این بار تنها زمزمه ی تپش های قلب چسبیده به گوش هایم. آرامم می ساخت.

تعداد افراد داخل سالن بیش از همیشه بود. چندتن از وزرای آراگون در کنار ولیعهدشان فردیناند نشستند. با سکوت جمع پادشاه هنری چهارم، پس از خوشامد گویی های متعارف، اداره ی جلسه را به پدرم واگذار کرد.

پدر ایستاد و کف دستانش را روی میز نهاد:

__ مطمئنا شایعه هایی در مورد نامه ی پرتغالی ها به گوشتان رسیده ...

منتظر پاسخ جمع بود. همه سرتکان دادند. ادامه داد:

__ پرتغالی ها به منظور افزایش تحکیم روابطشان با ما مصمم اند تا امتیازاتی بین ما و آنها رد و بدل شود. می خواهند با همکاری ما بندری به نام ولیعهد «ایزابلا» افتتاح کنند.

همه ی نگاه ها به سمت ایزابلا چرخید. پدر به عالیجناب هنری اشاره کرد:

__ عالیجناب تصمیم دارند ولیعهد ایزابلا را برای انجام مذاکرات و رسیدگی به این پیشنهاد بفرستند.

ایزابلا با نگاهی که شوق دیوانه وار قدرت در آن موج می زد ایستاد:

__ متشکرم سرورم. آنها قطعا اگر از پیوند آراگون و کاستیل وحشت زده نباشند. دست کم حساب می برند؛ اما من از این سفر به جز بندر ایزابلا قصد دیگری نیز دارم.

نگاه ها با جدیتی دو چندان، چنان که از خواب پریده اند متوجه ایزابلا شد. من در کنار آدریان نشسته بودم که با نگاهی هوشیار و آرنج های متکی به دسته های براق صندلی، نوک انگشتان کشیده اش را به هم چسبانده بود.

ایزابلا: من قصد دارم از صنایع جدید آنها استفاده کنم. آیا از دستاورد های بی نظیرشان که در ساخت توپ جنگی و اسلحه استفاده کردند. شنیده اید؟

چشمان عده ای از تعجب گرد شده بود. پس دلیل تحقیقات اخیرش در مورد اسلحه جات به این خاطر بود. لبخند آدریان با هر جمله ی ایزابلا گسترده تر می شد.

ایزابلا پس از نگاهی که به جمع انداخت افزود:

_ قصد دارم تا از عالیجناب درخواست کنم تا اجازه دهند. محموله ی بزرگی از تسلیحات و توپ های جنگی را را سفارش دهیم تا پرتغالی ها هرچه زودتر دست به کار شوند.

هنری که عدم علاقه اش به جنگ و خونریزی در چشمانش موج می زد خطاب به خواهرش که برخلاف او با شوقی ترسناک می نگریست گفت:

_ ما نیازی به این مقدار تجهیزات جنگی نداریم... غیر از آن؛ فکر هزینه اش را کردی؟

قبل از لب گشودن ایزابل، آدریان به چالاکی برخاست و عنان سخن را به دست گرفت:

_ نگران هزینه اش نباشید سرورم. من و کلیسا از هر گونه حمایتی فروگذاری نمی کنیم. این کافی نیست؟

ایزابلا پاسخ او را با نگاهی قدر شناسانه داد:

_ متشکر عالیجناب سانچز؛ و اما سرورم مطمئن باشید در آینده ای نه چندان دور به این تسلیحات نیاز پیدا خواهیم کرد...

مدثره:

نگاه های بی قرار سمیر به کارلا از جلوی چشمم محو نمی شد. برای پیدا کردن موقعیت و مکانی مناسب به یوسف رو انداخته بود. کلید اتاقم را از کیف کوچکم بیرون آوردم و به سمت سمیر گرفتم. شاید این کمک ناچیز می توانست اندکی از بار عذاب وجدانم را کم کند. دلم گرفته بود و بی هدف به سیم های گیتار زخمه می زدم. درب اتاق زده شد و نهال به داخل سرکی کشید:

_ بانو میهمان دارید.

چشم ریز کردم و با صدایی که دورگه شده بود پرسیدم:

_ چه کسی؟

نگاه شیطنت آمیزی به پشت سرش انداخت و لبخندی به لب آورد:

_ محمد ابن ابوالحسن!

گیتار را کنار صندلی گذاشتم و از جای برخاستم:

_ بسیار خب از او دعوت کنید به اینجا بیاید.

تعظیم کرد و رفت. به سرعت نگاه گذرایی درون آینه انداختم مدتی بود که محمد به ملاقات من نیامده بود. بار دیگر درب اتاق به صدا درآمد و محمد وارد شد. مثل همیشه شاخه گلی سرخ رنگ در دست داشت. سلام کرد و پا به درون نهاد. سلامش را پاسخ دادم و از او دعوت کردم که بنشینند. گل را روی میز گذاشت و نشست:

_ خوش آمدی شاهزاده. مدتی است که به دیدن ما نیامده بودی.

از چشمهایش مشخص بود که کلمات را در ذهنش پایین و بالا می کند. نگاهی به چشم هایم انداخت:

_ راستش آمده ام کمی با هم صحبت کنیم.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و دست هایم را روی سینه قلاب کردم:

_ بسیار خب می شنوم.

سرش را پایین انداخت حرکاتش به کودکی شبیه بود که می خواست به خطایش اعتراف کند.

_ مادرم...مادرم مدتی است که از من می خواهد ازدواج کنم.

زنگ های خطر در سرم به صدا درآمدند. عایشه چه نقشه ای در سر می پروراند؟ نفسی گرفتم و تکیه از دیوار برداشتم:

_ بسیار هم عالی... تو چه پاسخ گفتی؟

انگشتانش را در هم قلاب کرد و روی میز نهاد:

_ گفتم... فعلا قصد ازدواج ندارم.

نمی دانستم در فکر عایشه چه می گذرد؛ ولی بدون شک برای دور کردن فکر محمد از من ساکت نمی نشست:

_ خب کسی را هم برایت در نظر گرفته است؟

با طمأنینه پاسخ داد:

_ یکی از دختران خاندان بنی سراج... نامش حمیرا ست.

باید حدس می زدم که عایشه از قوم و قبیله ی خود عروسیش را بر می گزیند:

_ خوب است! و تو چه پاسخ دادی؟

دستی به محاسنش کشید:

_ گفتم آمادگی برای ازدواج ندارم. راستش مادرم... از من خواسته فکر تو را از سرم بیرون کنم.

درست مثل کودکان از هر چند کلمه ای که سخن می گفت چندین بار نام مادرش را نیز به زبان می آورد. برای رسیدن به

هدف بزرگی که در سر داشتم مجبور بودم به جوجه ی تازه سر از تخم بیرون آورده ای چون محمد در باغ سبز نشان

بدهم. نگاهی به چشمانم انداخت:

_ مادرم با شخص شما مشکلی ندارد!

متعجب چشم و ابرویی بالا انداختم:

__ پس با چه چیزی مشکل دارد؟

آب دهانش را فرو داد و صدایش را اندکی پایین آورد:

__ با شغل شما مشکل دارد.

پوزخندی زدم صندلی را عقب کشیدم و مقابلش نشستم:

__ پس ملکه عایشه عروس آواز خوان نمی خواهد؟ این همه راه آمده ای که همین را به من بگویی. که مادرت عروس آوازه خوان نمی خواهد... در دیدارهای قبل من همین مسئله را گفته بودم که مادرت محال است با ازدواج ما موافقت کند؛ ولی به خرجت نرفت که نرفت. حال می گویی چه کنم؟

زبان در دهانش به سختی می چرخید برای چیزی که می خواست بگوید تردید داشت:

__ ...!..گر آوازه خوانی را کنار بگذاری راه را برای رسیدنمان به یکدیگر فراهم می کنی.

قهقهه ی بلندی زدم و کف دستم را روی میز کوبیدم:

__ چه می گویی محمد؟ از من چه می خواهی؟ خب گیریم که من آوازه خوانی را کنار نهادم آن وقت تو در ازایش چه می دهی؟ مگر مهر ولیعهدیت را گرفته ای؟ مگر نگفتم هر زمان که مهر ولیعهد شدنت را گرفتی بیا تا آن وقت درباره ی ازدواج بحث کنیم؟

نفس نیم بندی کشید:

__ به زودی مهر ولیعهدی را خواهیم گرفت.

نیش خندی زدم و دستم را در هوا پرتاب کردم:

__ درباره ی چیزی که به گرفتنش اطمینان نداری صحبت نکن. این همه اعتبار و شهرت و محبوبیتی را که به دست آوردم به خاطر یک وعده ی تو خالی از دست نمی دهم.

از جایش برخاست دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمت من خم شد:

«چند قدم من برداشتم یک قدم هم تو برای رسیدن به خواسته ات بردار. این مسائل نباید باعث اختلاف و دوری ما از یکدیگر شوند. در ضمن اگر قرار باشد شما به همسری من درآیید و ملکه گرانا شوید دیگر نمی توانید به خوانندگی ادامه بدهید.»

حرفش مرا برآشفته از نظر او کاری که سالها برایش زحمت کشیدم و توانستم در آن موفقیت کسب کنم جزو مسائل حاشیه ای بود:

«بین محمد بهتر است بحث را هم اینجا پایان دهیم. حرف من همان است که بود من تو را با مهر ولیعهدی می خواهم. حاضر نیستم اعتبار خودم را برای چیزی که در حال حاضر وجود ندارد از دست بدهم. دیگر حرفی هم برای گفتن ندارم می توانی بروی.»

سرش را پایین انداخت. اندکی سکوت کرد و در آخر شاخه گل را روبه رویم گذاشت و رفت.

سمیر :

زندگی در کاستیل با اقامت یک هفته ای به عنوان مسافر در آنجا تفاوت داشت. هرچند که کالسه که ی ما و هیئت همراه ولیعهد ایزابلا و فردیناند هم زمان و در بعد از ظهر یک شنبه ی مقدس وارد کاستیل شد؛ اما حادثه ی سوزاندن آدم ها در میدان شهر و اعدام قبل از آن، صحنه هایی بود که من و یوسف در میدان اصلی شهر مشاهده کردیم و رعب و وحشت عجیبی در در سراسر وجودمان رخنه کرد.

نمی دانم به طور اتفاقی مسیر سکونتمان از این میدان می گذشت یا سفارش ایزابلا و برای گرفتن زهر چشم بود...! هر چه که بود ما در اطراف میدان اصلی کاستیل اسکان داده شده بودیم و اتفاقات ناگوار را به چشم خود می دیدیم.

زنان و مردان بیچاره ای را که مقابل پادشاه بر صلیب می بستند و کشتی از آنها می خواست به انجیل و مسیح قسم یاد کنند و بر خلاف دین اسلام که اعتراف به گناه را مذموم می شمرد، باید به گناهان خود با پشیمانی اعتراف کنند تا

روحشان آمرزیده شود. پس از آن بـ سوسه ای بر صلیب زنند و مردانی سیاه پوش که فقط چشمانشان مشخص بود. طنابی به دور گردن اعدامی ها می بستند و آن قدر فشار می آوردند تا جان داده و کف از دهانشان خارج گردد.

صحنه ی آخر این نمایش، با سوزاندن کاه های جلوی صلیب و سوزاندن اجساد آن ها پایان می یافت و متفرق شدن جمع کثیری از مردمی که پیوسته به مجرمان معدوم شده دشنام می دادند. مردمی که به بهانه های ناچیز به اعدام محکوم می گشتند. حال آن که ولیعهد ایزابلا داعیه ی برپایی یک جامعه ی متمدن را داشت؛ این ادعا با این سطح از جهل و بی سوادگی مردم بسیار فاصله داشت.

سعی می کردم با بی اعتنایی به وقایع میدان از آنجا بگذرم و به همراه یوسف که حیرت زده و خاموش میدان را نگاه می کرد به سمت اقامتگاهمان رفتیم. فکر این که صبح فردا کارلا را در سالامانکا خواهیم دید من را به وجد می آورد و باعث می شد کمتر به آن چه در میدان شهر در حال وقوع بود بیندیشم.

حال و هوای کاستیل با آن چه که در فکر من بود زمین تا آسمان تفاوت داشت. در جای جای شهر سایه ی اهریمن را حس می کردم و با این که زمان زیادی از ولیعهدی ایزابلا نگذشته بود؛ اما در همه جا و همه کس سخن از او می گفتند. برنامه های فرهنگی ایش مرز و بوم نمی شناخت و مدل لباس هایی که می پوشید یا انتخاب می کرد به سرعت همه جا را پر می کرد.

گرانادا که خود مهد تمدن اسلامی در آندلس بود. به سرعت توسط فرهنگی که ایزابلا بنا نهاده بود و طرفدارانش آن را ایزابلینیو می نامیدند، بلعیده می شد. وارد دانشگاه سالامانکا که شدیم از حیرت آنچه که می دیدیم. چشمانمان از حدقه درآمد بود. در اطراف و اکناف باغ دانشگاه دختران و پسران مسیحی در آغوش هم می خرامیدند و صحنه هایی در مقابل چشم همگان می آفریند که نا خودآگاه از شرم چشم بر زمین می دوختیم.

با اینکه سردرد عجیبی از استرس من را فرا گرفته بود پله های دانشگاه را طی کردیم و وارد کلاس تالار مانند شدیم که سکوهای پلکانی مدوری جهت نشستن دانشجویان در گرداگرد تالار ساخته شده بود. بر روی یکی از سکو ها نشستیم و

سرم را آشفته روی کتاب های چیده شده در مقابلم گذاشتم و می دانستم ملتی که فلسفه ی زندگی اش را از دست دهد. تمدن خود را ببازد و کورکورانه از فرهنگ بیگانه تقلید کند، قافیه را نیز باخته است.

حال مفهوم این جمله ی زهرا بیشتر برایم روشن می شد « امروز. جنگ؛ جنگ عقاید است » و ایزابلا به خوبی معنی این جمله را درک کرده بود و از هر فرصتی برای ضربه زدن به تمدن گراناها استفاده می کرد. هرچه بیشتر می اندیشیدم. معنای جملاتی را که خوانده یا شنیده بودم می فهمیدم و این بار نوبت مجاهد شیعه ای به نام مختار ثقفی بود که هنگام محاصره به دوستان خود اندرز داد که « مبادا تسلیم شوید. زیرا که تزویر دو رو دارد. هنگامی که شما را فریب داد. گردن همه ی شما را خواهد زد و به هیچکس رحم نخواهد کرد. »

شیپور ها نواخته شد و این به معنای ورود ایزابلا و فردیناند به دانشگاه سالامانکا بود. از پنجره ورودشان را مشاهده کردیم... اسب ها بر سر مزار پلایو اسطوره ی جنبش استرداد ایستادند و ایزابلا با آن همه غرور در مقابل آن زانو زد و شاخ گل سرخی نثار سنگ قبر زیبای او کرد. در کنارش کسی نبود جز کارلا دومینگز. معشوقه ی زیبای من... نمی دانستم چطور می توانم میان او و صمیمی ترین دوستش ایزابلا جدایی افکنم.

کم کم کلاس درس رو به شلوغی رفت و ایزابل و فردیناند به همراه کارلا اندکی قبل از استاد وارد کلاس شدند. می دانستم نشستن در این کلاس، آن هم با ولیعهدانی چون ایزابل و فردیناند اقبالی می خواهد که فراهم کردن آن، تنها از عهده ی ثریا و عایشه برمی آید. در طول کلاس علاوه بر گوش دادن به درس استاد، هر از گاهی کارلا را زیر نظر گرفتم. حتی در نبود آدریان سعی می کرد نسبت به من بی تفاوت باشد و در چنگال چشمان تیزبین ایزابلا گرفتار نشود. با پایان کلاس با اشاره ای به یوسف، به طرف جایگاه ولیعهد ها رفتیم تا با بهانه ای سر صحبت را با آنها باز کنیم. اطراف ولیعهد شلوغ شده بود و همانطور که دستکش های بلندش را به دست می کرد نظرش به ما جلب شد. با خوش رویی ساختگی از ما استقبال کرد:

_ از اقامتتان در کاستیل راضی بوده اید؟ شاهزاده یوسف و جناب سفیر ...

با تظاهر و به منظور تحقیر من، چشمش را تنگ کرد تا متفکر به نظر برسد:

_ نام شما را به یاد ندارم!؟

گلویم را صاف کردم :

– سمیر هستم ولیعهد! حتما مشغله کاریتان زیاد است که نام سفیر گرادانا در سرزمینتان را فراموش کرده اید.

همگی از پاسخ تند و زیرکانه ام خشکشان زده بود. چرا که با وجود پست سفارت هنوز در نظر آنها رعیت زاده بودم. می دانستم سرانجام پاسخ این تند گویی را خواهم دید. با این حال ایزابلا یک زن سیاست مدار بود و در مقابلش باید بسیار محتاط عمل کرده و حرف می زدم. در ادامه گفتم:

_ بله بانوی من اقامتگاه بی نظیر و زیبایی در میدان قضاوت در اختیارمان گذارده اید.

لبخند زنان نزدیک تر شد:

_ جناب سمیر حتما شاهد اجرای عدالت در میدان قضاوت بوده اید؟ دلیل نظم و انضباطی که در کاستیل برقرار است همین عدالت خواهی ماست...

به راستی چقدر شوم بود که آن اعمال وحشیانه را عدالت می نامید و با سخنوری اش همه را مات می کرد و به همین دلیل بود که توانست منصب ولیعهدی را از سایر نامزد های احتمالی برباید...

سعی کردم در جدل با او احتیاط کنم؛ چرا که متوجه کنایه های پنهان در کلامش نمی شدم. برای همین پاسخ دادم:

–البته بانوی من ... قطعاً ازین پس سعی خواهم کرد تا سر از پا خطا نکنم. چرا که دیدم سرانجام خاطیان چه می شود...

همگی از لطیفه گویی ام خندیدند. ایزابلا پله ای پایین آمد:

– فقط در عجبم رعیت زاده ای چون شما. چطور توانسته این همه ترقی کند و محبوب دو ملکه ی گرانادا شود؟

این بار من پله ای بالا آمدم تا با هم برابر شدیم و سپس با لبخند همراه با طمأنینه پاسخ دادم:

_ این خاصیت دین ماست بانو... مقام و ثروت را مختص نجیب زادگان نمی داند. ملاک نزد پروردگار ما تقواست نه خون و رنگ ...!

مستقیم در چشمانم نگریست با دست مراقبانش را که به من نزدیک شده بودند مرخص کرد:

_ گمان می کردم خدایمان یکی باشد سمیر؟

سرم را به معنای بی تقصیر بودن تکان دادم:

_ خدای محمد(ص) و عیسی مسیح(ع) که یکی است...

به خودم و یوسف و سپس سایرین اشاره کردم و گفتم:

_ ولی خودمان را نمی دانم.

ایزابلا: گو تو بغیر از قرآن بقیه ی کتب آسمانی را نیز می خوانی؟

قرآن درون جیبم را بیرون آوردم و به طرفش گرفتم:

_ نیازی به خواندن بقیه ی کتب آسمانی نیست بانوی من ... قرآن کتاب جامعی است که اگر آن را با دقت بخوانی . می

توانی حتی متوجه حوادث موجود در آیین های دیگر شوی.

موجی به موهای روشنش داد و قرآن را از دستم گرفت و به جمعیت رو کرد:

_ ایشان جناب سمیر. سفیر گرانادا و نماینده ملکه ثریا هستند. گفت و گوی ما کاملا علمی بود. کسی حق تعرض به

ایشان را ندارد.

و سپس به طرف ما برگشت:

_ من همین جا از شما دو نفر دعوت به عمل می آورم که در جشن افتتاحیه ی بندر ایزابل که در مرز پرتغال و آراگون

برگزار می شود. شرکت کنید.

دستش را برای بوسیدن جلو آورد. با اکراه قلبی آن را بوسیدم:

_ به روی چشمانم بانوی من...

کارلا :

ایزابلا و فردیناند پیشاپیش گروه سلطنتی از پلکان چوبی بالا رفتند. زمانی که آخرین سرباز به کشتی سلطنتی پا گذاشت، صدای شیپور حرکت برخاست. ولیعهد ها به سمت مردمی که در بندر جمع شده بودند تا کشتی چوبی زیبای ولیعهد را بدرقه کنند. رو کرده و دست تکان می دادند.

این نخستین بار نبود که سوار کشتی می شدم؛ ولی از آن هراس داشتم و دچار دریا زدگی می شدم و خاطرات تلخ کودکی...

تا قبل از دعوت ایزابلا از مرد مسلمان من، اشتیاقی برای حضور در این سفر نداشتم؛ اما از آن لحظه به بعد تمایلی بی نظیر برای این سفر در من ایجاد شد.

ملوانان و دریا سالاران در جای خود مستقر بودند. در کنار پدر به سمت میزهای چیده شده در فضای باز کشتی جلو می رفتم. چند میز آن طرف تر، یوسف شاهزاده ی گرانا و پسر موقهوه ای که پشتش به ما بود و یقیناً سمیر بود. به گرمی مشغول بازی با ورق بودند. با دیدن ما، یوسف از جا برخاست و با ابرو به سمیر که در حال قهقهه زدن و جمع کردن کارت هایش بود اشاره کرد. او نیز به سرعت برخاست و مانند یوسف تعظیم کرد. هنگام بلند کردن سرش چشمانمان به هم خیره شد که تنها ترس از حساسیت بالای ایزابلا قدرت جداسازی آن نگاه چسبناک را داشت.

پشت میز نشستیم. سفیر و شاهزاده ی گرانا، خودشان را جمع کرده و مودبانه در حمایت غلامان سیه چرده آفریقایی خود نشستند. به آرامی، زیر لب، چیزی زمزمه می کردند و نا محسوس لبخند می زدند. جو به سنگینی می رفت که سرانجام فردیناند از ایزابلا دور شد و پیچ هایشان تمام شد. فردیناند با سرخدمتکاری را فراخواند و با اشاره به موروها لب گشود:

_ ایشان را بخوانید تا برای صرف غذا به ما ملحق شوند.

در پوست خود نمی گنجیدم . آدریان و ملکه ایزابلای مادر که بخاطر نسبتش با پرتغال، دلیل اصلی اش برای این سفر بود، نگاه تعجب آمیزی انداختند. ایزابلا با نگاهی خواهشگر به اسقف خیره شده بود تا مخالفتی با این همنشینی نداشته باشد.

سمیر که مانند همیشه مرغ دلم به سویس پر می کشید، در کنار آدریان و مقابل ایزابلا نشست. میز به زیبایی آراسته شده و انواع غذاهای خوشرنگ و بو روی آن چیده شده بود!

ایزابلا: آقایان خوش آمدید. شاهزاده و جناب سفیر. خوشحالیم که شما را در جمع خودمان می بینیم.

سمیر درمقابل ایزابلا سر خم کرد:

_ لطف دارید بانوی من. از دعوتتان متشکرم...

یوسف نیز با همان کاستیایی دست و پا شکسته ای که از سمیر آموخته بود، تشکر کرد. ضیافت آغاز شد و هرکس از هر چیزی که میل داشت صرف می کرد. جز سمیر و یوسف ... همه به هم نگریستیم. آدریان با چشمانی آگاه که به حقیقت دست یافته بود. ران مرغی که در دست داشت. در بشقاب نهاد و دست دیگرش را بر شانه ی سمیر قرار داد

_ نگران نباشید. از قبل فکر همه چیز را کردیم. ماکیان و چارپایان آماده شده در این سفر، به روش شما و توسط قصابی مسلمان ذبح شده اند. ولیعهد ایزابلا و عالیجناب فردیناند به فکر همه چیز هستند.

نگاه ناباورانه ی سمیر از میزان آگاهی های مسیحیان از احکامشان توجه برانگیز بود. با دست بردن موروها به سمت میز و آغاز رسمی غذا و لب گشودن ایزابلا، آن نگاه ناباور به چهره ی سمیر بازگشت.

ایزابلا: جناب سمیر آن طور که من متوجه شده ام شما فردی با مطالعه ی بالا و کوشا هستید. گویا بیش از آن که شاهزاده بر شما تأثیر بگذارد شما بر ایشان تأثیر گذارده اید.

چهره ی یوسف رنگ به رنگ شد و با سرفه ای خفیف غذایی که راه تنفسش را می بست به سمت صحیح هدایت کرد. ایزابلا بی توجه ادامه داد:

_ در پی مطالعاتی که در دین شما داشتیم. سؤالاتی برایم ایجاد شد. امیدوارم آمادگی پاسخ دادن را داشته باشید.

برقی در چشمان سمیر درخشید:

_ با کمال میل به آنچه پرسیدید و بدانم پاسخ می دهم. بانو...

ایزابلا که دیگر دست از غذا کشیده بود. پرسید:

_ شما برای هر یک از نمازهای پنجگانه وضویی جداگانه می گیرید...

با نگاهی به سایر افراد که نمی دانستیم وضو چیست؛ توضیح داد:

- شبیه شستن دست و صورت .

سمیر برای توضیح بیشتر تلاشی نکرد و به نشانه ی تایید سر تکان داد:

_ درسته بانوی من..

ایزابلا با چشمانی مشتاق تر ادامه داد:

_ چرا این کار به صورت مکرر انجام می شود . بهتر نیست یک بار این وضو گرفته شود و برای سایر نمازها از آن استفاده شود؟

سمیر بی درنگ پاسخ داد:

_ بانو تحت شرایطی می توان این کار را انجام داد. اما معمولاً این وضو باطل می شود.

ایزابلا پرسید:

_ چگونه؟ چه چیزی پایداری این وضو را بر هم می زند؟

سمیر با تردید به یوسف که شانه بالا می انداخت نگریست. سرانجام گفت:

_ مثلا خواب...

ایزابلا پرسید:

_ تنها خواب؟

سمیر مکتی طولانی کرد و به یوسف اشاره کرد:

_ شاهزاده. در این مورد. شما مطالعات دینی بیشتری دارید. خواهشمندم توضیح دهید.

یوسف سر تکان داد و با لودگی گفت:

_ نه جناب سفیر. در حضور شما چنین جسارتی از من ساخته نیست و لیوان نوشیدنی اش را بالا برد

سمیر با چهره ای سرخ گون به ایزابلا رو کرد:

_ بانو. الان در حال صرف شام هستیم این بحث مناسبی نیست.

فردیناند در حمایت از ایزابلا گفت:

_ مشکلی نیست جناب سمیر. همگی منتظریم...

سمیر با صدایی ضعیف پاسخ داد:

_ دستشویی رفتن...

با سرفه ی کوتاه اسقف، ایزابلا که بار دیگر آماده بود تا سؤالاتش را ادامه دهد خاموش ماند. آدریان که در حال فرو

نشاندن خنده اش بود. بحث را به پایان برد:

_ بانوی من بهتراست مهمانان را راحت بگذاریم و در فرصت بهتری این بحث را ادامه دهیم.

بحث علمی پایان یافته بود و ایزابلا به میز اشاره کرد:

_ مشغول باشید.

ناگهان از سمت راست. ضرباتی کوتاه و ملایم بر بازویم حس کردم. بالآخره انتظار سر آمده بود و با بی تفاوتی مشغول جویدن نشسته بودم و مشتم را گشودم تا یوسف برگه ای را که در دست داشت، کف دستم نهاد.

_ پدر... خواب به چشمانم نمی آید. باید اندکی قدم بزنم .

پدر لباس خواب بر تن داشت و به سمت اتاق خواب کوچک و مجهز به تخت نرم و مجلل. می رفت. با مهربانی نگاهم کرد:

_ می دانم دخترک قشنگم. از بوی دریا بیزاری؛ اما باید قوی باشی. برو اما مراقب باش...

ب—وسه ای بر گونه ی پدر زدم :

— چشم پدر.

و به سمت خروجی رفتیم. با خودم احساس بیگانگی می کردم که چرا پدرم را فریب دادم؟!

از اتاق سلطنتی فردیناند و ایزابلا نور اندکی خارج می شد. اتاق های آدریا و اسقف نیز در تاریکی کامل به سر می بردند. روی برگه ی کوچک سمیر که در دست عرق کرده ام مچاله شده بود چند کلمه ای بیشتر نوشته نشده بود: ساعت 11 انتهایی ترین قسمت کشتی .

با احتیاط و بدون سر و صدا پله ها را طی کردم تا به اتاق ملوانان رسیدم. سپس به نرمی چرخیدم. راه سمت چپ را پیش گرفتم تا از مقابل چند تن از ملوانان که مشغول صحبت بودند عبور نکنم. هنوز نیمی از راه را نرفته بودم که صدای قدم های دیگری من را خشک کرد. اما دیگر دیر شده بود. فرصت گریختن نداشتم. صدای گام های آهسته ام را شنیده بود و رویش را از دریای بی کران برگردانده بود. با چشمانی براق گفت:

_ عجب خوش شانسی ای کارلا...

به بزرگترین ستاره ی آسمان اشاره کرد:

_ همین الان به ستاره نگاه می کردم و آرزو می کردم: ای کاش تو هم اینجا کنارم بودی...

با خونسردی قدم زدیم:

_ تو هم بی خوابی به سرت زده آدریان؟

با لبخندی که پهنای صورتم را فرا گرفته بود به سمتش رفتم.

آدریان؛ دستانش را گشوده بود:

_ پیش ملوان ها بودم. تا فردا به بندر ایزابل می رسیم.

سمیر با لباس مبدل ملوانان در انتهای کشتی و حدودا در 30 متری من ایستاده بود. کلاهی بر سر داشت تا چهره اش را پنهان کند. آدریان پشت به او بود.

از سمیر چشم بریدم:

_ خوشحالم که در این موقع شب بیداری و من را بدون هم صحبت نگذاشتی آدریان.

دستش را که به سمتم دراز شده بود به سان شاهدختی دروغین که شاهزاده ی رویاهایش را دیدار می کرد گرفتم. من را تحت حمایت خودش به لبه ی کشتی برد. امواجی که در طول روز آبی رنگ بود. اکنون چیزی جز سیاهی براق نبود. با بی تابی رویم را از دریا برگرداندم. آدریان صورتش را به من نزدیک کرد

_ می دانم رابطه ی خوبی با دریا نداری کارلا ولی بی اندازه خوشحالم که اینجا در کنارم ایستاده ای تا شبی رویایی را رقم بزنیم.

رویایی؟! رویای من اندکی آن طرف تر بی تابانه این در آغوش گرفتن شوم را مانند کابوسی دهشتناک در واقعیت به چشم می دید. دستم را روی سینه اش گذاشتم تا از نزدیک شدن بیش از اندازه اش جلوگیری کنم :

– آدریان می توانی برایم صندلی بیاوری ؟ حالم خوب نیست.

آدریان: البته...

به سمت کابین کارگران کشتی رفت. سمیر به سرعت نزدیک شد و پشت بشکه هایی که در سی فوت (حدود 10 متر) از من قرار داشت سنگر گرفت. زیرلب گفتم:

– متأسفم سمیر!

و سپس التماس کردم:

_ برو خواهش می کنم برو الان آدریان باز می گردد.

می دانستم آدریان به سبب مصرف زیاد م*ش*ر*و*ب. بیش از حد بی پروا شده و نمی خواستم سمیر شاهد صحبت های ما باشد. سمیر با لبخندی تلخ سر تکان داد و لحظه ای بعد دیگر دیر شده بود.

آدریان با سه تن از کارگران که با خود صندلی حمل می کردند به سمتم آمدند. آدریان با شادی صندلی را روی کف چوبی و براق کشتی گذاشت.

در پاسخ به چهره ی متعجب و نگرانم. با چهره ای رویا گونه گفت:

_ قصد دارم شب فوق العاده ای را برای هر دویمان رقم بزنم.

چه می گفت؟ شب فوق العاده ام را نابود کرده بود! به کارگرها اشاره کرد:

– به دنبال یکی از نوازنده های حاضر در کشتی فرستاده ام. می خواهم در این شب مهتابی آواز عاشقانه ی مان. آهنگ زمینه ای داشته باشد.

با بهت زدگی بر بخت بد خود نفرین کردم که چرا شب رویایی من و سمیر به شب رویایی آدریان بدل گشته بود. نمایش بدحالی ام را مجدداً آغاز کردم:

– آدریان حال خوب نیست. آمده بودم تا قدم بزنم و دل آشوبه ام را آرام کنم.

آدریان بی توجه زانو زد:

_ دلت را به من بسپار تا هیچ آشوبی نتواند جرأت نزدیک شدن به دلت را داشته باشد.

دیگر صبرم تمام شده و تصور مشاهده ی این صحنه ها توسط سمیر طاقتم را ربوده بود. ناتوان توضیح دادم:

_ آدریان متوجه نیستی...

حرفم را قطع کرد:

_ متوجهم کارلا. تو باید با من و مال من باشی تا حالت خوب باشد.

به سردی خندیدم :

– آدریان می دانم دلیل اشتیاق برای تصاحب من این است که تاکنون پای در دامت نگذاشته ام و هنوز نتوانستی من را چون ماریا دختر کاتب پادشاه بدنام کنی.

دستانم را محکم تر گرفت:

_ کارلا من در گذشته اشتباه کردم. همه را به بازی گرفتم. الان من را ببین... مدت هاست آغوش کسی برایم طعمی ندارد.

روی صندلی کنارم نشست. بوی عطرش بیشتر در هوا پراکنده شد. دستانم را رها نمی کرد:

_ این تویی که من را در دام خودت گرفتار کرده ای. کارلا؛ جنونم را ببین. مدت هاست که هیچ دختری را جز تو نخواسته ام. مدت هاست که کسی جز تو را نمی بینم. کارلا تنها کفایت من را باور کنی تا ببینی چه کارها برایت می کنم.

نوازنده ای که بارها در گروه مدثره دیده بودم با ویولون به ما نزدیک شد. آدریان اشاره کرد که از دور بنوازد. صدای آهنگ، گوشنواز و فرار از دست آدریان غیر ممکن بود و تسلیم شدنم و پذیرش عشقی که هیچ گاه به او نداشتم غیر ممکن تر...

آرامتر نشستیم تا اندکی فکر کنم. تنها صدای دریا بود و ساز در دست نوازنده ... زمزمه های آدریان آغاز شد:

_ کارلا. همیشه عاشق در هوای معشوق بی رحمش می سوزد. من را ببین در این سی که از عمرم می گذرد. نخستین بار است که اینگونه التماس می کنم. چرا که تاکنون برازنده تر از تو را نیافتم. خودت خوب می دانی کسی جز من لیاقت تو را ندارد. بیش از این من را در این اشتیاق نسوزان.

سرهایمان تقریباً مماس بود. آتش عطش کل وجودش را در بر گرفته بود می ترسیدم آدریان حرکتی کند که یارای مقاومت نداشته باشم. خودم مهم نبودم. تنها در اضطراب آزدگی سمیر تقلا می کردم. حتم داشتم با مشاهده ی آدریان که اینگونه بر من احاطه داشت غم بزرگی بر دلش سنگینی می کرد.

به آرامی از آدریان فاصله گرفتم. چشمان سرخش خبر از بی تابی اش می داد. با مهربانی گفتم:

_ خوشحالم که تغییر کردی آدریان و به مرد ایده آلی تبدیل شدی؛ اما شاید بهتر باشد زمانی صحبت را ادامه بدهیم که حالم بهتر شود.

دلیلی بهتر از دریا زدگی برای رهایی نیافتم. هنوز موسیقی سوزناک بر فضا احاطه داشت. با اشاره اش نوازنده توقف کرد. آرام لبهایش را بر پیشانی ام نهاد:

_ متشکرم کارلا که حرف هایم را شنیدی...

با بشکنی نوازنده را مرخص کرد و بعد از آن دوباره همان آدریان زیرک راسخ و پرنفوذ شد.

مدثره:

نمی دانم دفعه چندم بود که نامه را می خواندم. ولی باز هم از درون پاکت بیرونش آوردم و روی خط به خطش با چشم هایم رژه رفتم. این که ابوالقاسم صدر اعظم گرانا را مرا به حضور طلبیده بود. برایم خیلی با ارزش بود. هر چند می دانستم مسبب این امر ثریاست. آن هم به خاطر فروختن سمیر و هر چند هنوز در انتهای ترین قسمت قلبم به خاطر این کار عذاب می کشیدم؛ ولی خوشحالی دیدار با ابوالقاسم را نمی توانستم کتمان کنم.

با لباسی ساده و آراسته جلوی عمارت ابوالقاسم از کالسکه پیاده شدم و پله های جلوی عمارت را بالا رفتم. در پوست خود نمی گنجیدم. بالاخره توانسته بودم به مکان های مهم قصر رفت و آمد کنم. نگهبانی قد بلند و چهار شانه را هم را سد کرد ایستادم و نفسی گرفتم:

_ با صدر اعظم قرار ملاقات دارم.

با انگشت اشاره اش بینی اش را خاراند:

_ چند لحظه منتظر بمانید تا به فهرست ملاقات کنندگان نگاهی بیندازم.

سری تکان دادم و کنار دیوار ایستادم. نگهبان سرش را از روی کاغذ درون دستش برداشت:

_ نامتان چه بود؟

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و اجازه ندهم خوشی این ملاقات را چیزی به هم بزند:

_ مدثره.

نیشخندی زد کاغذ را تا کرد و درون جیبش نهاد:

_ نه... اشتباه آمده ای نامت اینجا نیست.

در دلم افسوس خوردم که مردک آسمان جل، نگهبان ابوالقاسم است. اگر نه چنان بر سرش نازل می شدم که تا آخرین ثانیه ی عمرش فراموش نکند... هنوز کسی جرات نکرده بود چنین گستاخانه با من برخورد کند. نگهبان دیگری کمی آن سو تر ایستاده بود و به ما می نگریست. همکارش را صدا زد:

_ فهرست میهمانان ویژه را هم نگاهی ببنداز.

نگهبان اول نگاهی به سر تا پای من انداخت و دهانش را کمی کج کرد:

_ گمان نمی کنم از میهمانان ویژه باشد. ولی با این حال نگاهی می اندازم.

دست در جیب دیگرش برد و کاغذ دیگری بیرون کشید. به سرعت تعظیم کرد و درب عمارت را گشود:

_ مرا ببخشید بانو. شما جزو میهمانان ویژه هستید.

مردک بی عرضه مفت خور راه مرا سد کرده... نگاهی زیر چشمی به او انداختم ابرو در هم کشیدم و داخل شدم. ابوالقاسم پشت میز بسیار بزرگ و زیبایی نشسته بود و با قلم پر زیبایی که در دستش بود چیزی می نوشت. سلام کردم سرش را بلند کرد لبخندی زد و مودبانه پاسخ داد. اولین بار بود که از نزدیک می دیدمش. اضطرابی که در لحظه ی ورود داشتم با برخورد صمیمانه اش از میان رفت. چنین صدر اعظم متین و با شخصیتی از ابوالحسن دائم الخمر زن باز بعید بود. دستش را به سمت صندلی کنار میزش اشاره داد:

_ می توانید بنشینید.

تشکر کردم و نشستم:

_ خیلی زودتر از اینها در انتظارتان بودیم.

با تعجب نگاهی به چهره اش انداختم:

_ ولی... من به محض دریافت پیام شما، خودم را به اینجا رساندم.

دستانش را قلاب کرد و روی میز گذاشت:

_ عجب... پس حتما پیام دیر به دست شما رسیده است.

موهای گندمی خوش حالتش با مهربانی چهره اش تناسب بسیار زیادی داشت. از پشت میزش بلند شد دور زد و به سمت من آمد و روبه رویم ایستاد. دست هایش را پشت کمرش قلاب کرد و نگاهی به من انداخت:
_ ملکه ثریا سفارشت را کرده بود.

خم شد از روی میز پاکتی برداشت و به سمت من گرفت. متعجب نگاهی به پاکت و بعد به چشمان ابوالقاسم انداختم. باز هم نامه... نکند این بار هم برای سمیر باشد. پاکت را جلوی صورتم تکان داد:
_ برای شماست.

با دستی لرزان پاکت را گرفتم و آرام درش را باز کردم. زبانم خشک شده بود و چشمانم جز جمله ی نوشته شده درون کاغذ. چیز دیگری را نمی دید:

_ ای... این... باورم نمی شود این پست بسیار ارزشمندی است
سری به نشانه ی تایید تکان داد:

_ بله درست دیده ای. زین پس شما به عنوان رئیس دارالمغنیات منصوب می شوید و فکر نمی کنم کسی بهتر از شما بتواند از عهده ی این کار بر بیاید.

لیوان نوشیدنی اش را از روی میز برداشت و اندکی سر کشید. نگاهی به لیوانش انداختم بیشتر حجم لیوانش آب میوه بود و این نشان می داد مثل ابوالحسن شکمش را به مسکر نبسته است:

_ بانو ثریا از من درخواست کرد که قضیه سمیر را برایت جبران کنم.

غمگین شدم. قصدم از فروختن سمیر تصاحب چنین مقامی نبود. سرم را پایین انداختم:

_ از شما و ملکه کمال تشکر را دارم. امیدوارم بتوانم به اعتمادتان پاسخ شایسته ای بدهم.

بلند شدم و قصد خروج کردم.

ابوالقاسم: در ضمن. زین پس می توانی بدون قرار قبلی با من ملاقات کنی. نامت را در فهرست میهمانان ویژه نوشته ام. از شدت شغف روی پاهایم بند نبودم تعظیم و تشکری کردم و از عمارت خارج شدم.

قبل از پایین رفتن از پله ها نگهبان اول را صدا زدم چون موشی ترسیده نزدیک شد:

_ زین پس قبل از آنکه میهمانی را مورد تمسخر قرار دهی و حرف مفت از دهانت خارج شود فهرست ویژه را نگاهی بینداز.

سرش را پایین انداخت. تعظیم کرد و خاموش ماند.

سمیر :

دیگر زمان آن فرا رسیده بود که به گرانادا بازگردیم. از همه چیز و همه کس بیزار بودم. یادآوری صحنه های دل خراش ملاقات آدریان با کارلا بر عرشه ی کشتی، همچون صاعقه هایی مرگبار بر سرم فرود می آمد!

گاهی به این می اندیشیدم که من اینجا چه می کنم؟ در جست و جوی چه هستیم؟ آیا جز یافتن نیمه گمشده ام کارلا، وظیفه ی دیگری هم داشتیم؟ فکر بازگشت و رویارویی با دو ملکه ی گرانادا بیش از پیش روانم را می آزد.

منی که در حسرت دست بوسی عایشه می سوختم؛ همانقدر از همنشینی با ثریا اکراه داشتم. اما چاره چه بود؟ مگر نه این که با دست های خودم سند بردگی برایش امضا کرده بودم؟ مگر نه اینکه با دست های خودم. خودم را تباه کرده بودم؟ اما چاره چه بود؟ تاوانی بود که باید برای عشقم می پرداختم. عشقی که در آن شب شوم و از ترس آبرویش همچون گنجشکان بی پناه، در گوشه ای کز کرده بود و منتظر بود تا ناجی جاننش این بار ناجی آبروی خودش و خاندانش باشد! اما چه کسی می توانست این حرف ها را در گوش عایشه فرو کند؟ از یوسف شنیده بودم که عایشه در صدد گرفتن عروسی از خاندان اشرافی بنو سراج برای محمد است و کم کم الحمرا باید میزبان تازه عروس و دامادی می شد که این بار مسلمان بودند و نه مسیحی زاده و مسیحی تبار ...!

در این بین نباید از مأموریتی که برای آن به کاستیا فرستاده شده بودم باز می ماندم. باید جزئیات جشن افتتاح بندر ایزابل در مرز مشترک کاستیل و پرتغال را در اختیار ساکنین الحمرا می گذاشتم .

این حداقل کاری بود که باید در جواب بودجه های بیت المالی که صرف هزینه ی زندگی و تحصیل من در کاستیل و سالامانکا می شد انجام می دادم.

دورنمای گرانادا و قصر گلگون الحمرا نمایان شده بود. رویم را از پنجره به سمت یوسف چرخاندم:

_ می خواهم یک وقت ملاقات از ملکه عایشه برایم بگیریم...؟!

تکیه ای به صندلی داد و نفس عمیقی کشید:

_ بی فایده است سمیر ... او حرفت را نمی پذیرد.

با عذاب وجدانم چه می کردم؟

سمیر: تو می توانی او را قانع کنی که پای حرف هایم بنشیند ... مگر ندیدی که دشمن مسیحی با پرتغال متحد شده و تا دندان مسلح گشته؟ خودت شاهد بودی که چه مقدار توپ و تفنگ و تسلیحات نظامی خریده است...!

بازوبیش را فشردم و چشمم در چشمش دوختم:

_ این ها نشانه ی خوبی نیست یوسف! بوی جنگ را استشمام می کنم ... ولیعهد های آراگون و کاستیل در صدد تشکیل هیسپانیای واحد هستند و هدفی جز تکمیل جنبش استرداد پلایو و باز پس گیری کامل آندلس از مسلمین را ندارند.

خودسرانه دو برگ از جیبش درآورد و آنها را روشن کرد:

_ خب چه تصمیمی داری؟

ملتسمانه خواهش کردم که مقدمات ملاقات من و عایشه را فراهم کند. باید آنچه را دیده بودم و برای دو ملکه شرح می دادم و آن دو را در جهت اتحاد علیه همسایه ی مسیحی نشین هدایت می کردم. چیزی که مدت ها قبل خطرش را زهرا در زندان و رویاهایم به من گوشزد کرده بود. هر چند خود در زندانی نامعلوم به سر می برد. اما راضی به فروپاشی

حکومت اسلامی نبود. یوسف تقاضایم را پذیرفت. مشروط بر این که تند نروم و اوقات ملکه عایشه را که در صدد گرفتن عروس برای محمد بود تلخ نکنم. کالسکه مقابل عمارت عایشه ایستاد تا یوسف خارج شود. من نیز به سرعت خارج شدم و پشت سر یوسف گام برداشتم.

لحظات می گذشت تا سرانجام یوسف از اتاق ملکه خارج شد. به در اتاق اشاره کرد. اما قبل از ورود من به اتاق دست برشانه ام گذاشت:

– خواهشا مراعات احوال ملکه را بکن.

پلک هایم را بستم تا به او اطمینان خاطر دهم و سپس وارد شدم. عایشه در کنار پنجره و پشت به من و رو به منظره ی دشت وسیع مقابلش ایستاده بود و مغرورانه طبیعت را نگاه می کرد... به راستی نایب السلطنتی الحمرا به او می آمد و از نظر من یگانه ملکه ی قابل ستایش الحمراء بود و بس...! سلام کردم و با اشاره ی دستش روی صندلی نشستم. جواب سلامم را به زحمت شنیدم.

پشت میز کاری اش نشست و دست هایش را قلاب کرد و به زانو انداخت. حجاب از من گرفته بود...

عایشه: اگر حرفی هست می شنوم؟

بسیار خشک و رسمی رفتار می کرد و انعطاف ناپذیر تر از آن شده بود که تصور می کردم.

سمیر: اوضاع منطقه وخیم است بانو... مسیحیان تا دندان مسلح گشته اند. هرچند هدفشان را علنی مشخص نکرده اند...

خواستم جریان بندر ایزابل را توضیح دهم که دستش را بالا برد و حرفم را نیمه کاره گذاشت:

_ این ها را چرا برای من می گویی؟ برو برای اربابت تعریف کن.

خودم را به کج فهمی زدم:

_ اما شما ملکه ی اول در بار هستید ! شما نایب السلطنه ی واقعی هستید اگر این ها را برای شما نگوییم برای چه کسی
...؟

با سردی زیاد میان حرفم پرید:

_ بس کن سمیر ... با امضای آن سند همه چیز بین ما تمام شد.

نزدیک میزش شدم و آن را دور زدم :

— به خدا قسم من را مجبور به امضای آن سند کرد.

همانطور نشسته بود و در چشمان من که ایستاده بودم نگاه می کرد:

_ اولاً بی خود کرده ای که شبانه به قصر ثریا تجاوز می کنی ؟ ثانیاً تو می دانی کارلا دومنگز کیست؟ نسبش چیست؟ می
دانی و او را طلب می کنی؟ به جایگاهت نگاه کن؟ می دانی اگر آن شب ...

ادامه حرف هایش را بلعید و از جا برخاست:

_ تو زن می خواستی. به خودم می گفتی. این چه ابروریزی بود که به بار آوردی ؟

باز پشت به من ایستاده بود و رو به پنجره... این بار از عطر خوشش عنان از کف دادم و دست به روسری عربی اش
بردم. آن را بوییدم تا دلش به رحم آید.

با شانه های لوزان پرسید:

_ هنوز هم حاضر به همکاری با من هستی؟

در چشمانش نگاه کردم:

_ با کمال میل بانو... اما با سند امضا شده چه کنم؟

چشمان نافذش برقی زد:

_ آن را به من بسپار...

مضطرب از اتاقش خارج شدم و بی درنگ راه قصر ثریا را در پیش گرفتم؛ اما هنوز از لحن سخنان عایشه بر خود می لرزیدم! چه نقشه ای داشت این زن؟

پله های منتهی به عمارت ثریا را دو تا یکی طی کردم نباید وقت را از دست می دادم. من زمان کمی داشتم و باید تمام سعی خود را در متحد ساختن دو ملکه ی گرانا دا می کردم و گرنه الحمرا آینده ی سختی را در مقابل اتحاد مسیحی ها در پیش داشت.

از محوطه ی آبنمای شیران گذشتم و خود را در مقابل شبستان سلطنتی الحمرا و نزدیک به تالار دو خواهر رساندم. صدای نامفهوم ثریا در سرسرا پیچیده بود. جلو رفتم و از نگهبان اذن دخول خواستم که مانع شد و گفت:

_ بانو در حال ملاقات با ابوالقاسم بن رضوان هستند...

از او خواستم تا نامم را به ملکه بگوید و درخواست ملاقات فوری ام را به او برساند. می دانستم ثریا این روزها منتظر من بود. نگهبان از اتاق ثریا خارج شد:

_ شرمنده جناب سفیر ... به جا نیاوردم! ملکه شما را فرا می خوانند.

وارد شدم. ثریا و ابولقاسم مشغول نوشیدن بودند و با دیدن من از جا برخاستند و میان خود جایی برایم باز کردند.

اصرار من برای نپذیرفتن جای آنها بی فایده بود. زیرا آن دو به خوبی به جایگاه من نزد عایشه واقف بودند و سعی در کشیدن من به میان خودشان داشتند و تا حد زیادی موفق بودند. پس از چند دقیقه ثریا ابولقاسم را با اشاره دست مرخص نمود و تنها من و او ماندیم. به محض خارج شدن ابولقاسم ثریا از روی صندلی برخاست و به من نزدیک شد و در کمال تعجب من، به تقلید از عایشه پیشانی ام را بوسید

_ خب ... خسته نباشی سفیر من....! پیش از این ها منتظرت بودم. اما گویا ملاقات دیگری داشتی...!

جاسوس های لعنتی مثل مور و ملخ در در و دیوار قصر حضور داشتند و اخبار لحظه به لحظه ی من را به او می رساندند.

شرمنده سر به زیر افکندم که با دست چانه ام را بالا آورد و با مهربانی گفت:

_ حالا خجالت نکش می دانم به رسم ادب ابتدا به دیدار او رفتی؛ اما یادت باشد تو برای من کار می کنی و اگر پیشرفت و ترقی می خواهی باید گوش به فرمان من باشی!

سرتکان دادم:

_ بله بانوی من ...

من و من کنان ادامه دادم:

_ دو تقاضا دارم..

پا روی پا انداخت و پابند خوش نقش و نگارش را به نمایش گذاشت:

_ می شنوم...

شروع به بازی کردن با انگشتان دستم کردم و تپق می زدم. گویا ذهن من را خوانده بود. پرسید:

_ آمده ای سند بردگی ات را پس بگیری؟

سرم را به نشانه ی تأیید حرف هایش تکان دادم که افزود:

_ و تقضای دوم؟

دومی را بدون معطلی تشریح کردم و فرآیند هر آنچه که در بندر ایزابل دیده بودم برایش شرح دادم و تذکر دادم که ما چقدر الان به وحدت احتیاج داریم و باید کینه ها و کدورت ها را کنار بگذاریم و در مقابل اهریمن یک دست و یک صدا شویم.

اندکی به فکر فرو رفت و چانه اش را خاراند. سپس لب باز کرد:

_ درباره ی تقاضای اول که باید بگویم من تازه تو را به چنگ آورده ام سمیر. آزادت کنم؟ به همین سادگی؟ بهای آزادی
ات چه می شود؟

از جا برخاست و چند قدمی در مقابلم رژه رفت:

_ و اما تقاضای دومت... آن طور که فهمیدم معنای صحبت هایت این است که من با عایشه متحد شوم. این امر نشدنی
مگر با یک راه...
پرسشگرانه در چشمانش که برق جدیدی می زد خیره شدم. انگار فکر جدیدی به ذهنش خطور کرده بود. خودم را جمع
تر کردم. که باز لب گشود:

_ تنها راه اتحاد من و او اینست که او نامه ای رسمی به من بنویسد و از من تقاضای دوستی کند. در این صورت تو را هم
آزاد می کنم.

عصبی از جا برخاستم واقعا خجالت می کشیدم از عایشه چنین تقاضای پستی کنم.

_ اشکالی ندارد ... من حاضرم تمام عمر برده ی شما باشم؛ ولی نمی توانم چنین درخواستی از ملکه عایشه کنم.

پوزخند تحقیر آمیزی زد و دست هایش را روی هم نهاد:

_ پس برو و منتظر دستورات بعدی ام باش...

کارلا:

در راحت ترین جای ممکن در اتاق نشیمن روی مبل مخملین سبز رنگی نشسته بودم و منتظر بودم تا آدریان از اتاقش
خارج شود. بعد از دیدارمان در کشتی، این اولین بار بود که قرار دونفره ای می گذاشتیم. برای صرف ناهار من را به
منزلش دعوت کرده بود.

شاهزاده ی رویاهایم که دیگر فرصت تجدید دیداری با او نداشتم به وطنش گرانا دا برگشته بود و من برای ایجاد مشغولیت جدید و فرار از نگرانی دعوت آدریان را پذیرفته بودم و هرچه از این انتظار طولانی تر می شد از قبول دعوتش پشیمان تر می شدم.

همیشه متعجب بودم که چرا آدریان تاکنون دست به تشکیل خانواده نزده است. مردهای هم سن و سال او حداقل دوسه کودک و همسری آبستن داشتند و همین من را از او بیشتر می ترساند. سعی می کرد احساساتش را مانند جوانی 20 ساله نشان دهد تا بتواند من را فریب دهد و وقتی شکست می خورد به شدت عصبانی می شد. کاش می توانستم آنچه در قلبم می گذشت را بیان کنم تا شاید دست از سرم بردارد؛ اما افسوس که با افشای این راز جان سمیر به خطر می افتاد.

ادامه ی این افکار با حضور آدریان پایان یافت. ایستادم و چین دامنم را صاف کردم. لبخند زنان جلو می آمد و همانطور که مهارتش را در جذابیت و شیک پوش بودن را در دل تحسین می کردم لبخند زدم. دستم را گرفت:

_ متشکرم که آمدی کارلا...

سالن بزرگ را طی کردیم و دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم. وارد نهار خوری شدیم. از فکر این که تا به حال با چند دختر این گونه قدم برداشته و این مسیر را طی کرده متهوع شده بودم. گاهی با یادآوری کارهای گذشته اش به شدت از او متنفر می شدم و گاهی با قبول تغییراتش دوستش می داشتم؛ اما هیچ گاه دل من را نربوده بود.

روز ابری بود و به همین علت، شمعدان های بلند نقره ای با سه شاخه شمع در دو سوی میز روشن بودند. خانه ی زیبایی داشت و البته بزرگ تر از خانه ی پدری ام...

در دو سوی میز مقابل هم نشستیم و آدریان به مستخدم پیری که گوش به فرمان بود دستور داد تا پذیرایی را آغاز کند. نهار در سکوت صرف شد. آدریان جامش را پر کرده بود و قبل از نوشیدن گفت:

_ کارلا، از خانه ی من خوشتر آمده؟ یکی از بهترین اقامتگاه های سلطنتی است...

سری تکان دادم و به سقف با گچ بری های زیبا و چلچراغی که نمونه ی کوچکی از چلچراغ تالار بزرگ قصر بود اشاره کردم:

_ بله آدریان بسیار زیباست...

آدریان با منظوری صریح پاسخ داد:

_ هر کس که بانوی این خانه باشد می تواند حس یک ملکه را داشته باشد...

راست می گفت خانه اش در حقیقت قصر بود با سر حرفش را تأیید کردم و در دل گفتم: « مطمئن باش آن زن من نیستم...! »

ناگهان افکارش را بلند بیان کرد:

_ وقتی بچه های ما به دنیا بیایند به جای بزرگ تر و با شکوه تری می رویم. موافقی؟

خشمگینانه موضع گرفتم:

_ می دانی آدریان بارها به تو گفته ام فعلا نمی خواهم در مورد ازدواج چیزی بشنوم اگر بی تابی با کسی ازدواج کن که لیاقت و آمادگی داشته باشد...

از جا برخاستم:

_ از پذیرایی ناهارت متشکرم. در ضمن فکر می کردم کاری مهم تر از ابراز احساسات داشته باشی که من را به قصر زیباییت دعوت کردی...

او نیز برخاسته بود سختم را قطع کرد و با جدیت گفت:

- بله کارلا حرف های مهمی دارم. اما خواستم بار دیگر تأکید کنم که تنها کسی که می تواند تو را خوشبخت کند من هستم.

من را به سمت اتاق نشیمن دایره وار بزرگی هدایت کرد که با مبل هایی نظیر طبقه ی فوقانی چیده شده بود:

– خب خبر مهم اینست که. آزمایشات ادراری ولیعهد ایزابلا که برای آبیاری بذرها استفاده می شد دانشمندان سالامانکا را به این نتیجه رسانده است که ملکه ی آینده ی ما باردارند. چون رشد بذر ها سرعت گرفته اند.

برقی بر وجودم ساطع شد:

– فوق العاده است آدریان. بسیار خوشحالم کردی ...

آدریان با لبخند رضایتمندی پاسخ داد:

_ آرام باش کارلا هنوز اخبار بعدی مانده ...

با کمی مکث گفت:

_ البته اخبار بعدی چندان خوشایند نیستند.

با نگرانی چشم بر دهانش دوخته بودم که ادامه داد:

_ جوانا در حال تدارک بازگشت به کاستیل است!؟

با چشمانی گرد شده پرسیدم:

_ جوانای پرتغال(1)؟

سر تکان داد:

_ نه. دخترش جوانای لابلترانخا(2)، دختر ملکه ی سابق عالیجناب هنری...

با چهره ای فرو افتاده و اخم آلود گفتم:

_ برای چی آدریان؟

_ برای دیدار با عالیجناب هنری. قطعا از کسالت اخیر عالیجناب خبر داری؟

_ بله. ولی عالیجناب که پدرش نی...

میان حرفم دوید و فرصت نداد که سخنم را به پایان ببرم:

_ من هم می دانم کارلا؛ اما خیلی ها به این قضیه اعتقاد ندارند و او را دختر شاه می دانند.

با اندوه و تأسف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم:

_ آدریان ولیعهد ایزابلا خیلی ناراحت می شوند. چه باید کرد؟

با سرعت فاصله ی بینمان را طی کرد و دست بر شانه ام نهاد:

_ کارلا. ولیعهد با تکیه بر ما. دوستان و نزدیکانش می تواند بر مشکلات فائق شود. با حمایت ما می تواند همه ی امور را در دست بگیرد.

با بی صبری پرسیدم:

_ اکنون باید چه کنیم؟

انگشت اشاره اش بر لبانم ساییده می شد:

_ می دانم کارلا. هیجان زده نشو ...

دستش را از صورتم جدا کردم. آدریان بی توجه ادامه داد:

_ تنها کاری که از تو بر می آید دیدار با ولیعهد است. باید قضیه ی جووانا را بخاطر بارداری اش آرام آرام بگویی...

با گشودن در توسط فرانسیس، وارد شدم. ایزابلا طبق معمول برنامه ی بعد از ظهرش مشغول مطالعه بود؛ اما نه پست
میز مطالعه بلکه روی یک مبل وسط اتاق...!

با دیدن من در آستانه ی در از جا برخاست. با سرعت به سمتش رفتم و او را در آغوش گرفتم:
- تبریک می گویم ایزابلا.

او نیز به گرمی من را در آغوش فشرد. روی مبلی نزدیک به ایزابل نشستیم:

- چه نام هایی برایش در نظر گرفته ای ایزابل؟

_ تنها اسمی که در نظر دارم. ایزابلا ست...!

با تعجب تکرار کردم:

- ایزابلا؟!!

سر تکان داد:

_ بله. ایزابلا ی آراگون دختر ملکه ایزابلا ی کاستیل...!

با شیطنت گفتم:

_ اگر پسر بود چه؟!!

ایزابلا نفس عمیقی کشید و بی توجه به فرانسیس که سینی چای عصرانه را روی میز گذاشت. گفت:

_ راستش احساس می کنم که باید دختر باشد...

با لبخند تایید کردم:

_ البته ولیعهد آینده ما باید همانند مادرش یک زن باشد.

ایزابلا فنجان چای را با دو دست گرفته و به دیوار اتاق خیره بود :

– درست است کارلا؛ ولی ایزابلایی که در راه است ولیعهد نخواهد شد. اولین فرزندم بعد از به قدرت رسیدنم ولیعهد من خواهد بود...!

در این فکر بودم که چگونه بحث جوانای لابلترانخا را پیش بکشم و تنها پاسخ دادم:

_ عالیہ...

ایزابلا بدون مقدمه گفت:

_ کارلا می دانی عالی تر از آن چیست؟ این که سر انجام تو نیز پذیری که آدریان فرد مناسبی به عنوان پدر فرزندان و همسرت خواهد بود؟! پیوسته از بی رحمی و بی توجهی های تو می گوید. از من خواست به عنوان دوست تو و نه مقام بالاتر، پیرسم که چرا به او پاسخ مثبت نمی دهی...!؟

از این که ایزابلا این بحث را مطرح کرده بود شوکه شده بودم. بی اختیار سخنان ذهنی ام جاری شدند:

_ ایزابلا. تو از همان اول می دانستی که من علاقه ای به او ندارم. هیچگاه گذشته اش از ذهنم پاک نمی شود. رفتاری که با ماریا و احساساتش داشت فراموش نمی کنم. از این گذشته. تو خودت از فردیناند چند وقت بزرگ تری ولی آدریان 13 سال بزرگ تر از من است. نمی خواهم تمام عمر تحت سلطه ی زورگویی های مغرورانه ی او باشم...

با چهره ای سرخ شده از بی طاقتی و یک نفس صحبت کردن متوجه شدم. بی آنکه بدانم ایستاده ام، نشستیم. برای مخالفت با آدریان هر کاری می کردم می خواستم ایزابلا را ترک کنم و مسئولیتی که آدریان بر عهده ام گذاشته بود را رها کنم. که ایزبلا نزدیک شد و بازوانم را لمس کرد:

_ اما متوجه شده ام که هر بار او را می بینی جذابیت و رایحه اش را تحسین می کنی ...

سر بالا آوردم که اعتراض کنم؛ ولی ایزابلا با دیدن چهره ام پا پس کشید و قبل از گشوده شدن لب هایم گفت _ کارلا این بحث را بعدا ادامه می دهیم؛ من نگران هنری ام. حالش متغیر است و طیبیان او را به استراحت واداشته اند...

این بار با مهربانی برخاستم. گونه اش را بوسیدم:

— عذر می خواهم ایزابلا نباید به تندی برخورد می کردم. راستش دلیل اصلی آمدنم به اینجا همین بود ...

چشمانش پرسشگرانه لب هایم را دنبال می کرد و دستانش به سمت فنجان چای می رفت. با سکوت او ادامه دادم:

_ مهمانان زیادی برای دیدار با پادشاه می آیند و باید برای پذیرایی از همه آماده باشیم .

با آسودگی فنجان را از لبان نازک و بی رنگش فاصله داد و خیلی کوتاه پرسید:

_ تقریباً می دانی چه کسانی هستند؟

سر تکان دادم:

_ نمایندگان رم. پرتغال . گرانادا. واتیکان.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

_ و مهمانانی که قبلاً جزو خانواده بودن!؟

با چهره ای در هم پرسید:

_ منظورت. جوانای خائن پرتغال است؟

با اندکی مکث زمانی که مطمئن شدم فنجان چایش به میز رسیده پاسخ دادم:

_ نه. دخترش جوانای لابلترانخا...

اشتباه کرده بودم باید مطمئن می شدم که فنجانش به میز رسیده باشد. چرا که فنجان سلطنتی با برخورد پر صدایش بر

زمین تکه تکه شد...

پ.ن:

[1] . همسر اول هنری که از او جدا شده بود.

Joanna la Beltraneja. [2]

مدثره:

جلوی درب چوبی بزرگ اتاق سلطان با نقش و نگارهای طلا کوب قدم می زدم. نمی دانستم باز چه شده که ابوالحسن آن ساعت از روز پیک فرستاد و مرا به حضور طلبید و این چنین پشت این در بسته مرا منتظر نگه داشته بود. صدای گام هایی که به سرعت نزدیک می شدند ، باعث شد سرم را بچرخانم و به امتداد دالان ورودی بنگرم. نور آفتاب از پشت سرشان می تابید و چهره‌هایشان سیاه دیده می شد چشم ریز کردم و دقیق تر نگریستم. درست می دیدم محمد و هیات همراهش وارد می شدند. دلشوره ی بدی به جانم چنگ انداخت. با دیدن محمد دهانم خشک و زبانم چوبی شد که یارای سخن گفتن نداشت. ابوالحسن برای چه من و محمد را فرا خوانده بود؟ کف دستانم به عرق نشست. حتی نفس های منقطعی که می کشیدم به حالم تاثیری نداشت. نکند ابوالحسن به ارتباط من و محمد پی برده باشد...؟

با اشاره ی دستش کسانی که در پی اش می آمدند توقف کردند محمد نزدیک شد چشم ریز کرد و ابرو در هم کشید:
_ شما اینجا چه می کنید؟

رعشه به جانم افتاده بود به زحمت زبانم را در دهان چرخاندم:

_ س...سلطان...مرا به حضور طلبیدند.

به وضوح رنگ از رخسارش پرید. دستی به محاسنش کشید . سرش را روی شانه چرخاند و نگاهی به پشت سرش انداخت:

_ سلطان مرا نیز در همین زمان به حضور طلبیدند.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود سرم را نزدیک تر بردم:

_ م..مطمئنی...از رابطه مان چیزی به سلطان نگفته ای؟

دستش را مشت کرد و نفس نیم بندی کشید:

_ هنوز آنقدر دیوانه نشده ام که...لا اله الا الله....بهتر است داخل شویم تا هر چه زودتر از این دعوت نا به هنگام سر در بیاوریم.

با دست هایی لرزان ضربه ای به درب اتاق زدم و دستگیره را پایین کشیدم. ابتدا من و پشت سرم محمد وارد اتاق شدیم. سربلند کردم. ابوالحسن با چهره ای برافروخته روی تخت چوبی بزرگش لم داده بود و دانه های درشت تسبیح را در دستش می فشرد. کنار تخت، عایشه با گردنی افراشته ایستاده بود و با غیض به من و محمد می نگریست. شستم خبر دار شد که مار غاشبیه بالاخره نیش خود را زده و ماجرای من و محمد را نزد ابوالحسن باز گو کرده بود. ابوالحسن نگاه غضبناکی به ما انداخت و پایش را از تخت پایین نهاد صدای به هم ساییدن دانه های تسبیح در مشتش سکوت حاکم در اتاق را می شکست:

_ باد خبر هایی به گوش ما رسانده است! می گویند بیخ گوش سلطان ابوالحسن علی ابن سعد ماجراهایی در حال وقوع است.

سرم را پایین انداختم و آب خشکیده در دهانم را فرو دادم. نزدیک تر شد و رو به رویمان ایستاد. سر بلند کردم کف دستش را محکم به پیشانی کوبیدم و فریاد کشیدم:

_ اینجا چیزی نوشته است؟ مرا چه فرض کرده اید هان؟

محمد نیم نگاهی به من انداخت و بریده بریده و ترسان شروع به سخن گفتن کرد:

_ چه...چه به گوشتان رسیده سلطان؟ ما تا کنون دستمان به دست یکدیگر نخورده است!

شراره های آتش از چشمان عایشه بیرون می جهید. ابوالحسن پوز خند صدا داری زد و دندان هایش را روی هم فشرد:

__ پس این دیدار های گاه و بیگاه تان چه علتی دارد. گاه و بی گاه در عمارت مدثره چه غلطی می کنی؟

قبل از آنکه محمد لب باز کند و هر دویمان را به فنا بدهد افسار سخن را به دست گرفتیم. زبانم را به لب های خشکیده ام کشیدم:

__ گاهی محمد برای آموزش هنر و موسیقی نزد من می آید. غیر از این حضورش در عمارت من دلیل دیگری ندارد من نیز بارها به شاهزاده عرض کرده ام فرصت کافی برای آموزش ایشان در اختیار ندارم.

قدمی برداشت و سمت تخت رفت جام نوشیدنی را پر کرد و در همان حال که نگاهی به عایشه بود جرعه ای سر کشید. برگشت و نگاهی به من و محمد انداخت:

__ حتما انتظار دارید مهملاتی را که به هم بافته اید باور کنم؟

جام را بلند کرد و به شدت جلوی ما روی زمین کوبید. کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. محمد هم دست کمی از من نداشت. رنگش سفید شده بود و دستانش می لرزید. فریاد ابوالحسن به هوا برخاست:

__ محمد رزم آور است و مرد جنگ. او را چه به مطربی.

محمد با صدایی مضطرب و لرزان، عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد:

__ باور کنید سلطان جز حقیقت چیزی نگفتیم.

ابوالحسن نیش خندی زد:

__ عن قریب همه چیز روشن خواهد شد.

با نگاهی به عایشه فهماند که بحث را ادامه دهد. عایشه گردنش را چرخاند و نگاه خشمگینش را به ما انداخت:

__ با کسب اجازه از محضر سرورم، مدتی است دختری با آبرو و نجیب از خانواده ای بسیار خوشنام به نام حمیرا که از طایفه ی بنی سراج است برای محمد در نظر گرفته ام و قصد دارم به زودی او را به عقد محمد درآورم. تا به این بحث ها پایان دهم.

رنگ از رخسار محمد پریده بود. نیم نگاهی به من انداخت و سرش را پایین گرفت. ابوالحسن دستی به محاسن بلندش کشید و خشمگین فریاد زد:

— هر چه سریع تر مقدماتش را فراهم کنید. جانمان به لب رسید هر روز شایع جدیدی می شنویم.

عایشه چشمی گفت و تعظیم کرد. ابوالحسن رو به عایشه دستش را بلند کرد:

— مرخصید!

هر سه تعظیم کردیم من نیز به همراه عایشه و محمد قصد خروج از اتاق را داشتم که صدای ابوالحسن برخاست:

— مدره! تو بمان هنوز کارم با تو تمام نشده است.

ترسی عجیب بر جانم افتاده بود. محمد و عایشه از اتاق خارج شدند و درب را بستند. پشت به ابوالحسن ایستاده بودم؛ ولی صدای جیر جیر تخت را می شنیدم که هیکل سنگین و گوشت آلودش را پایین آورد. بوی تند نوشیدنی که به مشام رسید متوجه شدم که نزدیکم شده. چرخ دور من زد. دست زیر چانه ام نهاد و سرم را بالا گرفت. صدایش را پایین آورد:

— نمی دانستم که مار در آستین می پرورانم!

چانه ام را از دستش آزاد کردم:

— سرورم باور کنید ارتباط من و محمد فقط در حد حرف زدن بوده و بس. چیزی فراتر از این نبود.

چشم هایش را خمار کرد و به چشمانم دوخت:

— امیدوارم که بیش از این. جلو نرفته باشید.

باید چیزی می گفتم که بتوانم اعتماد از دست رفته اش را دوباره به دست بیاورم:

_ برای اینکه خیالتان از این بابت آسوده باشد، شخصا برنامه ی جشن ازدواج محمد را اجرا خواهیم کرد تا متوجه شوید چشم طمع به شاهزاده ندوخته ام.

انگشتانش را میان ریش هایش برد و خاراند:

_ منتظر هنرنمایی ات در آن روز می مانم.

سمیر :

مهمانی ازدواج محمد و حمیرا، دختری از بزرگان خاندان بنی سراج که به انتخاب عایشه، برای محمد در نظر گرفته شده بود، بسیار خودمانی و عاری از مهمانان خارجی در شبستان سلطنتی الحمرا برگزار شد.

هر چند کلید این قسمت در دستان ثریا بود؛ اما به محض دستور عایشه برای اجرای مراسم در این قسمت قصر، ثریا بدون چون و چرا کلید را موقتا به او واگذار کرد. رفتار مطیعانه از زنی همچون ثریا بعید به نظر می رسید؛ اما او زیرک تر از آن بود که مستقیما مقابل فرمان ملکه اول بایستد. هر چه که بود عایشه نائب السلطنه ی اول ابوالحسن به حساب می آمد و دستورات او بعد از سلطان لازم الاجرا بود.

انتخاب نائب السلطنه ی زن به جای ولیعهد، هرچند که رفتاری به تقلید از مسیحیان بود؛ اما جایگزین مناسبی برای جلوگیری از نزاع داخلی میان دو ملکه بود و همه می دانستند که ستاره ماه نمی شود و نایب السلطنه هیچ گاه کارایی یک ولیعهد زبردست و باهوش را ندارد و مسکن موقتی می باشد.

مهمانی با اجرای کسالت بار مدثره آغاز شد. نمی دانم. شاید برای من که از او متنفر شده بودم کسل کننده می نمود؛ زیرا اطرافیان هر از چندگاهی به وجد آمده و بالا و پایین می پریدند.

تمام مدت من، جذب چهره ی عایشه بودم. که حتی از عروس آن شب زیباتر بود. رفتار هایش را زیر نظر داشتیم. با وقار قدم بر می داشت. نگاه می کرد. هدیه می داد و حضار، انگشت حسرت به دندان می گزیدند.

حرکات او درست نقطه ی مقابل زن رومی بود که در کنارم نشسته بود و من سند بردگی برایش امضا کرده بودم. پس از پایان آواز خوانی مدثره، ابوالحسن نگاه تحسین برانگیزی را چاشنی کیسه زر کوچکی کرده و نثارش نمود. مدثره از روی صحنه پایین آمد و پس از ادای احترام. روی صندلی خالی کنار من و ثریا نشست. در همین اثنا. دستان ظریف ثریا. بازویم را لمس کرد و فشرد. و دست دیگرش را به نشانه ی ناخوشی، تکیه گاه پیشانی اش ساخت.

من: احوال ملکه ناخوش است؟

سرش را تکان داد:

_ سرم گیج می رود!

از خدمه ای که عبور می کرد لیوان آبی خواستم.

سمیر: می خواهید به عمارت خود بازگردید؟

آب را مزمه کرد و دستور داد:

_ همراهی ام کن...

واقعا نمی دانستم با وجود دو پسر هیکلی خود، سعد و نصر، چه نیازی به همراهی من دارد؟

مردد نگاهی به عایشه که مشغول مهمانان ازدواج پسرش بود انداختم و به ناچار دست ثریا را که به سمتم گرفته بود، لمس کردم. پس از چند قدمی که تلو تلو خوران طی کرد ایستاد. به کفش های پاشنه بلندش اشاره کردم:

_ می خواهید آن ها را درآورم؟

تعارفی درکار نبود پاهایش را به نوبت بالا آورد تا کفش هایش را جدا سازم. مدثره پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ سمیر. سفیری به تو نیامده. همان کفش کن سابق هستی...!

ثریا با احوالی ناخوشایند. نگاه تندی به مدثره انداخت که خود را جمع کرد. در حین همراهی ثریا. نگاه های سنگین عایشه را روی خودم احساس می کردم. چراغ عقلم روشن و متوجه شدم که این سناریو از سوی ثریا بوده تا به عایشه ثابت کند مالک من است.

مقابل اتاقش که رسیدیم؛ با حرکت دستش. سعد و نصر را مرخص کرد.

ثریا: تو نه سمیر ... همراه من داخل شو...

به هدفش رسیده بود. من را از حضور در مراسم جشن پسر عایشه محروم کرده بود. پشت سرش داخل شدم و جلوتر رفتم تا صندلی اش را آماده کنم:

_ بنشینید بانو...

آرام نشست. سرش را به صندلی تکیه داد و به من خیره شد. سکوت کر کننده ای حکم فرما بود و آزارم می داد.

برگی روشن کرد و به من تعارف کرد:

_ نمی کشی؟

با تشکر تعارفش را رد کردم که ادامه داد:

_ اگر عایشه هم بود. نمی کشیدی؟

میبهوت بودم که چرا زن محبوب سلطان این قدر به هوویش حسادت می کند و خود را با او مقایسه می کند. بهانه آوردم:

_ عادت ندارم روی غذا چیزی بکشم!

ابرویش را بالا برد و دستش را مقابل صورتش تکان داد. انگار چیزی را از خودش دور می کرد:

_ بگذریم... خوب به من نگاه کن سمیر...!

سرم را پایین انداخته بودم. جرئت نگرستن به او را نداشتم. بار دیگر تکرار کرد:

_ خوب به من نگاه کن... من چیزی از او کم دارم که شیفته اش شده بودی؟ دود مقابل صورتم را کنار زدم :

- نمی دانم چرا سعی دارید خود را با او مقایسه کنید بانو؟ ملکه عایشه جایگاه خود را دارد و شما نیز جای خود ... این نزاع ها و کشمکش ها برای چیست؟

گامی به جلو برداشتم و حرف گذشته ام را تکرار کردم:

_ ما امروز بیش از پیش به اتحاد علیه مسیحیان نیاز داریم. آن ها تمام قوای خود را مجهز ساختند و هر لحظه امکان می رود که به ما حمله کنند.

از جا برخاست و سخنم را قطع کرد:

_ بیهوده نگرانی جناب سفیر... کسی توانایی غلبه بر گرانا را ندارد. مردم ما مذهبی اند و با علمای خود پیوندی با خون امضا کردند. اگر علما حکم جهاد بدهند. کسی یارای ایستادگی در مقابل مردم آندلس را نخواهد داشت.

دورش چرخیدم:

_ اما مردم نسبت به علما بدبین شده اند! عالمی که جیره خوار دربار باشد به حکمش اعتباری نیست.

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

_ راه چاره چیست..؟

دستم را روی میز گذاشتم :

- علما باید فاصله ی خود را با دولت حفظ کنند. وارد شدن روحانیون به کار های دولت به اعتبار اسلام ضربه می زند.

برافروخته پرسید:

_ پس کار روحانیت چیست؟

توضیح دادم:

_ روحانیت پیوسته باید مصلح امور باشد و ناظر بر کارهای دولت. نه این که خود مجری دولت شود. اینگونه مردم کم و کاستی ها را به پای اسلام می گذارند.

ثریا: و اگر مصلح امور باشند چه؟

_ آن وقت مردم اصلاحات را به پای اسلام می گذارند و این موفقیت ماست.

ثریا متفکرانه قدم برداشت:

_ سمیر ... گویا تو بیش از اهالی قصر می فهمی. حرف هایت را به گوش سلطان می رسانم. هر چند امید کمی به اجرای آن ها دارم. اما به وظیفه ام عمل می کنم.

کارلا:

با گشوده شدن درب کالسکه و اولین قدم های جووانا بر صحن قصر سلطنتی، انگشتان ایزابلا از شدت فشار بر پرده پشت پنجره به سفیدی می گرایید. اعضای خاندان سلطنتی به استقبال او شتافته بودند و او را برای عرض ارادت نزد پدر دروغینش هدایت می کردند.

با خروج جووانا از میدان دید کم وسعتمان، بالأخره ایزابلا دست از پرده کشید. خسته تر و رنگ پریده تر از همیشه بود، شرایط جدید بارداری، تحرک و شادابی را از او گرفته بود.

به سمتش رفتیم و ناخودآگاه روی صندلی نشاندمش. بی مقدمه گفت:

– حتما هنری ناراحت می شود که به استقبال او نرفتم... بی معنی است که پادشاه باشی و بخاطر پادشاه بودنت و آبروی خاندان سلطنتی چنین ننگی را بپذیری... اصلا او تا به حال کجا بوده است؟

دستانم را روی شانه هایش گذاشتم:

– ایزابلا آرام باش، خودت را آزار نده. کاری از جووانا بر نمی آید همه اشراف حامی تو هستند.

ایزابلا آرامتر شده بود. قصد داشتم تا از اتاقش خارج شوم که فرانسویس دوان دوان وارد اتاق شد. دستمال سفیدی را از پیشبندش خارج و عرق صورتش را خشک کرد.

من و ایزابلا منتظر بودیم، سرانجام لب گشود:

– بانوی من، دوشیزه جوانا پس از دیدار با عالیجناب هنری، عازم اقامتگاه شما هستید.

تغییر حالت ایزابلا نمایان بود. ناگهان آرام شده بود و با تأمل، لبخند می زد. نزدیکش شدم:

– حالت خوب است ایزابلا؟ مطمئنی که آمادگی پذیرایی از او را داری؟

سر تکان داد:

– بنشین کارلا می خواهم تو هم اینجا باشی.

کنارش نشستیم. تنها صدایی که فضا را پر می کرد، صدای یکنواخت و ریتم دار ضربات پای ایزابلا بر فرش خوش بافت اتاق بود. ایزابلا همچنان نشسته بود و من برای ادای احترام به جووانای بسیار جوان برخاسته بودم. دختری تازه بلوغ یافته؛ ولی همچون مادرش زیبا، با چشمانی مکار و لبخندی که قطعا پوششی برای ذات و درونش بود، جلو می آمد. با طی شدن چند گام کوتاه توسط جووانا، ایزابلا برخاست. با شادمانی به ایزابلا نزدیک شد:

– اوه، عمه جان خیلی خوشحالم ازین که می بینمتان...

به شکم ایزابل نگاه کرد:

– تبریک می گویم.

ایزابلا به نرمی خوشامد گفت:

– از آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگتر شده ای جووانا و همین طور شبیه تر به مادرت.

احساس می کردم کنایه در کلام ایزابلا نهفته بود. گونه های دخترک به سرخی گرایید و زمزمه کرد:

- ممنون عمه جان.

پس از سکوت سنگین چند ثانیه ای، ایزابلا مجددا سخن گفت:

- از عالیجناب آلفونسو چه خبر؟ هنوز در مراده اید؟

گل از گل جووانا شکفت:

- حکومت پرتغال ارادت خاصی به کاستیل دارد. بخاطر موقعیت پدر، گزینه ی اصلی آنها برای ملکه آینده پرتغال من هستم.

ایزابلا بانگاه حیرت زده و لبخند دروغین گفت:

- این عالییه ، تو آینده ی روشنی داری!

و زمانی که جووانا چای را به سمت کام می برد، نگاهی حاکی از آگاهی به هم انداختیم. میز بزرگی برای شام چیده شده بود، ندیمه ی مخصوص هنری و یکی از خدمتگزارانش با تلاش زیاد، هنری را روی صندلی و رأس میز نشانده. جووانا با شیرینی بسیار و لبخندی به پهنای صورت لب باز کرد:

- پدر جان ! خوشحالم که سرپا می بینمتان.

با نشستن هنری همه ساکت شدند ، صدایش را صاف کرد:

- امروز یکی دیگر از فرزندان کاستیل به سرزمینش بازگشته، هرچند کوتاه...

در حین سر تکان دادن ادامه داد:

- شاه هر سرزمین همانند یک کشیش که در حفظ و نگه داری دین کوشاست، برای سرزمین خود تلاش می کند. حال این فرصت را مناسب دیدم تا با یک شام صمیمانه همه را دور هم جمع کنم، شاید همچین فرصتی پیش نیاید.

چشمانش را دور تمام جمعیت چرخاند تا تأثیر بیشتری بگذارد:

– از همه می خواهم که کاملا به سخنانم توجه کنند، چون این صحبت ها آینده و قرون آتی ما را رقم خواهند زد.

با دستان بی حالش به ایزابلا اشاره کرد:

– ولیعهد سرزمین کاستیل، خواهر عزیزم، بانو ایزابلا پس از من و به جانشینی من، سلطنت و اداره‌ی حکومت کاستیل را بر عهده دارد.

نگاهش اندکی بر چهره‌ی سرخ شده‌ی جووانا ثابت ماند و دوباره معطوف جمع شد:

– به عنوان پادشاه خواهان این هستم که با حمایت هایتان، ملکه آینده و سرزمین کاستیل را سربلند کنید.

ایزابلا تشکر کرد:

– از حمایتتان متشکرم عالی جناب؛ امیدوارم حالتان بهتر شود و سالهای زیادی در خدمت شما باشیم.

– متشکرم ایزابلا...

همه حاضران زیر چشمی به جووانا می نگریستند. خطوط اخم و لبخند که بر چهره‌ی متضادش نقش بسته بود، بغض درون گلویش را پنهان نمی کرد. هنری بی توجه به جووانا سخنانش را به پایان برد:

– ما برای پیروزی بر اعراب به اتحاد نیاز داریم.

به کشیش جدیدی که پس از مرگ پاپ و اعزام اسقف بورگیا به واتیکان نماینده‌ی کلیسا در کاستیل بود اشاره کرد:

– با نیایش پدر ضیافت رو آغاز می کنیم.

آماده بودم تا چراغ روغنی را خاموش کنم و به آغوش گرم خواب بروم. امیدوار بودم مهمانان پدر زودتر بروند تا آرام تر بخوابم. در اتاق کوبیده شد، روی تخت نشستم

– بفرماید

در چارچوب در، قامت آدریان با همان لباس شام نقش بسته بود، به کندی از جا برخاستم و با تعجب پرسیدم:

- تو که جزو مهمانان پدر نبودی آدریان؟

-نه

بی توجه به پرسشم گفت:

- اتاق زیبا و با سلیقه ای داری کارلا...!

چند قدم در اتاق جلو آمد و پاسخ دادم:

- لطف داری آدریان.

جلوی خمیازه ام را نگرفتم تا متوجه اش کنم زمان مناسبی را برای هم صحبتی انتخاب نکرده است. دوباره روی تخت نشستیم و کنارم نشست

- کارلا باید اخباری را به ایزابلا بدهم، صلاح دیدم که تو هم همراهم بیایی.

با نگرانی از جا برخاستم "

- چیزی شده آدریان؟ اتفاق خاصی برای عالیجناب هنری افتاده؟

دستم را که در حین صحبت تکان می دادم گرفت

- چقدر شلوغش می کنی کارلا، باید از تو به عنوان منبع شایعه پراکنی استفاده کنیم.

به لطیفه اش خندید:

- عجله کن کارلا باید آماده شوی .

به بیرون اشاره کردم:

- انتظار نداری که مقابل تو لباس هایم را عوض کنم.

زیر لب چیزی گفت و با شیطنت چشمکی زد و راه خروج را پیش گرفت.

دوباره همان چهار نفر دور هم نشستند. فردیناند مشتاقانه و با عجله گفت:

- خب، سانچز اخبار مهمت را بگو.

آدریان روی مبل لم داده بود و با ژست راحت البته پر تکبر همیشگی اش، هیجانی را که خود در نیمه شب آغاز کرده بود خنثی نمود. پاهایش را جمع کرد انگار که مقابل افراد دون پایه ای نشسته بود. خطاب به فردیناند گفت:

- بله عالیجناب .

مرکز توجه اش را ایزابلا قرار داد:

- جووانا در اقامتگاه ملکه سابق، با عده ای از مخالفان ولیعهد- به ایزابلا اشاره کرد- جلسه ای ترتیب داده است.

هرسه حیرت زده بودیم... آدریان متفکرانه به ایزابلا چشم دوخته بود. ناگهان ایزابل لب گشود:

-منتظر چنین خبری بودم. از همان لحظه ای که کارلا خبر آمدنش را داد، نشسته و برای ولیعهد قانونی کاستیل توطئه می کند! روباه فریبکار با آن عمه عمه گفتن هایش...

این بار من و آدریان و فردیناند از یک سر سخن گفتن ایزابلا خشکمان زده بود و تا به خود آمدیم، ایزابلا که در چشمانش درخشش عجیبی بود، ادامه داد:

-جای نگرانی نیست...همه چیز در کنترل است.

مدثره:

عایشه کار خودش را کرده بود. آنقدر سریع و دقیق که فکرش را هم نمی کردم. دقایقی بود که از جشن ازدواج محمد بر می گزیدم و همانطور که به ابوالحسن وعده داده بودم اجرای برنامه ی جشن را به عهده گرفتم. از ایوان کوچک اتاقم به محوطه ی قصر نگاه می انداختم. بغض بدی راه گلویم را بسته بود و نفس های عمیق هم کمکی به بهبود حالم نمی کرد، بالاخره با دسیسه های عایشه مرغ از قفس پرید و محمد بر بام من ننشسته پر زد و رفت.

از اول هم نباید با طناب پوسیده ی محمد وارد چاه می شدم. من که می دانستم عایشه هرگز اجازه نخواهد داد پسرش با زنی که مطربی می کند و چندین سال از او بزرگ تر است پیمان زناشویی ببندد. همه چیز را باید از اول شروع کنم. باید برگردم و باز ابوالحسن را به تور بیندازم. نفس عمیق دیگری کشیدم و وارد اتاق شدم. فانوس درون دستم را کناری نهادم و آبی به صورت تم پاشیدم.

نور کم سوی فانوس قسمتی از سطح آینه را روشن کرده بود و چهره ام را نشان می داد. سرمه هایی که تا دقایقی قبل زیبایی چشمانم را به رخ می کشید، دو جوی سیاهی شدند و از گونه ام به پایین راه گرفتند. احساس انسان شکست خورده ای را داشتم که برای هدفش تلاش کرده و در آخر ثمره ی تلاشش در مقابل دیدگانش به آتش کشیده شده بود. فانوس را برداشتم و به سمت تخت رفتم، لحظه ای در جایم خشک شدم. صدای نفس هایی در سکوت و تاریکی اتاقم شنیده می شد، در تاریک و روش نور فانوس کسی را می دیدم که روی صندلی کنار میز نشسته است، تمام صحنه های ترور نافرجام کاستیل جلوی چشمم جان گرفت. به زحمت دهانم را باز کردم که فریاد بزنم و از محافظان کمک بخواهم که شخص مذکور به سرعت از جای برخاست و دست روی دهانم نهاد، فریادم در دهانم خفه شد و چیزی نمانده بود قالب تهی کنم، فانوس را از دستم گرفت و بالا آورد:

-آرام باش مدتره... من هستم محمد.

چشمانم درست می دیدند یا خطا؟ نمی دانستم... فقط با شنیدن نام محمد کمی آرام شدم. دستش را از روی دهانم برداشت، نفس بلندی کشیدم:

-ت...ت...تو.. اینجا چه می کنی.

قدمی برداشت و فانوس را جایی کنار پنجره قرار داد که اتاق روشن تر شود:

-آمده ام کنار تو باشم.

برگشتم و متعجبانه به چهره ی نیمه روشنش از نور فانوس نگریستم:

-دیوانه شده ای یا به سرت زده است؟ نکند..نکند در نوشیدن زیاده روی کرده ای؟ تو اکنون باید کنار همسرت حمیرا باشی نه اینجا در اتاق من.

بند شنل را از دور گردنم باز کردم، آن را از دوشم برداشتم و روی تخت انداختم و خود نیز کنار شنل نشستم، آمد و کنارم نشست. انگشتانش را بالا آورد و دستم را گرفت:

-می خواستم کنار تو باشم.

دستم را بیرون کشیدم و از روی تخت برخاستم:

-اگر محافظانم تو را می دیدند هرگز اجازه ی ورودت را به عمارت من نمی دادند.

خندید و او نیز برخاست. نزدیکم شد و گرمی نفس هایش به لاله ی گوشم برخورد می کرد:

-می دانستم اگر از درب اصلی بیایم محافظان سد راهم خواهند شد، بنابر این درب پشتی عمارت را انتخاب کردم. در ضمن مطلع هستی که چون ولیعهد گرانادا هستم به راحتی می توانم به هر مکانی وارد شوم.

همانطور که پشت به او ایستاده بودم دندانهایم را روی هم قفل کردم:

-آمدنت به اینجا اشتباه محض بود.

دیوانه شده بود. دست هایش را دور کمرم قلاب کرد و سرش را نزدیک صورتم آورد و صدایش را آرام کرد:

-امشب باید به کام تو برسم.

زنگ های خطر یکی بعد از دیگری در گوشم به صدا در آمدند، آمده بود که چه کند؟ تقلا کردم تا خودم را از دستش نجات بدهم؛ ولی بی فایده بود دستش را روی دهانم گذاشت:

–بهبتر است مثل یک زن خوب، آرام باشی تا به هر دویمان بیشتر خوش بگذرد. بعد به سرعت از اینجا خواهیم رفت.
سرم را با شدت به طرفین حرکت می دادم تا دستش را از روی دهانم بردارد. با خود چه فکر کرده بود ابن ابوالحسن؟
که مدتره زنی هـ –ر*زه و فاسد است که هر وقت خواست بیاید و همبسترش شود.

مرا بیشتر به خود چسبانند:

–قول می دهم زود به پایانش برسانم و عمارت را ترک کنم.

این را گفت و مرا کشان کشان سمت تخت برد. دست و پایم را گم کرده بودم. مرا روی تخت انداخت و مشغول باز کردن دکمه های لباس دامادیش شد. به محض اینکه از دستانش رها شدم قصد فرار کردم که فهمید و مرا گرفت و دستش را روی دهانم قرار داد. بی اختیار با ناخن های بلندم به گردنش چنگی انداختم که عصبی تر شد:

–زمین به آسمان برسد امشب باید تو را به تملک خویش در بیاورم. پس بیهوده تلاش نکن.

چشم می چرخاندم که شاید بتوانم به گونه ای خودم را رها کنم. دستم به گلدان سفالی بالای تخت خورد و با صدایی بلند روی زمین افتاد و هزار تکه شد. صدای ضربه هایی که به در اتاق می خورد باعث شد اعتماد به نفس از دست رفته ام را باز یابم:

–بانو مشکلی پیش آمده می توانیم داخل شویم؟

لبخند پیروز مندانه ای به محمد زدم، نیم خیز شدم و خودم را عقب کشیدم:

–چیز مهمی نیست دستم به گلدان خورد و روی زمین افتاد.

–محمد از روی تخت برخاست خونی که از جای زخم روی گردنش راه گرفته بود را با دست پاک کرد و عقب عقب به سمت درب پشتی عمارت گام نهاد:

–بالاخره که چه؟ امشب را در رفتی، شبهای دیگر را چه خواهی کرد؟ به چنگت خواهیم آورد.

درب پستی را باز کرد و خارج شد، با تنی لرزان به زحمت خودم را از تخت پایین کشیدم و به میز رساندم. لیوانی آب ریختم و لا جرعه سر کشیدم، ماندن من در قصر الحمرا حماقتی بیش نبود. باید هر چه سریع تر خودم را از شر محمد نجات می دادم.

سمیر:

یوسف مضطرب وارد اتاقم شد و کنارم نشست. مثل همیشه نبود و رنگ به رخسار نداشت. دست برشانه اش نهادم:

—چه شده یوسف؟

لب گزید و به فکر فرو رفت:

— ملکه تو را فرا می خواند.

نگاهی به هلال ماه در آسمان انداختم:

— این موقع شب...؟

با چشمان سرخش، نگاه تندی کرد:

— دستورات ملکه روز و شب نمی شناسد.

برای اولین بار احساس کردم مانند رعیت زاده ها با من سخن می گوید. چیزی به روی خود نیاوردم و اقدام به تعویض

لباس نمودم. همانطور که یوسف خارج می شد، آمرانه گفت:

— پشت درب منتظرت هستم...

چهره ی یوسف به تسخیر شدگان شباهت داشت، رنگ پریده تر از همیشه بود و همین امر دلهره ام را تشدید می کرد.

مقابل وردی عمارت عایشه من را متوقف کرد:

- صبر کن تا اذن دخول بگیرم.

هنگامی که وارد شدم، عجیب ترین صحنه ای که در طول حیات دیده بودم مقابلم شکل گرفته بود. عایشه چهار زانو روی تختی از طلا نشسته و لباس سفیدی به مانند احرام بر تن داشت. شمشیری روی بالشی قرمز رنگ نهاده و شمعی در کنارش می سوخت و سیاهی دور چشمانش را آشکار می کرد. چراغ ها خاموش بودند و تنها سوی ضعیف شمع بود. رعب عجیبی بر وجودم مستولی شده بود و تمام بدنم را به انجماد می کشاند. افراد دیگری در اتاق حضور داشتند ولی در سایه ها پنهان بودند.

فکر کردم: «خدایا ملکه چه در سر دارد؟!»

عایشه مانند شیطنی لبخند می زد که بنده ای را در قعر چاه انداخته! تا کنون او را در این هیبت خوفناک ندیده بودم. لحظه ای حس کردم عمرم به سر آمده است.

با اکراه دستش را بوسیدم، محمد از سایه بیرون آمد و طرف راست مادرش ایستاد و یوسف به سمت چپش رفت.

سرانجام فرمان آزاد باش من را اعلام کرد و دستش را بالا آورد:

- گفته بودی آماده به همکاری با من هستی؟

آب گلویم را فرو دادم و با صدایی لرزان پاسخ دادم:

- درست است بانوی من...!

قصد جانم را نکرده بود؛ چرا که اگر می خواست تا کنون بارها بخاطر بردگی برای هوویش بلایی بر سرم آورده بود. اما با شرایطی که برای من به وجود آورد جانم بر کف آمده بود.

عایشه: تا چه حد حاضری من و فرزندانم را یاری کنی؟

سعی کردم لرزش دستانم را مخفی کنم:

- هر امری که باشد سرور من...

درست با صدای اولین زنگ نیمه شب شمیرش را برداشت و از نیام کشید:

- مطمئنی؟

تردید داشتیم اما مجالی نبود:

- قطعاً بانوی من ...

عصبی شد و صدایش را بالا برد:

- من بانوی تو نیستم من بانوی قصر هستم، بگو بانوی قصر...

شمع همچنان می سوخت که با سکوت حرف هایش را تأیید کردم.

- بسیار خب ... این شمشیر را بگیر و با محمد و یوسف همراه شو و اوامرشان را بی چون و چرا اجرا کن ... فرمان این دو فرمان من است.

سایه ی مژگان فر دارش با بسته شدن چشمانش به دیوار افتاد، آنها را گشود:

- اگر امشب در راه ما شمشیر زدی که مشخص می شود امضای آن سند از سر اجبار بوده؛ ولی اگر از فرمان ما سر باز زدی؛ یعنی با ثریا همدست و هم پیاله ای و آه وزاری ات بیهوده است...

سر تکان دادم و در سکوت شمشیر را گرفتم و در پی یوسف و محمد روان شدم. به نیمه های راه که رسیدیم؛ محمد ایستاد و ما را با دستش متوقف کرد. دست در جیبش فرو کرد و چشم بندی را در آورد و رو به من گرفت:

- این را به چشمانت ببند.

محمد که رفتار متفاوت مادرش را با من مشاهده کرده بود و از ماجرای سند بردگی آگاه بود جرئت به خرج داد و جلو آمد و پاسخ نگاه متعجبم را کینه توزانه داد:

- فرمان عایشه است.

پوزخندی زد:

– می دانی که ، نمی شود به آدم های ثریا اعتماد کرد.

نیم نگاهی به یوسف انداختم که با اشاره سرش به من فهماند که باید فرمان محمد را اجرا کنم.

چشم بند را بستم و پس از اطمینان محمد از محکم بودن آن، مسیری که باید مخفی می ماند را پیش گرفتیم. شمشیر در یک دستم بود و دست یوسف در دست دیگرم تا راه را گم نکنم.

زیر لب شهادتین جاری می کردم و با هر تکان آنها بر خود می لرزیدم و با مرگ دست و پنجه نرم می کردم.

مسافت طولانی را طی کردیم و از پله های زیادی پایین رفتیم هر لحظه بیشتر در زمین فرو می رفتیم و سنگینی عجیبی بر قلبم حس می کردم. ناله های عجیبی را می شنیدم هر از گاهی صدای ضرب و شتم ...

محمد: بأیستید

و خطاب به یوسف ادامه داد:

– چشم هایش را باز کن ...

چشمانم با نور نه، بلکه با صحنه های دلخراشی که مقابلم نقش بسته بودند مواجه گشتند. زندانی مخوف که در طول حیاتم حتی در وصفش نشنیده بودم. زندانیانی رنجور در اتاقک هایی به تنگی گور به خود می پیچیدند و مأمورین شکنجه که سرب داغ در حلق زندانیان می ریختند. لرز بر اندامم افتاد. تا ساعتی قبل در حال آرمیدن در بستر بودم؛ ولی الان در این زندان مخوف برای کشتن کسی که نمی دانستم کیست گام برمی داشتم.

گناه این ها چه بود که باید این شکنجه ها را تحمل می کردند، آیا مرگ سرنوشت بهتری نبود؟ بی اختیار و مضطرب پرسیدم:

– گناهشان چیست؟

محمد: تو خیال کن به حرف گوش ندادند...

با دقت به چهره های خونین و آشفته شان نگریستم. اغلب شال بلند سبزی دور خود پیچیده بودند، در اعماق ذهنم چراغی روشن شده بود قطعا این شال سبز رنگشان نشانه ای از هویتشان بود.

یوسف خود را به من رساند و دستم را فشرد:

- زبان به دهن بگیر سمیر ... بیش از این محمد را عصبانی نکن.

دستم را از دستان یوسف بیرون کشیدم محمد عتاب کرد:

- تو هم خیال نداری به حرف گوش بدهی؟ نمی خواهد به فکر این ها باشی به فکر جان خودت باش ...

شمشیر را بر زمین کوبیدم و با خشم خطاب به محمد که دوباره به سمت رو گردانده بود گفتم:

- دفعه ی آخرت باشد که من را به مرگ تهدید می کنی جناب شاهزاده... من دیگر پسر ساده ی آشپز نیستم که نامه های قصر را کتابت کند.

به خودم اشاره کردم:

- من سفیر گرانادا هستم کوچکترین خدشه ای بر من وارد شود با ملکه ثریا و حاجب ابوالقاسم رو به رو هستید.

هر دو جا خورده بودند با چشمانی گرد شده یکدیگر را نگریستند. محمد آب دهان بر زمین انداخت و رو به یوسف کرد:

- گفته بودم که مار در آستین پرورش می دهید از روز اول به این رعیت زاده خوش بین نبودم .

یوسف: محمد دست بردار...

محمد دست به هوا پرتاب کرد و حرف یوسف را نیمه گذاشت:

- رهایم کن یوسف ...

و به راه خود ادامه داد. ما نیز در سکوت به دنبالش رفتیم سر انجام در مقابل اتاقک در بسته ای رسیدیم که با سایر

اتاقک ها متفاوت بود محمد جلو آمد و با لحنی محتاط تر افزود:

- از اینجا به بعد با توست جناب سفیر.

سپس رو به یوسف کرد و خطاب به من گفت:

- برادر من و رفیق صمیمی ات می تواند شاهد خوبی برای این ماجرا باشد!

من همچنان گنگ بودم و سعی در فهمیدن منظور محمد داشتم. محمد ادامه داد:

- زمان آن رسیده که فرمان ملکه را اجرا کنی و ارادت و وفاداری ات را ابراز کنی...

چند قدمی رژه رفت:

- باید اعتراف کنم همیشه به تو حسادت می ورزیدم ... از وقتی چشم باز کردم سایه ات روی سرم در قلب مادرم

سنگینی می کرد. از کودکی تو را به عمارت می آورد و محبت بین من و برادرم را با تو تقسیم می کرد.

پاسخ دادم:

- درست است ملکه عایشه حق مادری بر گردنم دارند؛ ولی تعجب می کنم که چرا یوسف ماجرای سند بردگی را تا کنون

تعریف نکرده است.

یوسف به میان حرفم پرید:

- گفتم شاید نخواهی کسی ماجرای کارلا را بفهمد...

سمیر: دیگر مهم نیست...

سرم را تکان دادم و مستقیم در چشمان محمد خیره شدم:

- این همه مقدمه برای چیست؟

محمد به اتاقک در بسته اشاره کرد:

- فردی که در این اتاق است از دشمنان ملکه است.

سپس از یوسف پرسید:

-سزای دشمنی با ملکه چیست؟

پاسخ داد:

- به ناچار باید سر از تنش جدا کنیم

محمد: این گوی و این میدان زیر لب ذکر می گفتم وارد اتاق شدم... زنی محجبه که پشت به من و رو به دیوار نشسته بود:

- امدی سمیر؟ درب را پشت سرت ببند.

صدایش به طرز باورنکردنی آشنا بود:

- نمی خواهم لحظات آخر عمر، نامحرم صورتم را ببیند.

صدای بسته شدن در آمد، چرخید و رو به من پوشیه اش را بالا زد:

-زهرا ...

در جا خشکم زد، لبخند مهربانی زد:

- چرا عقب ایستاده ای؟ جلو تر بیا! من آماده ام.

مثل صاعقه زده ها تنها امواجی از اصوات نامفهوم در گوشم طنین انداز بود. شمشیر در دستانم می لرزید و تنها به

چشمانش می نگریستم. ناگهان حجابش را برداشت! باورم نمیشد که این زهرا باشد؟ خواب نما شده بودم...؟

موهای زیبایش را افشان کرد و به من نزدیک شد:

– حالا که جلو نمی آیی من می آیم...!

این چه بازی کثیفی بود؟ چرا با من این کار را می کردند؟ اصلا برای چه من باید او را می کشتم...؟

دستم را گرفته بود؟ زهرا...؟! او که مانند زنان دیگر قصر نبود! محرم و نامحرم سرش می شد... پس چرا به من دست می زد؟

زهرا: عایشه گفته بود تو را امشب می فرستد تا کارم را تمام کنی! اما باور نمی کردم قبول کنی...!

تیق می زد:

– اما من...

چهره اش چون ماه شب چهارده می درخشید :

– چرا کارت را انجام نمی دهی؟ شمشیرت نمی برد؟!

چه می گفت این زن؟ خدایا من بیدار بودم یا خواب می دیدم! با شمشیر در دستم اندکی زیر گلویش کشید و پوستش را شکافت ... خون جاری شد؛ اما او لبخند می زد:

– شمشیر که مشکلی ندارد؛ پس منتظر چیستی؟

با پایان جمله اش از حال رفتم...

کارلا:

ایزابلای کوچک آراگون میان ایزابلای مسن پرتغال و ایزابلای جوان کاستیل جابه جا شد. ملکه، همسر هنری که نگرانی برای همسرش در چهره اش موج می زد، بر چهره ی آرام و معصومانه ی نوزاد جدید خاندان سلطنتی لبخند می زد.

آدریان مشغول صحبت با جوانا بود و گه گاه لبخند های خیره کننده ای چاشنی کلماتش می کرد.

امثال این تجمع ها در بیشتر ایام به سفارش عالیجناب هنری برگزار می شد؛ چرا که اصرار داشت وحدت میان خانواده سلطنتی وزرا و کلیسا تحکیم گردد. من و پدر پشت میزی در سمت راست خانواده ی سلطنتی نشستیم. به محض قرار دادن فنجان چای روی میز، طیب سلطنتی که از جمع وزرا خارج شده بود و به سمت ما می آمد... پدر به سرعت یک صندلی برای طیب بیرون آورد، طیب خجالت زده از تواضع پدر تشکر کرد:

– متشکرم عالیجناب دومینگز...

نگاهی معذب به من انداخت. پدر به سرعت واکنش نشان داد:

– نگران نباشد، دخترم محرم اسرار من هست، راحت باشید.

طیب ناشیانه و توجه برانگیز به اطراف نگریست تا مطمئن شود کسی استراق سمع نمی کند. خیالش آسوده شد لب گشود:

– عذر می خواهم عالیجناب، از آنجایی که شما خواسته بودید شما را در جریان قرار بدهم... باید عرض کنم که حال سرورمان پادشاه به شدت رو به وخامت می رود. کمتر از گذشته به هوش می آیند و درجه حرارتشون برخلاف هشیاریشان بالاست.

اندکی مکث کرد از چهره و لحن صحبت هایش می دانستیم چه خواهد گفت:

– اگر تا فردا تبشان پایین نیاید دیگر واقعا هیچ امیدی به بازگشتشون میان ما وجود ندارد...

پدر با اندوه سر تکان داد:

– مطمئنید کاری از شما بر نمی آید؟

طیب تأکید کرد:

– بله سرورم من و سایر طبیبان تمام تلاشمون را کردیم ...

در این چند روز شایعات زیادی پیرامون وضعیت پادشاه وجود داشت؛ ولی با این دیدار طبیب همه چیز مشخص شد. برخلاف همیشه هنگام شنیدن این اخبار ناگوار منجمد نشدم. بلکه به شدت با ذهن فعال به دنبال راهی برای کوتاه کردن درگیریه قطعیه میان ایزابلا و جوانا می گشتم...

با دور شدن طبیب پدر زیر لب زمزمه کرد:

- ایزابل، آدریان، فردیناند.

من نیز زیر لب گفتم:

- خب؟

پدر بی توجه به من ادامه داد:

- باید همه را به مهمانی دعوت کنم...

کارلا: همه را پدر؟ عالیجناب فردیناند که به سیسیل مراجعت کرده ...

سرانجام پدر متوجه حضور من شد و گفت:

- کارلا بری امشب خیلی کار داریم ...

با دست آدریان را نشانم داد:

- باید به سراغ آدریان بروی و او را برای شام به عمارت دعوت کنی، من به سراغ ایزابلا می روم. امشب جلسه ای پنج نفره خواهیم داشت.

ایزابلا با چهره ای رنگ پریده و بدون هیچ اثری از لبخند من را زیر نظر داشت و من از اجبار هم صحبتی با آدریان که تازه از همنشینی با جوانا فارغ شده بود و جام در دست روی صندلی نشسته بود، چشمانم را در حدقه چرخاندم. کنارش و درست در جای جوانا نشستیم، ابروانم را با شیطنت بالا بردم:

- بنظر می‌رسد که خیلی خوش می‌گذرد آدریان...

پوزخند زد و ادامه داد:

- امشب برای شام به عمارت ما دعوت شدی..

جام را روی میز گذاشت. به وجد آمده بود و با نگاهی متعجب گفت:

- خیلی پیشرفت کرده ای کارلا، واقعا عالیه...

مودیانه گفت:

- پدرت چه؟ واقعا درست نیست که یک پیرمرد تنها، شاهد یک شام عاشقانه در خانه ی خودش باشد.

از خیالبافی هایش خنده ام گرفته بود؛ ولی تصمیم نداشتم او را از اشتباه در بیاورم.

ایزابلا به موقع حاضر بود. حتی وجود فرزندش و درگیری های مربوط به آن مانع نظم و برنامه ریزی اش نشده بود. صدای در بلند شد و خدمتکار به سرعت در را گشود می دانستم آدریان است به سرعت برخاستم و پله ها را پایین رفتم تا از او استقبال کنم ... همانطور که حدس می زدم آدریان با تغییر اندکی در لباس و ظاهرش و شاخه گل زیبایی به پایین پله ها رسید بود. لبخند زد و دستش را بالا آورد. انتظار داشت که دستش را بگیرم تا با قدم های عاشقانه پله ها را طی کنیم...

از حماقت خودم به خاطر شوخی نابه جایم در این شرایط بحرانی خشمگین بودم. در سکوت با انگشت اشاره ام به بالا اشاره کردم، سپس به سیلویا را فرا خواندم تا گل زیبای آدریان را در گلدانی جای دهد.

آدریان جا خورده بود و با شنیدن صدای زمزمه هایی که از طبقه بالا به گوش می رسید متوجه همه چیز شد.

کارلا: عذر می خواهم آدریان، دعوت کننده ی خوبی نبودم و باید می گفتم که امشب پدر جلسه ای چهار نفره ترتیب داده

...

آدراین بی تفاوت گل را به سیلویا سپرد:

– می دانستم از تو آبی گرم نمی شود... حتما موضوع مهمی است که پدرت با عجله این جلسه را ترتیب داده...

به نشانه ی تأیید کلامش تنها سری تکان دادم و سپس او را به اتاق نشیمن طبقه بالا هدایت کردم.

پس از شام که در کمال کج خلقی ایزابلا سپری شد. پدر صحبتش را آغاز کرد:

– بانو، اگر مایل باشید صحبت را آغاز کنیم.

ایزابلا سر تکان داد:

– بله حتما...

پدر: عالیجناب هنری دیگر توانایی اداره ی مستقیم حکومت را ندارند. در این فکر هستیم که در اندک زمان حکومت را به شما منتقل کنیم بانو...

ایزابلا سخن پدر را قطع کرد:

– اما نمی توان این کار را کرد جناب صدر اعظم، برادرم هنوز در قید حیاتند.

آدریان لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت:

– درسته و قطعاً مطمئن باشید جوانا و عده ای از اشرافیان اعتراض خواهند کرد.

به سمت آدریان چشم غره رفتم و با حرارت پاسخ دادم:

– کرتس خنرالس حامی بانو ایزابلا هستند و مهم تر از آن کلیسا، اینطور نیست آدریان؟

نگاه همه به سمت آدریان بود که با طمأنینه پاسخ داد:

– البته کلیسا درجات خلوص و ارادت خودش را همیشه به بانو ایزابلا اعلام کرده و خواهد کرد.

با صدای ناقوس کلیسا از خواب پریدم و اولین فکری که به ذهنم خطور کرد: «مرگ پادشاه هنری بود.» ولی طیب که گفته بود تا فردا وقت هست! اما ناقوس کلیسا در این موقع از شب به چه منظوری بود؟ قلبم به سرعت می تپید و دستانم یخ زده بود نمی خواستم باور کنم. شاه محبوبم هنری دیگر در میان ما نیست.

سراسیمه از جا برخاستم و به سراغ پنجره رفتم؛ جمعیت قصر با لباس های خواب، خواب آلود و هراسان دسته دسته یا تنها در تاریکی سحرگاه به سمت قصر اصلی می رفتند. به سرعت لباس خوابم را مرتب کردم و بیرون رفتم. پدر در خانه نبود، چرا که شنل بیرونی اش کنار در آویزان نبود، وقت را برای چک کردن اتاقش تلف نکردم همانطور که انتظار داشتم پدر بالای پله های ورودی قصر اصلی و مشغول دستور دادن به خدمتکاران ایستاده بود. از پله ها بالا رفتم و خودم را در کنارش جای دادم. چشمانش سخت، جدی و اندوه بار بود. ایزابلا با چهره ای برآشفته نزدیک می شد. پدر سعی می کرد من را نادیده بگیرد، بازویش را کشیدم و او را متوجه خودم کردم:

– چه اتفاقی افتاده پدر؟ عالیجناب هنری؟

با تکان داد سر تأیید کرد و برای رهایی از دست من، از آدریان که با موهایی مجعد از پله ها بالا می آمد استقبال کرد. کنار ایزابلا ایستادم و بازویش را لمس کردم چهره اش غمگین؛ ولی محکم بود. جمعیت عظیمی گرد آمده بودند، تک تک افراد قصر حتی کارگران آشپزخانه که به ندرت در تجمعات دیده می شوند حضور داشتند و تنها جوانا در کنار خدمه و پیشکارانش پایین پله ها ایستاده بود.

پدر با صدایی رسا و بغض آلود در سوگ دوست دیرینه اش آغاز کرد:

– در این سحرگاه، پدری فرزندان خود را ترک کرده و اندوهش برای تمام فرزندان کاستیل گران است، باشد که روح گرانمایه شان به جایگاه حقیقی خود و در کنار سرورمان مسیح آرام بگیرد.

همه یک صدا گفتند:

– آمین

پدر با لحن عادی ادامه داد:

– طبق آخرین سخنان و وصایای عالیجناب هنری جانشین و ولیعهد رسمیشان اداره ی امور خاکسپاری ایشان را بر عهده خواهند داشت و بعد از آن به تاجگذاری بانو می پردازیم.

هنگام ایراد سخنان توسط پدر ناخودآگاه چشمانم جوانا را می کاوید. اغلب زیر لب زمزمه می کرد و در نهایت به همراه پیشکار مخصوصش به سرعت به مقصد نامعلومی جمع را ترک کرد.

پدر سخنانش را به پایان برد:

– هر قسمت شرح وظایفش را در کمترین زمان ممکن دریافت خواهد کرد، آماده باشید.

سمیر:

توان گشودن چشمانم را نداشتم، تنها گوش هایم کار می کردند، زمزمه هایی می شنیدم.

عایشه: پس چرا کار را تمام نکرد؟

یوسف: نمی دانیم ملکه!

با تلاش میان چشمانم را گشودم. یوسف برای جلب حمایت برادرش نگاهی به محمد انداخت و ادامه ی سخن را به محمد سپرد.

محمد: ما از صدای جیغ آن زن به داخل اتاق رفتیم، از زیر پوشیه اش خون می چکید. رو به ما گفت: خواست سرم را جدا کنم، خون را که دید از حال رفت.

چشمانم را نیمه باز کردم. عایشه که حواسش به من نبود پوزخند تمسخر آمیزی زد:

– وقتی وارد شدید حجاب داشت؟

یوسف : بله مادر...

قهقهه ی بلندی سر داد:

- از سمیر دیگر چرا رو می گیرد؟

محمد و یوسف پرسشگرانه به هم نگریستند، محمد ادامه داد:

- دستور ملکه چیست؟ او در اجرای فرمان ملکه تعلل به خرج داد...

یوسف میان حرفش دوید:

- اما تمام سعی اش را کرد...!

محمد نگاهی غضبناک به یوسف انداخت و یوسف را از سخن گفتن باز داشت. عایشه رو به من چرخید و من بلافاصله چشم هایم را بستم . از صدای کفش های پاشنه دارش، احساس کردم پشت میزش نشست.

عایشه : حق با یوسف است تلاشش را کرده و هیجان اضافی به او وارد شده...

با دستش پیشانی ام را لمس کرد: تب بالایی دارد پزشک را خبر کنید.

یوسف با صدایی خوشحال گفت:

- چشم مادر...

و پس از ثانیه ای سکوت که به احتمال زیاد تعظیم کرده بود صدای قدم هایش و سپس بسته شدن در به گوشم رسید.

محمد: مادر! لطف شما به این پسر بیش از اندازه است. او قدر شناس نیست تمام نگهبانان شنیدند که او خود را نماینده ی ملکه ثریا می داند و در جرو بحثی که در زندان در گرفت ، او ما را تهدید کرد.

عایشه تکیه اش را به تختی که من روی آن دراز کشیده بودم داده بود، عصبی شد:

– آرام ممکن است بیدار شود و بشنود. مگر نه این که تو او را تهدید به مرگ کردی؟ توقع داشتی ساکت بماند و جانش را در اختیار تو قرار دهد؟

محمد: شما از کودکی او را بر ما ترجیح می دادید. همیشه سایه ی این رعیت زاده بر من و یوسف سنگینی می کرد.

ملکه به سمت محمد رفت. چشمانم را دوباره نیمه باز کردم تا شاهد مناظره ی آن دو باشم.

عایشه: حسادتت بی جهت است محمد! تو فرزند اول سلطانی چگونه به مخیله ات خطور می کند که به این پسرک بی نام و نشان حسادت کنی؟ مردم غرناطه تو را ولیعهد حکومت بنی الاحمر می دانند.

محمد پشت به ملکه و رو به پنجره کرد:

– اما انقدر که من از این رعیت زاده بیم دارم از سعد و نصر ترسی ندارم. به نظر من این همه تلاش برای نگه داشتن سمیر میان خودمان سودی ندارد. عطایش را به لقایش ببخشید...

عایشه محمد را دور زد و مقابلش قرار گرفت:

– اشتباه تو همین است او فقط می تواند خدمتگزار ما باشد همین و بس...

دست به سینه ایستاد و ادامه داد:

– تنها همین را بدان که سمیر مهره ای کلیدی در این بازی است. نباید بگذاریم به دست ابولقاسم و ثریا بیفتد...

یوسف سرزده به همراه طیب وارد شد، عایشه عصبانی شد:

– یوسف هزار بار گفتم اذن دخول را فراموش نکن.

یوسف هیجان زده نزدیک شد:

– قربانتان کردم ابن کماشه تقاضای ملاقات فوری دارد.

عایشه که خشمش فروکش کرده بود:

— بسیار خب ... به همراه محمد بیرون باش.

مدتی بعد از خروج محمد و یوسف ابن کماشه وارد شد و به محض ورود ب— سوسه ای نثار دستان عایشه کرد:

— حامل اخبار مهمی هستم بانو...

عایشه با دست اذن داد و چشمانش را باز و بسته کرد:

— بفرمایید.

ابن کماشه: عالیجناب هنری پادشاه کاستیل دارفانی را وداع گفتند...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و به سرفه افتادم و طیب را که مشغول چک کردن نبض بود از جا پراندم. عایشه سخن ابن کماشه را قطع کرد و به بالینم آمد:

— سمیر به هوش آمدی؟ بهتر است چند روزی تحت مراقبت من در اینجا بمانی ...

طیب که به هوش آمدن من را با غرور می نگریست مجددا مشغول معاینه ام شده بود. به سختی چند نفس عمیق کشیدم:

— تشنه ام!

با اشاره ملکه عایشه خدمتکار لیوان آبی به دستم داد. طیب مقداری دارو و استراحت برایم تجویز کرد و از اتاق خارج شد. عایشه به ابن کماشه رو کرد:

— بسیار خب ادامه بدهید جناب وزیر.

ابن کماشه نگاهی نامطمئن به من انداخت:

— بانو اگر مایل باشید زمان دیگری در مورد این موضوع صحبت کنیم.

ملکه بی درنگ پاسخ داد:

- باقی اخبار را می شنوم.

ابن کماشه با تردید ادامه داد:

- بسیار خوب... مراسم تدفین عالیجناب هنری در کلیسای سانتا ماریا ی مادرید در دو صبح دیگر برگزار می شود. و بعد از آن تاجگذاری ولیعهد ایزابلا صورت خواهد گرفت.

عایشه پست میز کارش نشست:

- نمدانی صدر اعظم جدید کیست؟

ابن کماشه جلو آمد و روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت:

- فعلا اخبار رسمی در دست نیست اما شواهد خبر می دهند که دومینگز می خواهد خود را کنار بکشد و گزینه های مناسب برای پر کردن جای او آدریان سانچز، خوان رودریگز و دختر دومینگز هستند.

دوباره ضربان قلبم بالا گرفت. تند شدن تپش های آن غیر ارادی و به نام دومینگز حساس شده بود. با ذکر نامش خون در رگهای منجمدم به خروش در آمد و حالم به یکباره تغییر کرد از تب خبری نبود و بدون شک عایشه از انقلاب درونی ام آگاه گشته بود. کارلا دومینگز ... می خواست جای پدرش را پر کند؟! کارلا دومینگز ... صدر اعظم پادشاهی کاستیل...! چقدر این نام و منصب برازنده اش بود. کارلا پر می کشید و به رویای دست نیافتنی تبدیل می شد و سانچز سد عبوری بزرگ و محکم که شکست دادنش ممکن نبود.

احتمالا صرافت آن عشق جوانی از سرش افتاده بود. آن موقع 18 ساله بود و اکنون شش سال از آن سقوط دوست داشتنی می گذشت! خاطرات خرامیدنش در آغوشم لحظه ای مرا دگرگون کرد. آیا سر حرفش مانده بود؟

با خروج ابن کماشه، من و عایشه تنها ماندیم. روصندلی نشسته بود و پایش روی سنگ فرش ضرب گرفته بود:

- از اینکه وفاداری ات را ابراز کردی متشکرم. تمام تردیدهایی که در این مدت در دلم به وجود آمده بود، از بین رفت و فهمیدم زحماتی که از کودکی برایت کشیده ام هدر نرفت.

در شوک سختی به سر می بردم. عایشه ای که تاکنون فرشته می دانستمش و او را جایگزین مادری کرده که تاکنون ندیده بودم تبدیل به شیطانی دیو صفت شده بود که نقاب از چهره برداشته بود.

چقدر شوم بود که فکر می کرد من زهرا را به قتل می رساندم و صدالبته که باید به هوش و ذکاوت زهرا آفرین گفت که باعث شده بود جایگاهم نزد عایشه مانند سابق شود؛ اما همچنان سوالات ذهنم را می خورد. چرا از من حجاب نگرفت؟ آیا با او نسبتی داشتم؟ چرا عایشه من را مسئول قتل او کرد؟ این همه زندانی در آن عمق زمین چه می کردند؟ ... ناگهان ذهنم روشن شد ... پدرم؟! پدرم می توانست کلید حل این معما باشد؛ اما برای دیدار او باید از ملکه عایشه اجازه می گرفتم...

اما نه ... دیگر نیازی به امضای او نداشتم. ثریا ارباب من بود. تصمیمم را گرفته بود از ثریا اجازه می گرفتم و حتی اگر به قیمت جانم تمام می شد باید از این راز آگاه می گشتم.

با نهیب عایشه به خود آمدم:

- سمیر ... حواست به من هست؟

خودم را جمع کردم:

- بله ملکه عذر می خواهم در خدمتم.

از پشت میز بلند شد و مقابلم ایستاد:

- صحبت های ابن کماشه را شنیدی؟

به یاد کارلا افتادم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم:

- بله ملکه ...

پوزخندی زد و نزدیکم شد:

- نظرت چیست؟

از این که تا این حد در نزدیکی این شیطان دوچهره قرار داشتیم وحشت داشتیم:

- در چه مورد؟

- کار لا دومینگز...

زیر لب گفتم:

- دختر خوبیست...

حلقه ی محاصره را تنگ کرد:

- هنوز هم به او می اندیشی؟

- متوجه منظورتان نمی شوم؟

چه در سر داشت این زن؟ زمانی که خود را نسبت به کلامش بی تفاوت نشان دادم عصبی شد و از من دور شد، پرخاشگرانه گفت:

- منظورم واضح است جناب سفیر... فکر میکنی صدر اعظم کاستیل اصلا به تو فکر می کند؟

من نیز مانند خودش به صراحت پاسخ دادم:

- هنوز صدر اعظم نشده .

پوزخند تمسخر آمیزی زد:

- چه تفاوتی می کند، صدر اعظم نشود ، همسر صدر اعظم می شود.

حرفش مانند تیری بر قلبم فرود آمد، کلافه و سنگین قلب شده بودم:

- چه فرقی به حال شما دارد، بانو؟

زبان در گونه هایش چرخاند:

- سرنوشت فرزندانم برایم مهم است.

از اینکه من را فرزند خود خطاب می کرد اکراه داشتم. از جا برخاستم و تعظیم کردم:

- اجازه دهید مرخص شوم تا برای مراسم تدفین عالیجناب هنری آماده شویم...

کارلا:

در این چند روز پادشاهان سرزمین های مختلف به همراه کاروانشان دسته دسته از راه می رسیدند و در قصر بزرگ اقامت می گزیدند. فضای محزون و سیاه پوش قصر با رفت و آمد مهمانان جان گرفته بود.

روز خاکسپاری در کلیسای جامع سانتاماریا با فضای با شکوهش و معماری گوتیک، مملو از جمعیت بود. نمایندگان کشور های مختلف از هر رنگ و نژادی حضور داشتند.

اما چشمانم در خیل جمعیت هزاران نفری در جست و جوی پسری مسلمان بود. این لحظات قبلا برایم اتفاق افتاده بود. با این تفاوت که شش سال قبل در جست و جوی پسری مسیحی بودم. می دانستم در گذر این سال ها هر دو در جایگاه هایمان جا افتاده بودیم؛ اما هنوز به تکامل نرسیدیم. گروهی از راهبه های بسیار جوان سرودی خواندند و پدر مقدس نیایشش را خاتمه داد. تابوت شاه فقید به محل خاکسپاری منتقل می شد. از اینکه توجهم بر نیایش داخل کلیسا معطوف نبود عذاب وجدان داشتم و احساس می کردم دینم را به شاه هنری ادا نکرده ام.

بعد از جمعیت پشت سر زنان خاندان سلطنتی از کلیسا خارج شدم. دامن بلند مشکی اش روی زمین کشیده می شد؛ ولی حتی ذره ای خاک آلود نشده بود. تنها صدای گریه ی نوزادی کوچک بلند تر از زمزمه ی حاضران بود. تمام

نمایندگان توسط خدمتکاران به جایگاه هایشان هدایت می شدند. در میان صف های مرتب مهمانان چشم می چرخاندم و به دنبال سمیر می گشتم. قسمت اعظمی از حواسم معطوف آدریان بود تا مبادا متوجه نگاه بی تابانه ام شود. تا لحظاتی دیگر خاکسپاری آغاز می شد و اگر مسیر چشمانم را تغییر نداده بودم فرصت را برای دیدن سمیر از دست می دادم. کنار نمایندگان آراگون ایستاده بودند و سمیر گندم گون من، بسیار بزرگ تر و مردانه تر در کنار صدر اعظم ایستاده بود. سرانجام دو ملکه دست از سر او برداشته بودند و هریک در کنار پسرانش ایستاده بود. مجدداً به سمیر و چشمانش که از آن فاصله نگاهم را دیده بود خیره شدم؛ اما مثل همیشه ترس از افشای راز قلب تپنده ام، چشیدن حلاوت این نگاه عمیق و آتشین را کوتاه کند. هنری را در گور افکنده بودند. تضاد همیشگی درونم وجود داشت. هیجان دیدار سمیر و غم از دست دادن پادشاه... سخنان پدر روحانی رو به پایان بود.

-از خاک گرفته شدی، زیرا که تو خاک هستی و به خاک باز خواهی گشت.

-ما را تعلیم ده تا ایام خود را بشماریم تا دل خردمندی را حاصل نماییم.

سپس اولین مشت خاک را بر روی تابوت درون قبر نهاده شده ریخت.

پس از او یک به یک اعضای خانواده سلطنتی جلو رفتند و از خاک معطر روی تابوت ریختند.

گروه های نماینده ی سایر حکومت ها پس از پر شدن قبر با خاک پیش می آمدند و دسته گلی را جهت ادای احترام روی قبر خاکی می نهاد و سپس نزد ایزابلا و همراهانش می رفت و با آنها همدری می کرد. ابتدا سرخوان پدر فردیناند تنها پادشاه حاضر در مراسم پیش آمد. پس از او آلفونسو ولیعهد پرتغال که جووانا بی تابانه او را می نگریست...

کم کم سرمای سوزناک به لباس هایم رسوخ می کرد. مشتاقانه انتظار دیدار سمیر را می کشیدم و چقدر طولانی بود. برخود می لرزیدم که دو ملکه ی گرانا و همراهانشان مقابل قبر شاه هنری ایستادند. خستگی راه در چهره و حرکاتشان بارز بود و سمیر را در نزدیک ترین فاصله از خودم در این چند وقت، سیر نگریستم.. نمی توانستم چهره اش را بنگرم و باید به نیم رخش اکتفا می کردم. چهارشانه شده بود و جا افتاده تر... تنها اندیشیدن به لمس آن هیكل مردانه و پر از فداکاری لرزشم را متوقف می کرد. گل های زیبای دو ملکه روی خاک قرار گرفتند در این فصل یافتن چنین گل هایی خیلی سخت بود؛ اما در گرانا باخاطر آب و هوایش ممکن بود.

عایشه و ثریا جلو آمدند و سمیر باز هم میان آن دو قرار گرفته بود، پیام تسلیت پادشاهشان را به زبان عربی ابلاغ کردند و سمیر مفصلا به زبان کاستیایی ترجمه کرد. ملکه ها جلو آمدند و با فشردن دست ایزابلا او را دلداری دادند. ثریا به من نزدیک می شد و خاطرات آن شب در چهره ام اخم بزرگی ایجاد می کرد. سمیر به سمت ایزابلا رفت. در چهره ی ایزابلا رضایت نقش بسته بود. آدریان در کنارم ایستاده بود و بازویش را به پهلویم می سایید و هشدار می داد که به چهره ی ایزیبلا(ثریا) بنگرم.

سرانجام لحظه ای که منتظرش بودم فرا رسید. دستانمان در یکدیگر قفل و نگاهمان در هم حل شده بود و لب هایمان در حسرت یک دیگر می سوخت. لرزش اندک بدن آدریان سبب شد که از سمیر چشم بردارم و او را نگاه کنم. نگاه غضبناک خیره اش به دستانمان بود و بـوسه ای که بر دستم می نشانند.

چهره ی ایزابلا باز تر شده بود و از همیشه مرموز تر به نظر می رسید. لباس مخملین یاقوتی رنگش با لباس نوزادش هماهنگ بود. به آرامی در کنار فریدیناند می خرامید.

جوانا با چهره ای بی حالت گوشه ای ایستاده بود و به سخنان آلفونسوی پرتغالی گوش داده و هر از گاهی سرتکان می داد، گاهی اوقات به آدریان که در جایگاه کلیسا نشسته بود، می نگریست.

با پایان یافتن مراسم تاجگذاری ملکه ایزابلا فرصت یافتیم تا اندکی از جای خود حرکت کنیم و سرک بکشیم و با مهمانان مختلف گفت و گو کنیم و زیر چشمی سمیر را که در محاصره ی زنان گراناها بود زیر نظر داشته باشیم. در گوشه ای از سرسرا با زبان دست و پا شکسته فرانسوی مشغول صحبت با نماینده ی جوان و خوشتیپ فرانسه بودم و جامی را از نوشیدنی سبکی پر می کردم. پسر فرانسوی تعارفم را پذیرفت و جام در دست از من فاصله گرفت. جام دیگری برای خود ریختم که دستی روی شانهِ ام احساس کردم. جاخورده بودم و اندکی عقب پریدم. با صدای سمیر رو برگرداندم و قطرات مشروب ریخته شده بر لباسم را فراموش کردم:

– سلام دوشیزه دومینگز...

احساس می کردم که نسبت به گذشته فرق کرده، از لحنش مشخص بود که دیگر صمیمیتی بین ما نیست. شاید شخص دیگری را پیدا کرده و اکنون می خواهد بگوید که آن عشق نا ممکن جوانی به پایان راه خودش رسیده است. با این وجود باز هم با همان هیجان گفتم:

– سلام سمیر، از دیدنت خوشحالم.

خوشبختانه نگرانی ام راجع به ایزابلا و آدریان برطرف شد. هر دو مشغول صحبت بودند و تنها چشمان پدر من را همراهی می کرد و او نیز با لبخند چشم برگرفت و مشغول صحبت با مردان بریتانیایی شد.

سمیر بی مقدمه پرسید:

– خوشحالم که هنوز من را سمیر می خوانی.

چهره ام در هم رفت، ادامه داد:

– سؤالی دارم کار لا ؟

مطمئن بودم که سمیر دیگر علاقه ای به من ندارد. با قلبی اندوهگین که باید ازین پس در قفس آدریان حبس می شد و با ابروانی در هم سرتکان دادم و سمیر که مجال جاری شدن کلام بر زبانم را نداد، پرسید:

– هنوز هم پای حرف ها و قول و قرار هایمان هستی؟

پاسخ دادم:

– امم ، سمیر چه چیزی باعث شده این سوال را با این شدت تلخی از من بپرسی؟

سرش را خاراند :

– اخباری به گوشم رسیده، پدرت قرار است از صدر اعظم بودن استعفا دهد و تنها مشاور باشد ...

منظور غیر مستقیمش را فهمیدم با بدجنسی پرسیدم:

- یعنی تو نمی خواهی شاهد پیشرفت من باشی؟

با کلافگی سر تکان داد:

- چرا متوجه نیستی کارلا، یک سفیر امور خارجه می تواند با صدر اعظم یک کشور ازدواج کند؟!

ازدواج؟ ازدواج با سمیر تنها چیزی بود که در آرزویش می سوختم، پس او تنها به من علاقه نداشت بلکه می خواست با من ازدواج کند. چهره ی نگرانش تنها بـ مـوسه ای جانب من می خواست:

- سمیر روحیه ی من آرامش طلب هست و مناسب این کار نیست ...

من عاشق سمیر بودم؛ ولی گاهی می ترسیدم که علاقه اش به من احساسی زود گذر و از روی جوانی باشد و این زمانی بود که به آدریان می اندیشیدم؛ اما همیشه او را پس می زدم. با دستش بازوی برهنه ام را لمس کرد:

- ولی ازدواجمان... کاش دختری با زندگی عادی بودم تا به راحتی به هم می رسیدیم.

ابروانش بالارفته بود:

- نه کارلا، این سخن اشتباهی است. اگر تو دختر دیگری باشی، دیگر کارلا دومینگز نیستی و من آن شب چه کسی را از آب بیرون می کشیدم...

بی صدا می خندیدیم که نزدیک شدن یوسف را حس کردیم، دستش را از بازویم جدا کرد. بی احتیاطی کرده بودیم. قطعاً آدریان یا ایزابلا ما را دیده بودند. به سمتش نگریستم، نگاه خشمگینش با دو ملکه ی گراناذا مشترک بود.

سمیر لیوانی را پر از آبمیوه کرد:

- من باید بروم، عاشقت هستم کارلا، مطمئن باش برای دیداری خصوصی برنامه ریخته ام.

منتظر پاسخ من نماند و دور شد، نامطمئن از تلاش سمیر برای طبیعی جلوه دادن دیدارمان، بی توجه به آدریان نزد ایزابلا ی کوچک رفتیم و خودم را با شاهزاده مشغول کردم. پایان